

اِنْبِئَاتُ الطَّالِبِينَ وَعُدَّةُ السَّالِكِينَ

نوشتہ

صلاح بن مبارك بخارى

توفى سنة ٧٩٣ هـ. [١٣٩١ م.]

قد اعتنى بطبعه طبعة جديدة بالأوفست

مكتبة الحقيقة



يطلب من مكتبة الحقيقة بشارع دار الشفقة بفتح ٥٧ استانبول - تركيا

ميلادي

هجري شمسي

هجري قمرى

٢٠١٠

١٣٨٨

١٤٣١

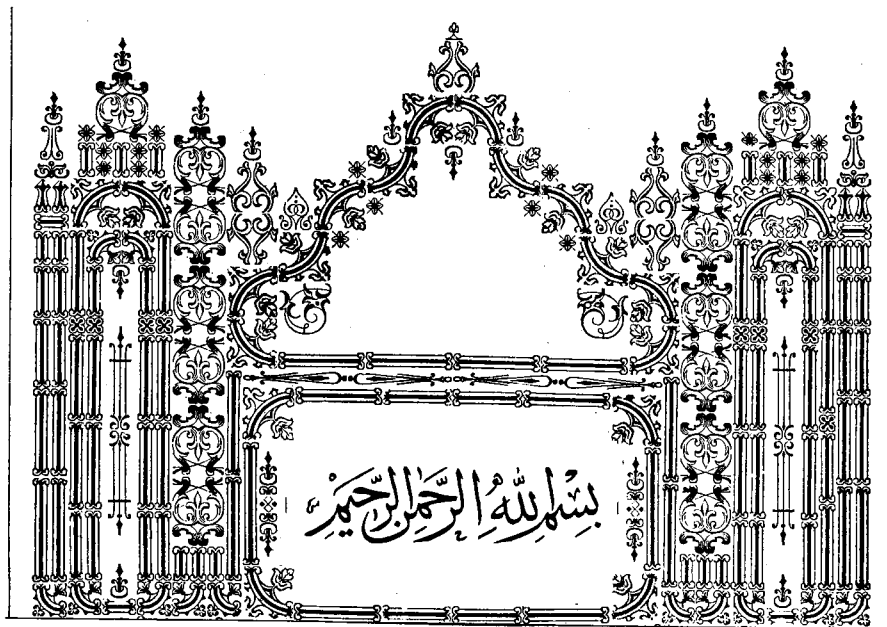
من اراد ان يطبع هذه الرسالة وحدها او يترجمها الى لغة اخرى فله من الله الاجر الجزيل و منا
الشكر الجميل وكذلك جميع كتبنا كل مسلم مأذون بطبعها بشرط جودة الورق والتصحيح

پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرمودند که (خبرکم من تعلم القرآن وعلمه)
و نیز فرمودند که (خذوا العلم من افواه الرجال)

پس بر آنکس که از صحبت صلحا بهره نمی یافت لازم است که دین خود را از کتب علمای اهل سنت مثل امام ربانی مجدد الف ثانی حنفی و سید عبد الحکیم آرواسی شافعی و احمد تیجانی مالکی بیاموزد و در نشر آن کتب سعی بلیغ می نماید مسلمانان را که علم و عمل و اخلاص را در خود جمع کرده عالم اسلام میگویند اگر در کسی صفتی از این سه صفات نقصان می شود و او ادعا میکند که از علمای حق است از جمله علمای سونیست و متعصب بدانکه علمای اهل سنت حامی دین مبین اند و اما علمای سوء جنود شیطان.^(۱)

(۱) علمی که بی نیت عمل باخلاص حاصل میشود نافع نیست (الحدیقة الندیة ج: ۱ ص: ۳۶۶، ۳۶۷ و مکتوب ۳۶، ۴۰، ۵۹ از جلد اول از مکتوبات امام ربانی مجدد الف ثانی قنس سره).

تنبیه: میسیونر در نشر دین نصاری کوشش مینماید، و یهودیان در نشر سخنهای فاسده حاخامهای خود اقدام میکنند و کتابخانه حقیقت در شهر استانبول در نشر دین اسلام سعی مینماید و ماسوها إحاء کردن همه دینها جهد میکنند. هر که عقل و علم و انصاف دارد فهم میکند حقیقت یکی از اینها و یاری میکند بنشر کردن آن و در رسیدن سعادت دارین همه خلائق وسیله بی شود. سودترین خدمت و عزیزترین بهره برای بشریت اینست.



مؤلف کتاب بنا به تصریح متن (انيس الطالبين و عدة السالكين) صلاح بن مبارك است از صفتی که به دنبال نام مؤلف آمده است می توان حکم کرد که وی از بخارا بوده و قسمت اعظم حیات خویش را در آنجا گذرانیده است از کتابهای تذکره و مأخذی که در باره طریقت نقشبندیه به تفرعات پرداخته اند در باره جوانی، تحصیلات و دیگر خصوصیات زندگی مؤلف کتاب هیچ نکته ای را نمی توان به دست آورد

تنها مأخذی که ذکری از صلاح بن مبارك در آن توان یافت (هدية العارفين) است که بدون آرائه سندی تاریخ وفات مؤلف را در ۷۹۳ قید کرده است

اگر تاریخ وفات صلاح بن مبارك را صحیح انگاریم و حد متوسط عمر او را هفتاد سال فرض کنیم، تاریخ ولادت وی حدود سال ۷۲۳ هجری خواهد بود از کلمه (الصوفي) که اسماعیل بغدادی در ترجمه مختصر احوال مؤلف آورده است چنین بر می

آید که مؤلف از اهل طریقت بوده و به احتمال قریب به یقین پیر و نقشبندیه بوده است
مؤلف به تصریح خود در سال ۷۸۵ به توسط خواجه علاء الدین عطار به درك
محضر بهاء الدین نقشبند نایل آمده است و در این حال مؤلف حدود شصت و دو سال
از حیات خویش را پشت سر گذاشته بوده و خواجه بهاء الدین شصت و هفت سال
داشته است

اولین دیدار مؤلف و خواجه بهاء الدین در قصر عارفان اتفاق افتاده است چنانکه
خود در انیس الطالبین در این باب نویسد:

(اول کرتی که این بنده ضعیف که جمع کننده این کتاب (عدة السالین) است به
حضرت خواجه رسیده بود، در قصر عارفان در این اثنا سخنی فرمودند که در آن وقت
ظهور شیخ نجم الدین کبرا قدس الله روحه در خوارزم سخنان به سمع مولانا فخر الدین
رازی علیه الرحمه از شیخ رسیده است مولانا شیخ را طلب کردند و از شیخ پرسیده
که: بم عرفت الله تعالی. به چه شناختی خدای را جل جلاله شیخ فرموده اند: عرفت الله
تعالی بواردات غیبیه تعجز عن ادراکها العقول المشککه گفت: شناختم خدای را جل
جلاله به آن وارداتی که از غیب به من می رسد که عاجز است از دریافت آن واردات
عقلها که در شك اندازنده است. مولانا متحیر شده اند. بعده خواجه فرمودند به این
ضعیف که وقتی علما بخارا نیز به ما مشغول شدند...

صلاح بن مبارک در (انیس الطالبین) از یکی از درویشان خواجه حکایتی نقل می
کند که زن آن درویش نیازی به خواجه بهاء الدین می فرستد و دریافت خواجه از آن نیاز
را بدین ترتیب باز می گوید.

(نقل کرد یکی از درویشان خواجه ما قدس الله روحه که روزی مرا داعیه دریافت
صحبت شریف خواجه پیدا شد. از تاتکن بطرف بخارا متوجه شدم و در آن حال ضعیفه
من چند درمی به من داد که این را به حضرت خواجه می باید رسانید هر چند از او
پرسیدم که به چه سبب می فرستی؟ سخنی نگفت. چون به بخارا رسیدم و به صحبت

خواجه مشرف شدم، آن درمها را در حضرت خواجه ظاهر کردم و تبسم کردند و فرمودند: از این چند درم بوی فرزند می آید. امید است که حق سبحانه و تعالی تورا پسری کرامت کند. بعد از برکه دعای خواجه الله تعالی مرا پسری داد. در آن زمان که ناقل این قصه را به این ضعیف تقریر می کرد، آن پسر او در آن مجلس حاضر بود.

نکته دیگری که از (انیس الطالبین) می توان بهره جست این است که مؤلف یکبار از سمرقند به بخارا سفر کرده است. جز مطالب نقل شده در فوق هیچ گونه اطلاع دیگری از مؤلف کتاب به دست نیامد.

انیس الطالبین و عدة السالکین

این کتاب در مناقب خواجه بهاء الدین نقشبند است. و یکی از مهمترین و کهن ترین کتابهایی است که در اصول طریقت نقشبندیه و احوال مؤسس این طریقت تا کنون به رشته تحریر در آمده است. اگر رشحات عین الحیات بین اهل تحقیق از امهات مأخذ این طریقت بشمار آمده، بدین دلیل است که رشحات از سالها پیش به چاپ رسیده و در اختیار محققان قرار گرفته است، چنانکه نخستین بار در ۱۳۰۸ هجری قمری در لکهنو چاپ سنگی شده و هفتمین بار در ۱۹۱۲ میلادی در گانپور به طبع رسیده است. تالیف رشحات در ۹۰۹ هجری اتفاق افتاده است. یک تفحص سطحی مدلل خواهد ساخت که اکثر محتویات رشحات از انیس الطالبین اخذ شده است. همچنین قدسیه (کلمات بهاء الدین نقشبند) تألیف خواجه محمد پارسای بخارایی و بحثهای مربوط به طریقت نقشبندیه در نفحات الانس من حضرات القدس از آثار نور الدین عبد الرحمن جامی منتخبات و یا نقل جمله به جمله ای از محتویات انیس الطالبین است.

انیس الطالبین و عدة السالکین کتابی است مرتب در چهار قسم:

قسم اول: در تعریف ولایت و ولی. در این قسم که از صفحه ۹ کتاب تا صفحه ۱۸ جای گرفته است مؤلف با استفاده از آیات و احادیث در باره ولایت و ولی بحثی را مطرح می کند و با بر شمردن نشانه های ولی و شرحی در باره کرامت و آوردن اشعار و استفاده هایی از (نوادیر الاصول) این قسم را به پایان می برد.

قسم دوم: در شرح ابتدای احوال خواجه و ذکر سلسله خواجهگان است. این قسم بین صفحات ۱۸-۶۰ قرار گرفته است. در این قسم مؤلف شجره مشایخ طریقت را بر می شمارد.

قسم سوم: در بیان صفت و احوال و اقوال و اخلاق حضرت خواجه بهاء الدین است. این قسم که در حقیقت اساس تألیف کتاب را تشکیل می دهد. از صفحه ۶۰ تا ۱۲۱ متن را پر می کند. در این قسم عقاید خواجه بهاء الدین در باره طریقت و درویش و خلوت و... باز با استفاده از آیات و احادیث و اشعار نقل شده است. بیشتر کلمات قصار خواجه بهاء الدین با عنوان: (و می فرمودند) در این قسم است.

قسم چهارم: در ذکر سایر کرامات و ظهورات و احوال و آثار که از حضرت خواجه در محال تلاطم امواج بحار ولایت به ظهور آمده است. این قسم از ۱۲۱ تا پایان کتاب جای دارد. در این قسم از کرامات خواجه قصه های بزرگ و کوچک نقل شده است. این قسم مفصل ترین بخش کتاب صلاح بن مبارک است.

ترجمه های انیس الطالبین

انیس الطالبین توسط عزى سلیمان افندی به ترکی ترجمه و طبع شده است. عزى سلیمان از واقعه نویسان سده دوازدهم هجری است. این شخص شاعر هم بوده و دیوان منظمی داشته است. وفات مترجم در سال ۱۱۶۸ هجری اتفاق افتاده و بنا به وصیت خودش در جوار تربت شیخ مراد زاده نقشبندی به خاک سپرده شده است.

از ترجمه عزى سلیمان چهار نسخه در کتابخانه های استانبول هست که بر شمردن خصوصیات آنها خالی از فایده نخواهد بود:

۱ - نسخه کتابخانه پرتو پاشا به شماره ۲۶۲، که در سال ۱۲۴۹ هـ. [۱۸۳۳ م.] استنساخ شده است.

۲ - نسخه دیگری در پرتو پاشا به شماره ۲۶۴، این نسخه تاریخ کتابت و نام کاتب ندارد.

۳ - نسخه کتابخانه دوگوملو بابا (مستقر در کتابخانه سلیمانیه استانبول) به شماره ۲۳۰.

۴ - نسخه کتابخانه طاهر آغا (مستقر در کتابخانه سلیمانیه) به شماره ۴۵۷ که به سال ۱۱۶۸ هـ. [۱۷۵۴ م.] (سال وفات مترجم) استنساخ شده است.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد بی منتها حضرت خدایی را جلّ سلطانه و عمّ احسانه که محامد اولین و آخرین فاتحه تمجید اوست، و تماجید مقربان ملاً اعلیٰ ابجد تمجید او دولت بار یافتگان بساط قبول از تلطّف اوست و معرفت کامل عارفان عجز از تعرّف او سبحان من لم يجعل للخلق الی معرفته سیلا الا بالعجز عن معرفته.

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا * بر خاک عجز می فکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات * فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کان الله * دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
و صلوات طیبات بر حضرت محمد رسول الله که عمده کاینات است و زبده موجودات.

خواجه لولاك و سلطان رسل * مقتدا و رهنمای جزؤ و كل

و بر آل و اصحاب او که نجوم هدایت اند و رجوم اعدا.

آل و صحب او نجوم راه حق * برده در صدق و صفا هر يك سبق

و بر تابعین و تبع تابعین الی يوم الدين.

اما بعد بر ارباب بصایر پوشیده نیست که بعد از سعادت مقام نبوت مرتبه شریفتر از ولایت خاصه نیست اگر چه به اشارت (وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ * الذاریات: ۵۶)

مطلق ولایت در غایت نفاست و کمال است زیرا حکمت در جلوه بر منصفه تکلیف آن است که هر یک از خواص و عوام را جوهر معرفت حضرت عزت جلت و الاله به حاصل آید. حدیث (كنت كنزا مخفيا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف) از شواهد این دعوی است و دلایل این معنی. فاما قسمت این خلعت معرفت از کارخانه صنع و تقدیر بر قامت هر کسی بحسب قابلیت او به حکم (وَاللَّهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلَى بَعْضٍ * النحل: ۷۱) و به موجب (الناس معادن كمعادن الذهب و الفضة) ظهور یافته است.

ازینجاست که به نسبت بعضی مبنی است بر مجرد اعتقاد صحیح و به نسبت بعضی مع ذلك مؤید است به نور یقین (نورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ * النور: ۳۵) (ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ * الجمعة: ۴) و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله وسلم طریق حصول این مراتب را نمود. چنانکه ابو جحیفه را رضی الله عنه فرمود: (سائل العلماء و خالط الحكماء و جالس الكبراء) و خواجه امام محمد علی حکیم ترمذی قدس الله روحهما در کتاب خود نوادر الاصول در شرح این حدیث چنین ذکر کرده است: (رجال الله و خواصه فی الارض ثلاث طبقات و کل طبقة انما تعرف بما عندها و هم رجال ما عندهم فرجال هم علماء بامور الله تعالی من الحلال و الحرام فعليهم سمات العلم و بالعلم يعرفون و رجال هم علماء بتدبير الله تعالی فعليهم سمات الحكمة فبالحكمة يعرفون و رجال هم علماء بالله تعالی فعليهم سمات نوره و هيته فبالله يعرفون فهم اولياء الله تعالی) و هو قول رسول الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم لابی جحيفة (سائل العلماء) الحدیث یعنی اگر بیان عقاید و شرایع خواهی سؤال از علماء شریعت کن و اگر وقوف بر تدبیر و حکمت می طلبی دوستی و آمیزش با حکما کن و اگر انکشاف اسرار و حقایق می طلبی مجالسه با کبرا کن که ایشانند به حقیقت اولیاء

الله دیدار ایشان دواست و مجالسة ایشان شفا در نوادر هم درین موضع مذکور است. و قال عیسی صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه العلماء ثلاثة عالم بامر الله ليس بعالم بالله و عالم بالله ليس بعالم بامر الله و عالم بالله عالم بامر الله فهذا الثالث من كبراء الدين لابی جحيفة جالسهم فان رؤيتهم دواء و مجالستهم شفاء و این حدیث اگر چه اشارت آنست که هر طایفه بعلمی موصوف اند و استفاده هر علمی بطریق خاص واجب است نقاب اجمال از جمال آن حدیث جوامع کلم که (طلب العلم فريضة على كل مسلم و مسلمة) می گشاید. لان كلام الرسول يفسر بعضه بعضا نظم:

شرح نطق او ازو پرس ای سلیم * حکمت لقمان ز لقمان ای حکیم

چون به اجماع اهل تصوف در ظهور احوال و آثار اولیاء را هیچ قصد و اختیار نیست، در اسباب وصول به صحبت مشایخ طریقت نیز که سرمایه سعادت است، هیچ طالبی را قصد و اختیار نیست، قاید هدایت و سابق عنایت به حکم روای صالحه این بنده ضعیف (صلاح بن مبارک البخاری) را در سنه خمس و ثمانین و سبعمائة به خدمت ملاذ الاصفیا مرشد الاولیا خلیفه قطب العالمین خواجه علاء الحق و الدین المشتهر به عطار ادام الله برکات روحه المطهر علی الاخیار رسانید و به واسطه ایشان به نظر قبول قدوة العارفين قطب المکملین محیی سنن سید المرسلین موضح آثار الصحابة اجمعین. العربیه: الذي يفنى الكلام و لا يحيط بوصفه * أحيط ما يفنى بما لا ينفذ

نظم:

گر بگویم شرح وصفش بر دوام * بگذرد عمر و نگرود این تمام

یعنی حضرت شیخ بهاء الحق و الدین المشتهر بنقش بند قدس الله روحه و افاض علی الخلائق روحه و فتوحه مشرف گشتم. و چون طریقه حضرت ایشان صحبت بود، به درویشان ایشان مصاحب شدم و به واسطه آنکه هر يك از ایشان فیضات خود را به سبب مشاهده انوار ولایت و آثار کرامت به حسب ظاهر و باطن در مجالس بسیار ذکر می کردند و به حقیقت کرامت ولی، معجزه نبی اوست که از برکه متابعت حضرت او

از آن ولی به ظهور می آید، این ضعیف را داعیه قوی و رغبتی عظیم پیدا شد به جمع آن آیات بیّنات ولایت. **نظم:**

گر مرا از حال مردان نیست بهر * ذکر آن بهتر که اندر کام زهر

اما صدیقی اشارت فرمود که خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف نور الله مرقدہ که از فرزندان مولانا حافظ الدین کبیر بخاری بودند رحمة الله عليهم و استاد علماء بخاری و شرف مجالس صحبت حضرت خواجه ما را بسیار دریافته بودند می خواستند که به جمع این مقامات مشغول گردند. حضرت خواجه، ایشان را فرمودند این زمان اجازت نیست بعد ازین اختیار شماراست. بنابر آن این ضعیف متوقف شد و چون در شب دوشنبه سیوم ماه ربیع الاول سنة احدی و تسعین و سبعمائة حضرت خواجه ما داعی (يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً * الفجر: ۲۷-۲۸) را اجابت فرمودند و سر امتثال (أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ * البقرة: ۱۵۶) به ظهور پیوست. و فرصتی بر آن گذشت از خدمت ارشاد پناهی خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ و طیب مشهده که خلیفه حضرت خواجه بودند بحق و قائم مقام مطلق و در زمان خود حضرت خواجه بسیاری از طالبان را به مصاحبت ایشان امر می کردند، استجازه کرده آمد به جمع اشارت فرمودند و چون بعضی از آن آیات ولایت هم از نقل ایشان در قلم آورده شد، تصاریف زمان حایل آمد و دست اهتمام به ادراک ذیل اتمام آن نه رسید. بعده خدمت خلافت پناهی روح الله روحه به اتمام اشارت فرمودند. لا جرم مساعی جمیله در تکمیل این فضیله واجب نمود، چه امتثال انفاص شریفه ارباب ولایت فرض عین است و وسیله سعادت دارین تا باشد که از نسیمات توجهات ایشان روحی به دلها طالبان واصل گردد و حجاب بشریت از پیش دیدها زایل و این کتاب انیس الطالبین و عدة السالکین ذریعه به حصول مطلوب گردد و رابطه قبول قلوب، چه بی شک آن اشارت از صحیفه بی ینطق است. و اگر فیاض عنایت یاری دهد و شمه از کرامات و ظهورات و مقامات حضرت خواجه قدس روحه شرح داده آید آنچه به این ضعیف رسیده

است از نقل ملازمان و نزدیکان و درویشان ایشان و اجازت اظهار آن شده، امید واثق است که آثاری و احوالی که از خدمت مطلع انوار خلافت خواجه علاء الحق و الدین العطار زاد الله انوار روحه المطیب نیز به ظهور آمده است، از برکات نظری و لطفی که حضرت خواجه ما قدس سرّه به حکم (ما صب الله فی صدری شیئا الا و قد صبته فی صدره) به ایشان فرموده اند، در ذیل این مقامات حضرت خواجه ثبت کرده شود آن مقدار که به نقل صحیح به این ضعیف رسیده است، و به تخصیص خود مشاهده کرده تا سر آنکه حضرت خواجه می فرموده اند:

من چو پنهان کردم آنکه برزند انوار من

بر عالمیان روشن گردد و این روشنائی واسطه آشنائی حقیقی ایشان شود و چون این کتاب مشحون است به ذکر انوار ولایت و آثار قربت و کرامت، و نتایج محبت واجب نمود که کلمه چند در مبدأ ذکر کرده شود در معنی آنکه ولایت و کرامت چیست و ولی کیست؟ و کرامت ولی معجزه نبی اوست و بیان سوء حال گروهی که کرامت اولیا را منکرند، و احوال ایشان را نفی می کنند و ذکر نامبارکی اعتراض بر اهل الله و شرح فضایل اولیا و شرف قبول صاحب دولتانی که لباس سعادت ایشان طراز محبت این طایفه یافته است، و خسارت جماعتی که به سلاسل و اغلال عداوت اهل الله گرفتار شده اند، تا هر که توفیق یابد این کتاب را از راه تیمن و استرشاد مطالعه کند و شرایط تعظیم و نیاز به جای آرد و فضایل و شمایل اولیا را که محض عنایت الهی است از سر وقوف و ادب در نظر آرد. و مرتب بر چهار قسم کرده آمد:

قسم اوّل: در تعریف ولایت و ولی.

قسم دوم: در شرح ابتداء احوال خواجه ما قدس الله روحه و ذکر سلسله خواجهگان نور الله مراقدهم.

قسم سیوم: در بیان صفت و احوال و اقوال و اخلاق حضرت خواجه ما و شرح طریقه و روش و نسبت سلوک ایشان و نتایج صحبت و کیفیت معامله ایشان با طالبان

در هر محلی. و ذکر حقایقی و لطایفی که در مجالس صحبت بر لفظ مبارک ایشان می گذشته است.

قسم چهارم: در ذکر سایر کرامات و ظهورات و احوال و آثار که از حضرت خواجه ما در مجال تلاطم امواج بحار ولایت به ظهور آمده است.

قسم اول:

در تعریف ولی و ولایت

بدانکه ولایت عبارت از نوری است که به حکم (وَ أَشْرَقَتْ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا * الزمر: ۶۹) از مشرق عنایت حق جلّ و علا بر دل بنده طلوع کند و انشراح صدر و انفساح قلب او را به حاصل آید. و اسلام حقیقی در لباس نور یقین جمال نماید.

(أَقْمَنُ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ * الزمر: ۲۲) و به شرف قربت و محبت و کرامت حق عز سلطانه مخصوص گردد. و آنچه ازو در هر محلی ظهور کند پرتو آن نور باشد، و اثر قربت و کرامت و محبت اگر چه در لسان ظاهر آنرا کرامت گویند اولیا را علامت بسیارست. نقل صحیح است از ابن عباس رضی الله عنهما که گفت از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم سؤال کرده شد: من اولیاء الله تعالی؟ چه کسانیند دوستان حق تعالی؟ پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود (الذین اذا رؤا ذکر الله) آنان اند دوستان حق که هر چگاه ایشان را بینی ترا از حق تعالی یاد آید. امام العارفین خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس الله روحهما در شرح این حدیث در کتاب خود نوادر الاصول فی احادیث الرسول ذکر کرده است که دل ولی معدن انوار جلال الهی و هیبت کبریاء و بهاء قربت است. و تازگی و نور روی ولی از

دل اوست. پس چون دل بنده مؤمن به حیوة طیبه آن نور زنده گردد، عکس آن بر سیمای او ظاهر گردد. و در صفحه جبین او لایح تا هر که در روی آن ولی محبوب نظر کند او را از حق تعالی یاد آید. و از حضرت عزیزان علیه الرحمة و الغفران منقول است که می فرموده اند:

با هر که نشستی و نشد جمع دلت * و ز صحبت او رنج شود آب و گلت
زنهار از آن قوم گریزان می باش * ورنی نکنند جان عزیزان بحلت
به علامت ولایت اشارت فرموده اند که بنده از برکه مجالسه کبراء حقیقت از
زحمت آب و گل بصحبت جان و دل می رسد، و از تفرقه قالب به جمعیت قلب و
حضرت خواجه ما قدس الله روحه بسیار فرمودند:

سه نشان بود ولی را ز نخست آن بمعنی * که چو روی او به بینی دل تو بدو گراید
دوم آنکه در مجالس چو سخن کند زمعنی * همه را ز هستی خود به حدیث می رباید
سیوم آن بود بمعنی ولی اخص عالم * که ز هیچ عضو او را حرکات بد نیاید
و در آن حدیث قدسی که (اذا وجدت قلب عبدی خالیاً من الدنيا و الآخرة ملأه
حبی حتی اذا ملأته قبضت علیه فکان فی قبضتی کنت سمعه و بصره و یده و رجله و
لسانه و فؤاده فبی یسمع و بی یبصر و بی یطش و بی یمشی و بی ینطق و بی یعقل).
اشارتی است غامضه به این علامات، زیرا چون بنده به حق گوید و به حق بیند و به حق
شنود الی آخر الصفات هرآینه جمیع حرکات او در غایت حسن و قبول بود و هر که او را
بیند یا سخن او بشنود شیفته جمال و ربوده کمال او گردد. منقول است که یکی در
روی مبارک خواجه ما قدس الله روحه نظر می کرده است، فرموده اند:

در ما نظر مکن تا دل بیاد ندهی

دیوانه شود کسی که بیند رخ ما * کم گرد بگرد ما چو دیوانه نئی
مذهب اهل حق آن است که هر چه کرامت ولی است، معجزه رسول اوست و
ثبوت ولایت به ظهور کرامت است که مقارن بود به استقامت و متابعت سنت رسول

در افعال و اعمال از انفاس شریفه حضرت خواجه ماست قدس روحه که بر ظهور خوارق عادات و کرامات اعتمادی نیست، کار استقامت دارد و متابعت سنت چنانکه در عقاید مسطورست: کل ما هو کرامه للولی یكون معجزة للرسول فان بظهورها یعلم انه ولی و لن یكون ولیا الا و ان یكون محقا فی دیانته یعنی علی نهج الشرع فی سیرته. و در کتاب تعرف فی علم التصوف مذکور است: و اجمعوا علی اثبات کرامات الاولیاء و ان كانت تدخل فی المعجزات کالمشی علی الماء و کلام البهائم و طی الارض و ظهور الشیء فی غیر موضعه و وقته. فقهاء امت را از اهل سنت و جماعت و اهل معرفت را اجماع است بر اثبات کرامات اولیا هر چند در باب معجزات داخل گردد، چون بر آب رفتن و سخن گفتن بهائم و طی زمین و پدید آمدن چیزی در زمان و مکان غیر معهود از جمله کرامات اولیاست و قصه هر یکی در اخبار و آثار بنقل صحیح آمده است.

و لسان تنزیل به آن ناطق است و هم در آنجا ذکر کرده است که کرامت ولی در عصر حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم مصدق او بود، بعد از عصر او نیز مصدق اوست. پس هر که منکر کرامت اولیاست، به حقیقت منکر معجزات رسالت است، و کفی به ضلالا. عجب از حال منکران کرامت نیست، عجب از اهل سنت و جماعت است که به براهین قاطعه و حجج ساطعه، اثبات کرامات اولیا می کنند و با وجود آنکه خوارق عادات ازیشان مشاهده می کنند، سخنانی می گویند که در آن سب اولیاست اعاذنا الله تعالی و ایاکم من تلك الکلمات العوراء. هرگز مبادا که هیچ مؤمن پاک اعتقاد را در حق اولیاء الله این چنین ظن بد باشد (یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم * الحجرات: ۱۲)

ای اولیای حق را از حق جدا شمرده * گر ظن نیک داری با اولیا چه باشد؟

و اگر چنانکه مثل این سخنان در حق این طایفه بطریق جزم گوید، لیکن پیش از وقوف بر احوال ایشان هم نشاید، از جهت آنکه حضرت صمدیت جل جلاله حبیب خود محمد را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم نهی فرمود (و لا تقف ما لیس

لَكَ بِهِ عِلْمٌ * (الاسراء: ۳۶) ای لا تفل ما لم تعلم یقینا و علما گفت چیزی را که یقین ندانی مگوی و لنا فیه (أُسُوَّةٌ حَسَنَةٌ * الاحزاب: ۲۱) خصوصا در نفی کرامت سخن گفتن که به حقیقت نفی معجزه پیغامبران است و اگر بعد از وقوف و ظهور آیات ولایت گوید طریق حسد و کتمان حق را گرفته باشد. (وَلَا تَلْبِسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ وَتَكْتُمُوا الْحَقَّ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ * البقرة: ۴۲) (حَسَدًا مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِهِمْ مِنْ بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ لَهُمُ الْحَقُّ * البقرة: ۱۰۹) فهم ظاهر بینان مقصور برین است که ولی از گذشته و آینده خبر می دهد، ازین خبر ندارند که هر يك به صحبت اولیا راه یابد و به نظر قبول ایشان مشرف گردد، صفات بشری او به صفات ملکی متبدل شود و در کتاب نوادر الاصول مذکورست که تفرقه میان حق و باطل مخصوص علماء باطن است به واسطه آنکه نور یقین همراه ایشان است. و حق سبحانه و تعالی در عقول ایشان زیاده کرده است تا بر احتمال احوالی قادر شدند که علماء ظاهر از آن عاجز و متحیر گشتند. ازینجاست که بعضی از اهل ظاهر منکر شدند که وسوسه در نماز از آدمی منقطع گردد و یا او بر آب تواند رفت یا طیّ ارض او را بحاصل آید یا طعام مهیا او را در وقت یا در مکان غیر معهود حاضر گردد و اگر نه این بودی علماء ظاهر همان گفتندی که مطرف بن عبد الله که از اولیاء امت است رفیق خود را گفت: المكذب بنعم الله يكذب هذا.

منکر شوی به حالت زنده دلان * یا هر چه ترا نیست کسی را نبود؟

اعتراض بر اهل الله مبارك نیست آنچه بر ایشان می گذرانند مبنی بر حکمت است آن را عرضه قدح و طعن ساختن بغایت محلّ خطرست. حضرت خواجه ما قدس الله روحه می فرمودند که هر سؤ ادبی که بنسبت این طایفه کرده شود آنرا تدبیری هست الاّ اعتراض بر ایشان که بی تدبیرست از برای آنکه ایشان عذر خواستن می دانند اگر عذر خواهند از ایشان در گذرانند، صاحب اعتراض از خیر و بر که ایشان بی بهره ماند. و هم حضرت ایشان می فرمودند که در صحبت اولیاء اهل تمکین محافظت احوال خود نمودن بغایت دشوارست از آنکه سلطان ولایت ایشان بر حال ایشان مستولی است، کسی

صفت و حال ایشان را بی آنکه او را به خود راه دهند نمی تواند شناخت اگر ازین کس به نسبت ایشان در خاطر یا در ظاهر چیزی گذرد، خطر عظیم دارد. مثل این همچون آتشی است که در خاکستر پنهان است، در حکمت صلح مکه در آیت: (وَلَوْلَا رِجَالٌ مُّؤْمِنُونَ وَنِسَاءٌ مُّؤْمِنَاتٌ لَّمْ تَعْلَمُوهُمْ إِنْ تَطَّوَّهُمْ فُتِّبِكُمْ مِنْهُمْ مَعْرَةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ * الْفَتْحُ: ۲۵) اشارت به این معنی است و در کتاب قوت القلوب فی معامله المحبوب مسطورست که هر که مقامی از مقامات اهل یقین را و یا طریقی از طریق عارفان را منکر شود، احسن حال او ضعف یقین است و بدترین احوال او کفر به صفت ایمان و کمینه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود. و در فاتحه العلوم از بعضی عارفان منقول است که هر که ازین علم صدیقان و مقربان او را نصیبی نباشد، بر بدی حال او در نفس آخر می ترسم و اندک جزائی به نسبت منکر این علم آن است که به هیچ وجه ازین علم محظوظ نگردد. و علامت آنکه ازین علم شمه به مشام جان او رسیده است، آنست که تصدیق کامل او را به حقیقت فضایل اولیا بسیارست در نوادر الاصول به نقل صحیح از حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم ذکر کرده است که صدیقان امت مرا مرتبه خلافت انبیاست: یدعون الی ما یدعو الیه النبی و اجماع اهل تصوف است که صدیقیت باین علم حاصل باشد و به جملگی وجود اهل این علم را تسلیم باشد. نزدیکترین مرتبه است به نبوت. و سخن سلطان العارفین ابو یزید بسطامی است قدس الله روحه که آخر نهایت صدیقان اول احوال انبیاست. و از کلمات قدسیه ایشان است که نهایت مقام عامه مؤمنان بدایت مقام اولیاست. و نهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدانست. و نهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقانست. و نهایت مقام صدیقان بدایت مقام انبیاست. و نهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل است. و نهایت مقام رسل بدایت مقام اولوا العزم است. و نهایت مقام اولوا العزم بدایت مقام مصطفی است صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم. و مقام مصطفی را نهایت پیدا نیست، جز حق عزّ و جلّ کسی نهایت مقام وی نداند، و در ازل مقام ارواح ایشان و بروز میثاق هم برین مراتب بود که ذکر

کرده شد و در قیامت هم برین مراتب باشند و اسرار ایشان در محبت حق برین مراتب باشد، و در کتاب ختم الولاية خواجه امام محمد علی حکیم ترمذی قدس روحها آورده است که در آیت: (مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ * الْحَج: ۵۲) ابن عباس رضی الله عنهما و لا محدث نیز می خوانند. اشارت به آنست که بعضی از اولیاء حق تعالی چنانند که از طریق الهام بر دلها ایشان سخنان می گذرانند، و در نوادر الاصول در شأن این صنف از اولیا ذکر کرده است: و لما صفت عقول المحدثين و طهرت قلوبهم و تنزهت من الآفات و الشهوات و العلايق كلموا على القلوب فاذا كان الكلام على الارواح فى المنام كان جزءا من ستة و اربعين جزءا من النبوة فاذا كان القلوب فى اليقظة كان كثيرا فرما كان ثلث النبوة و ربما كان نصفها و ربما كان اكثر على قدر قرب القلوب من ربها فى تلك المجالس و الخلوۃ يعنى حضرت حق عز و علا هر چگاه سخنان که بر ارواح این اولیا در خواب می گذراند جزو باشد از چهل و شش جزو نبوت، هر آینه سخنان که بر دلهاى ایشان در بیداری گذراند زیاده باشد بر قدر قرب دلها در مجالس قبول حق و هم در نوادر الاصول مذکورست: ان لاهل اليقين حظا من النبوة الا يرى الى قول رسول الله صلى الله عليه و على آله و اصحابه و سلم (الاقتصاد و الهدى الصالح و السميت الحسن جزءا من اربعة و عشرين جزءا من النبوة) يعنى ميانه رفتن در دین و روش صالح يك جزوست از بیست و چهار جزو پیغامبری. ثمره محبت اولیاء الله سعادت بی پایانست و دشمنی ایشان سبب خسران. نظم:

گر تو ما را دوست داری بر دوام * زود از دنیا بر آریمت تمام

ورتو ما را دشمنی نی دوست دار * زود از دینت بر آریم اینت کار

و اگر مدد توفیق الهی جلّ انعامه بظهور آید شمه از مناقب اولیا در فضایل الولاية

ذکر کرده شود ان شاء الله تعالی.

قسم دوم: در شرح بدایت احوال حضرت خواجه ما قدس الله روحه و ذکر

سلسله خواجهگان روح الله ارواحهم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ از لفظ مبارک حضرت خواجه ما قدس الله روحه الشریف کہ می فرمودند: یکی از عنایات حضرت حق سبحانہ و تعالیٰ در حق من این بود کہ در ابتدای ایام طفولیت بہ نظر مبارک حضرت شیخ بزرگوار خواجه محمد بابای سماسی قدس سرہ مشرف شدم. و مرا بہ فرزندى قبول کردند.

نقل کردند از جدّ حضرت خواجه ما کہ گفت: سه روز از ولادت فرزندم بہاء الدین گذشتہ بود کہ خدمت خواجه محمد بابا قدس روحہ با جمعی از اصحاب بہ قصر ہندوان نزول فرمودند، و مرا بہ حضرت ایشان ارادت و محبت تمام بود، و از محبان ایشان در آن موضع بسیار بودند. بر خاطر من گذشت کہ این فرزند را بہ خدمت این صاحب دولت برم. معاملہ بر سینہ او گذاشتم. و بہ نیاز و تضرع تمام اورا بہ حضرت خواجه محمد بردم. ایشان فرمودند: او فرزند ماست. ما اورا قبول کردہ ایم. پس از آن روی بہ اصحاب کردند و در آن جمع خدمت سید امیر کلال بودند. خواجه توجہ بہ ایشان نمودند و فرمودند: چند کرتّ کہ برین موضع گذر کردیم با شما گفتہ بودیم کہ ازین خاک بوی مردمی می آید. و درین کرتّ کہ از منزل شما بہ این طرف متوجہ شدیم چون نزدیک این موضع رسیدیم با شما گفتیم کہ آن بوی زیادہ شد. مگر آن مرد متولد شدہ است کہ بوی او بیشتر می آید؟ و اینک آن مرد این فرزند است، امیدست کہ مقتدای روزگار گردد.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله مشہدہ کہ در ایام دولت حضرت خواجه ما قدس الله روحہ بعضی از اصحاب حضرت خواجه محمد بابا نور الله مرقدہ در قصر ہندوان بودند و می گفتند: پیش از ولادت خواجه بہاء الحق و الدین حضرت خواجه محمد بہ قصر ہندوان بسیار می آمدند و در مجالس صحبت می فرمودند: زود باشد کہ این قصر ہندوان قصر عارفان شود. الحمد لله کہ این زمان اثر آن نفس مبارک خواجه محمد بہ ظهور آمد.

نقل کردند از والدہ حضرت خواجه ما قدس الله روحہما می فرمودند: فرزندم بہاء

الدین چهار ساله یا کما بیش بود، اتفاقاً ما را فراخشاخ ماده بود و در شکم بار داشت. روزی فرزندم متوجه با من شد و گفت: این فراخشاخ ما گوساله مهجه پیشانی خواهد آورد. از قدرت حق تعالی بعد از چند ماه آن فراخشاخ همان طریقه گوساله آورد. هر که آن روز آن سخن را از فرزندم شنیده بود، تعجب بسیار نمود و اثر آن نفس مبارک حضرت خواجه محمد بابا قدس الله روحه بر ما محقق گشت.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: من در سن هژده یا کما بیش بودم و جد من علیه الرحمة سعی می نمود که من زودتر متأهل شوم. مرا به حضرت شیخ بزرگوار خواجه محمد بابا قدس الله روحه به سماس فرستاد به استدعاء حضرت ایشان چون به آن بقعه شریفه رسیدم و به لقاء حضرت خواجه مشرف شدم و آن شام در صحبت شریف ایشان بودم و از برکه صحبت ایشان در آن شب در من تضرعی و مسکنتی قوی پدید آمد در آخر آن شب بر خاستم و وضو ساختم و در آن مسجد متبرک که مسجد جماعت ایشان بود در آمدم و دو رکعت نماز گزاردم و سر به سجده نهادم و دعا و تضرع بسیار نمودم در آن میان بر زبان من گذشت که: الهی قوت کشیدن بار بلا و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت کن. گفته اند محبت در بکوفت محنت جواب داد، بامداد چون به حضرت خواجه حاضر شدم توجه به من کردند و از مقام فراست و بصیرت آنچه دوش بر من گذشته بود فرمودند و گفتند: ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که: الهی آنچه رضای حضرت تو در آن است این بنده ضعیف را بر آن دار، به فضل و کرم خود، و هر آینه رضای خداوند عز و جل در آنست که بنده را بلا نبود و اگر به حکمت خود به دوستی بلا فرستد، به عنایت خود آن دوست را قوت کشش آن بار دهد و حکمت آنرا برو ظاهر گرداند. به اختیار، طلب بلا دشوارست استناخی نباید کرد. بعده سفره حاضر آوردند، چون طعام خورده شد، حضرت خواجه قرص از سفره به من دادند و من از قبول آن در باطن امتناع می کردم. فرمودند: قبول کن که به کار آید. من قرص را گرفتم و در رکاب

ایشان به طرف قصر عارفان روان شدم. در آن راه در عقب مرکب ایشان به نیاز تمام می رفتم. اما چند کُرت خاطر بر رفت شد به نسبت هواجس، هر بار که آن تفرقه واقع می شد، اندکی التفاتی به من می نمودند که در عقب بودم و می فرمودند: ای خاطر را نگاه می باید داشت و مرا از مشاهده آن احوال یقین و محبت به حضرت ایشان زیاده می شد و در راه به موضعی رسیده شد که در آنجا یکی از محبان حضرت خواجه بود. به منزل او رفتند. آن نیازمند به بشاشت و تضرع و مسکنت تمام پیش آمد. چون خواجه نزول فرمودند، او در اضطراب شد. خواجه فرمودند: حقیقت حال چیست؟ براستی باز نمای. آن نیازمند گفت: سر شیر حاضرست و لکن نان نیست. خواجه توجه به من کردند و فرمودند: آن قرص را بیار که عاقبت به کار آمد، و امثال این احوال که در رفتن و آمدن از حضرت ایشان مشاهده می افتاد، اول احوالی بود که از ایشان معلوم کردم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته از لفظ حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: چون خواجه محمد بابا نور الله مرقده در پرده شدند، جد من علیه الرحمة مرا به سمرقند بردند. و هر کجا که درویشی و اهل دلی بود، مرا به صحبت ایشان رسانیدند و نیاز و تضرع بی اندازه کردند. و هر یکی از ایشان مرا نظری فرمودند و بعد از آن مرا به بخارا آوردند و نسبت تأهل مرا تمام کردند و من در قصر عارفان می بودم. در آن اثنا از الطاف الهیه کلاه مبارک عزیزان به من رسید و حال من دیگر شد و قوی امیدوار شدم و هم درین فرصت خدمت سید امیر کلال قدس سره تشریف حضور فرمودند و گفتند: حضرت خواجه محمد بابا مرا وصیتی فرموده اند که در حق فرزندم بهاء الدین تربیت و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی. خدمت امیر سید چنین فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت حضرت خواجه تقصیر کنم.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که فرمودند در همین ایام به خواب دیدم که حضرت حکیم آقا قدس الله روحه که از کبار مشایخ ترك بودند، مرا به درویشی سپارش می نمایند. چون بیدار شدم، صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا

جده صالحه بود، آن خواب را به ایشان گفتم. فرمودند که فرزند ترا از مشایخ ترك نصیبه خواهد بود و من دایم طالب ملاقات آن درویش می بودم. روزی در بازار بخارا مرا با او ملاقات شد. او را شناختم نام او خلیل بود و در آن حال مرا با او صحبتی میسر نشد. بعده چون نگران خاطر به منزل رفتم و شام شد، قاصدی بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد. زود معامله گرفتم و به نیاز و شوق تمام نزدیک او رفتم چون به صحبت او مشرف شدم، خواستم که آن خواب را با او گویم به ترکی با من گفت که آنچه در خاطر تست پیش ما عیانست حاجت بیان نیست. حال من دیگر شد و میل خاطر با او بسیار شد و احوالی شگرف در صحبت او مشاهده می افتاد و اتفاقاً بعد از فرصتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم گشت و او را سلطان خلیل می گفتند و به واسطه مرا در آن زمان سلطنت با او ملاقات شد. ملازمت و خدمت او بایست نمود و در آن اوقات پادشاهی او نیز حالها بزرگ ازو مطالعه کرده می شد و میل خاطر با او بیشتر می شد و مرا شفقت بسیار می کرد گاهی به لطف و گاهی به عنف آداب خدمت مرا درمی آموخت و از آن معنی فواید بسیار به من رسید و به علم آن آداب در مقام سیر و سلوک درین راه مرا قوی بکار آمد و مدت شش سال در سلطنت او برین طریق در خدمت او بودم که در ملأ رعایت آداب حرمت او می نمودم و در خلأ محرم صحبت خاص او بودم و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود چنین می گفت که از جهت رضای حق سبحانه و تعالی مرا خدمت کند، در میان خلق او بزرگ شود. و مرا معلوم می شد که مقصود او کیست و چیست.

اشارت به آن معنی می کرد که اعزاز و اجلال سلاطین نه از جهت ابهت و عظمت ظاهری ایشان می باید کرد بل که از جهت آن می باید کرد که حضرت مالک الملک علی الاطلاق جل ملکه ایشانرا مظهر جلال و بزرگی خود گردانیده است و چون بعد ازین مدت مملکت او از کمال به زوال انتقال یافت در لحظه آن ملک و خدم و حشم او (هَبَاءٌ مِّنْثُورًا * الفرقان: ۲۳) شد و تمام دنیا و کار دنیا بر خاطر من سرد شد، به

بخارا آمدم و در ریورتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم، این قصه را به روایات مختلفی از درویشان خواجه ما قدس روحه شنیدم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته از لفظ مبارك حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: مبدأ آگاهی و انتباه و توبه و انابت من آن بود که در خلوت با یکی که خاطر با او میلی داشت التفات می نمودم و سخن می گفتم. ناگاه آوازی به گوش من رسید: وقت نیامد که از همه باز آیی و روی به حضرت ما آری؟

عمریست که تا از آن خویشی * هین وقت آمد از آن ما باش

از آن آواز حال بر من دیگر شد. بی قرار از آن خانه بیرون آمدم. فصل تیرماه بود و در آن جوار جوی آبی بود، به آب در آمدم و غسل کردم و جامه هارا شستم و در آن حالت شکستگی دو رکعت نماز گزاردم. از آن سالها گذشت. در آرزوی آنم که مثل آن نماز توأم گزارد.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: در بدایت جذبه مرا گفتند: درین راه چون من در آیی؟ گفتم: به این طریق که هر چه من گویم و خواهم آن شود. خطاب رسید که هر چه ما گوئیم آن می باید کردن. گفتم: من طاقت آن ندارم اگر هر چه من گویم آن می شود درین راه قدم می توأم زدن و اگر نمی شود، نمی توأم. دو کرت به این طریق سؤال و جواب شد. بعد از آن مرا به من گذاشتند تا مدت پانزده روز و احوال من خراب شد، و تمام خشک شدم.

گر کشیشیست ناگهان تا نبری به خودگمان * بیک قبول ماست آن کار سوی مات میکشد
بعد از نومیدی خطاب شد که هلا * هر چه می خواهی، همچنان باش گو
آنرا که در پذیرد معبود لا لعله * اورا چه حاجت آید رنج چهار چله؟

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طاب ثراه از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: چون به توبه موفق شدم، در ریورتون می بودم و ملازمت نماز به جماعت در مسجد می کردم. اتفاقاً يك نماز به جماعت از من فوت شد. آن دانشمند

متقی که در آن مسجد ریورتون امام بود، مرا گفت که ما ترا درین میدان صفدر تصوّر کرده بودیم، توصف شکن بوده. گفتم: حضرت شما چنان تصوّر فرمودیت که من صفدر میدان طاعتم، امّا، علی الحقیقه، من قلب روی اندودم بر زبان آن بزرگوار رحمہ اللہ این بیت گذشت:

قلب روی اندود نستانند در بازار حشر * خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

از آن سخن آن عزیز دردی در باطن من پیدا شد و آتش آن هر ساعت شعله می زد و آن بیقراری من زیاده می شد.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس اللہ روحه که می فرمودند: در اوایل احوال و غلبات جذبات و بیقراری در نواحی بخارا، شبها می گشتم و به هر مزاری می رفتم. شبی به سه مزار از مزارات متبرکه رسیدم و به هر مزاری که می رسیدم، چراغی می دیدم افروخته، و در آن چراغدان روغن تمام و فتیله می بود. اما فتیله را اندک حرکتی می بایست داد تا از روغن بیرون آید و به تازگی بر افروزد و نمیرد. در اول شب به مزار متبرک خواجه محمد واسع رحمہ اللہ رحمة واسعة رسیدم. اشارت شد که به مزار خواجه احمد اجنغرنوی می باید رفت. چون به آن مزار رسیدم دو کس آمدند و دو شمشیر بر میان من بستند و مرا بر مرکبی نشانند و عنان مرکب را به طرف مزار مزدخن گردانیدند و روان کردند. در آخر آن شب چون به مزار مزدخن رسیدم فتیله و چراغدان به همان کیفیت بود. متوجّه قبله نشستم و در آن توجّه غیبتی افتاد و در آن غیبت چنان مشاهده شد که دیوار از جانب قبله شق گشت و تختی بزرگ برو بزرگی نشست و پرده سبز در پیش او کشیده و گرد بر گرد آن تخت جماعتی حاضر و ظاهر و خواجه محمد بابا را در آن جمع دیدم دانستم که ایشان گذشتگانند. امّا بر خاطر من گذشت که آن بزرگ و آن جماعت کیستند. از آن جماعت یکی مرا گفت که آن بزرگ حضرت خواجه عبد الخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و اسامی خلفاء را تعداد کرد و به هر يك اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء کلان و خواجه عارف ریوگروی و خواجه محمود

انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله ارواحهم و چون به خواجه محمد بابا سماسی رسید اشارت کرد و گفت: ایشانرا خود در حال حیوة ایشان در یافته ای و دیده ای ایشان شیخ تواند و ترا کلاهی داده اند ایشان را می شناسی؟ گفتم. ایشان را می شناسم از قصه کلاه مدتی گذشته است مرا از آن خیری نیست. فرمودند: آن کلاه در خانه تست و ترا این کرامت داده اند که بلای نازل شده از بر که تو دفع شود. آنگاه آن جماعت گفتند: گوش دار و نیک شنو که حضرت خواجه بزرگ قدس الله روحه سخنان خواهند فرمود که ترا در سلوک راه حق از آن چاره نباشد. از آن جماعت در خواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم. آن پرده را از پیش بر گرفتند. بر خواجه سلام کردم و حضرت ایشان سخنانی که به مبدأ سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد با من در بیان آوردند و از آن سخنان یکی آن بود که گفتند: آن چراغها که به آن کیفیت با تو نمودند، ترا بشارت و اشارت بدان بود که ترا استعداد و قابلیت این راه هست. اما فتیله استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند. بر موجب قابلیت عمل می باید کرد تا مقصود بحاصل آید و دیگر فرمودند و مبالغت نمودند که در همه احوال قدم بر جاده شریعت و استقامت امر و نهی می باید نهاد و عمل به عزیمت و سنت می باید کرد و از رخصت و بدعت دور می باید بود و دایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم پیشوای خود داشتن و متفحص و متجسس اخبار و آثار رسول و صحابه کرام او بودن بعد از تمامی این سخنان، خلفاء خواجه فرمودند مرا که شاهد صدق این حالت تو آنست که نزدیک مولانا شمس الدین اسکوتئی روی و گویی فلان ترک، بر سقا نامی دعوی می کند و حق در طرف آن ترک است و شما جانب سقارا رعایت می نماید و اگر سقا حقیقت جانب ترک را منکر شود، تو سقا را بگوی که ای سقاء تشنه. وی این سخن را می داند و شاهد دیگر آنکه سقا با یکی فساد کرده است و چون از آن نتیجه ظاهر شده است، آنرا اسقاط فرموده است، و در فلان موضع در زیر تاکی دفن کرده. باز فرمودند که چون این رسالت را به مولانا شمس الدین

رسانی، می باید که روز دیگر بامداد بر فور سه عدد مویزگیری و به راه زنگ مرده، به طرف نسف متوجه گردی، به خدمت سید امیر کلال بروی و چون به پشته فراجون رسی، ترا به پیری ملاقات خواهد شد و آن پیر ترا قرصی گرم خواهد داد. آن قرص را ازو گیری و با او هیچ سخن نگویی و ازو چون گذری به کاروانی خواهی رسید، و چون از کاروان گذری سواری ترا خواهد پیش آمد و تو آن سوار را نصیحت خواهی کرد و بر دست تو توبه خواهد کرد و کلاه عزیزان را که با تست، به خدمت سید امیر کلال با خود ببری. بعده آن جمع مرا حرکت دادند و به وجود آوردند. در آن صبحدم به تعجیل تمام به طرف ریورتون به منزل رفتیم و از متعلقان از قصه کلاه پرسیدیم. گفتند: آن کلاه مدتیست که در فلان موضع است چون کلاه عزیزان را دیدم حال من دیگر شد. بسیار گریستم و در همان ساعت به اسکته رفتیم و نماز بامداد در مسجد مولانا شمس الدین گزاردم و بعد از نماز بر خاستم و گفتم: مامورم. به اداء رسالت و قصه را با مولانا گفتم: مولانا متحیر شدند. سقا حاضر بود. حقیقت جانب ترك مدعی را منکر شد. سقا را گفتم که يك گواه من آن است که تو سقاء تشنه ای ترا از عالم معنی نصیبی نیست. خاموش شد و گواه دیر دگر من آنست که تو با یکی فساد کرده و نتیجه که از آن ظاهر شده است آن را فرموده اسقاط کردن و در فلان موضع در زیر تاکی دفن کرده سقا آن سخن را منکر شد. مولانا و خلق مسجد به آن موضع رفتند. و تفحص کردند. بچه افکنده را در آن موضع یافتند. سقا در مقام عذر شد مولانا و خلق مسجد در گریه شدند و احوالی شگرف ظاهر شد چون آن روز گذشت روز دیگر وقت آفتاب بر آمدن بر مقتضای آنکه در آن واقعه مأمور شده بودم سه عدد مویز گرفتم و به راه زنگ مرده به طرف نسف متوجه شدم. از توجه من مولانا را خبر کردند مرا طلبیدند و الطاف بسیار فرمودند و گفتند ترا درد طلب پدید آمده است شفاء آن درد تو نزد ماست، همین جا قرار گیر تا حق تربیت ترا به جای آریم. در جواب سخن ایشان بر زبان من گذشت که من فرزند دیگرانم اگر پستان تربیت در دهان من نهید نباید سر پستان را گزیم. حضرت مولانا خاموش

شدند و مرا اجازت فرمودند در همان اول روز میان را محکم بستم و دو کس را فرمودم تا از هر طریقی به قوت تمام میان بند مرا کشیدند و در راه در آمدم. چون به پشته فراجون رسیدم به پیری ملاقات شد قرص گرم به من داد ازو گرفتم و با او سخن نگفتم. چون ازو در گذشتم به کاروانی رسیدم اهل کاروان از من سؤال کردند که از کجا می آیی؟ گفتم: از اسکته گفتند: چه وقت از آنجا بیرون آمده گفتم وقت آفتاب بر آمدن و آن ساعت که من به ایشان رسیدم، وقت چاشت بود. ایشان تعجب کردند و گفتند: از آن دیه تا این موضع چهار فرسنگست و ما اول شب بیرون آمده ایم و چون از ایشان در گذشتم آن سوار مرا پیش آمد. چون باو رسیدم، سلام گفتم. آن سوار گفت: تو کیستی که من از تو می ترسم؟ گفتم: من آن کسم که ترا بر دست من توبه می باید کرد. زود از مرکب پیاده شد و تضرع بسیار کرد و توبه کرد و با او خروارهای خمر بود همه را ریخت و چون ازو گذشتم و به حدّ نسف رسیدم به موضعی رفتم که خدمت سید امیر کلال قدس روحه در آنجا بودند. به خدمت ایشان مشرف شدم و آن کلاه مبارک عزیزان را در پیش ایشان گذاشتم. امیر خاموش شدند و بعد از فرصت بسیار فرمودند که این کلاه عزیزان است؟ من گفتم: بلی. امیر فرمودند: اشارت چنین شد که این کلاه را در میان دو پرده نگاه داری. من قبول کردم و کلاه را گرفتم. پس از آن خدمت امیر مرا سبق تلقین ذکر گفتند و به نفی و اثبات به طریق خفیه مشغول کردند. مدتی برین متابعت کردم و به موجب آنکه در آن واقعه مأمور بودم به عمل، به عزیمت کردن به ذکر علانیه عمل نکردم.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه می فرمودند: بعد از آن فرصت هر یکی از آن سخنان که حضرت خواجه بزرگ مرا فرموده بودند، در محل خویشتن اثر خود می نمود و در آن محل نتیجه عمل بآن وصیت معاینه می گشت و چون مأمور بودم، بتفحص اخبار رسول صلی الله علیه و علی آله واصحابه وسلم و آثار صحابه کرام رضوان الله علیهم اجمعین ملازمت علما می نمودم و احادیث می خواندم و آثار صحابه معلوم می

کردم و به هر يك عمل می کردم و نتیجه آن به عنایت الهی در خود مشاهده می کردم. نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که فرمودند. در اوایل جذبه شبی نزدیک مزار مزداخن بودم و درویش محمد زاهد با من بود و تکیه کرده بود. در آن حال روح من از قالب بیرون آمد و گردان گردان به طرف آسمان رفت و به همان صفت آسمان اول را سیر کرد و از آنجا به آسمان دوم و سوم و چهارم به آن طریق رفت و سیر کرد و همچنین گردان گردان به سوی زمین آمد و در قالب من در آمد و از آن احوال محمد زاهد هیچ خبر نداشت: کس را وقوف نیست که ما را چه حالتست!

نقل کردند خدمت خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که فرمودند: در آن مبادی احوال شبی در مسجد ریورتون در پی ستونی متوجه به قبله نشسته بودم، ناگاه ابر غیبت و فنا ظاهر شدن گرفت و اندک اندک استیلا آورد تا بکلی از خویشتن محو شدم و در آن حالت محو و فناء کلی مرا گفتند: آگاه باش که آنچه مقصود و مطلوب است یافتی و به آن رسیدی. بعد از فرصتی مرا باز از آن حالت به وجود آوردند.

نقل کردند: خدمت خواجه علاء الحق و الدین نور الله مشهده از لفظ حضرت خواجه ما قدس الله روحه که فرمودند: هم در مبادی احوال بعد از قصه ریورتون که روزی در آن باغ بودم و اشارت به آن باغی فرمودند که حالیا مزار و مرقد مطهر ایشان آنجاست و جماعت متعلقان با من در آن باغ بودند. ناگاه آثار جذبات الهی و لطف و عنیات بی علت ظاهر شدن گرفت و اضطرابی و بیقراری پدید آمد و نتوانستم که به استراحت مشغول باشم، بیقرار بر خاستم و متوجه قبله نشستم، ناگاه در آن توجه غیبتی واقع شد و آن غیبت به فناء حقیقی انجامید و به حقیقت الفناء فی الله عز و جل رسانید در آن فنا معاینه دیدم که روح مرا بر ملکوت آسمانها گذرانیدند و بدانجا رسید که روح من در صورت ستاره در دریا نور بی نهایت محو و ناپدید شد و اثری از حیوة ظاهره بر قالب نماند و اهل و متعلقان در آن حالت می گریستند و اضطراب و بی خودی ظاهر می

کردند تا آنگاه که پاره پاره به وجود بشریت مرا باز گردانیدند و آن غیبت و فناء کلی در آن وقت مدت شش ساعت نجومی یا کمابیش داشته است.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که در اواخر در حالتی که از ابتدای حال سلوک خود حکایت می کردند و توجهات خود را بارواح طیبه مشایخ طریقت و کبراء حقیقت قدس الله ارواحهم و ظهور اثر توجه به روحانیت هر یک را از ایشان بیان می کردند، گفتند که: اثر توجه به روحانیت او پس قرنی رضی الله عنه انقطاع تام و تجرد کلی از علایق ظاهری و باطنی بود و هر گاه به روحانیت خواجه امام محمد علی حکیم ترمذی قدس الله روحهما توجه نموده شدی، اثر آن توجه مشاهده بی صفتی محض بود و در آن بی صفتی هیچ اثری و گردی دیده نمی شد در تاریخ سنه تسع و ثمانین و سبعمائة این بنده ضعیف در حضرت خواجه ما قدس الله روحه بود، می فرمودند: مدت بیست و دو سال است که ما متابعت طریقه حضرت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس الله روحهما می نمائیم و ایشان بی صفت بوده اند و اگر کسی شناسد من این زمان بی صفتم.

نقل کرد صالحی که در آن فرصت اوایل که حضرت خواجه ما قدس الله روحه ریاضت عظیم داشتند گاه گاه این معتقد به صحبت شریف ایشان می رسید. اتفاقاً فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد. سجرگاهی بود که حضرت خواجه به کلبه این فقیر رسیدند و اثر ریاضت در ایشان ظاهر بود تجرد و انقطاع تمام داشتند در آن ساعت فرمودند که مدت هشت ماه بود که ما توجه به روحانیت او پس قرنی رضی الله عنه داشتیم و در صفت او سیر می کردیم. اینک این لحظه از صفت او بیرون آمدیم.

نقل کردند: حضرت خواجه علاء الحق و الدین عطر الله روضته از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که بسیار می فرمودند: کار گزار رونندگان این راه نیاز و مسکنت و علو همّت است و ما را ازین در آورده اند، هر چه یافتیم ازینجا یافتیم. **نظم:**

اینجا رخ زرد و جامه ژنده خرنده * بازارچه قصب فروشان دگرست

شبی در ریورتون بودم، در راهی می رفتم به پلی رسیدم. حالی عجب در من تصرف کرد. الهامی به دل من رسید که از حضرت ما هر چه خواهی طلب. از راه مسکنت و نیاز گفتم: الهی از دریاها رحمت و عنایت خود ذره نثار من کن. الهامی رسید که از کرم حضرت ما ذره می طلبی؟ حال بر من دیگر شد و علو همت در حرکت آمد. به قوتی هر چه تمامتر طپانچه بر روی خود زدم، چنانکه اثر الم آن تا چند روز باقی بود. پس از آن گفتم: پاکا کریمایا رحمت و عنایت را نثار حال من گردان و مرا قوت تحمل آن بخشش کرامت فرمای. در حال اثر عنایت و موهبت به ظهور پیوست و از برکه آن دیده شد، آنچه دیده شد نظم:

همت ترا به کنگره کبریا کشد * این سقفگاه را به ازین نردبان مخواه

و ما آن پل را پل همت گفتیم

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله ترتبه از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که در زمانی که از بدايات احوال خود حکایت می کردند فرمودند که ما دویست تن بودیم که قدم درین راه طلب نهاده بودیم و دایم همت من آن بود که از همه در گذرم. عنایت الهی در رسید و مرا از آن مجموع در گذرانید و به مقصود رسانید.

مردان رهش به همت و دیده روند * زان در ره او نام و نشان پیدا نیست

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: درین راه نفی وجود و نیستی و کم دیدن، بزرگ کاریست. سر رشته دولت وصول به حول است و من درین طور نسبت هر طبقه از طبقات موجودات سیر و سلوک کردم و خود را به هر ذره از ذرات موجود موازنه کردم، همه را از خود بحقیقت بهتر دیدم، تا به حدی که در طبقه فضلات نیز سیر کردم در آنها منفعتی یافتیم و در خود هیچ منفعتی نیافتیم. به فضله سگ رسیدم تصور کردم که درو منفعتی نباشد، مدتی نفس خود را برین قرار دادم آخر الامر معلوم کردم که درو نیز منفعتی بوده است. به تحقیق دانستم که در من هیچ نوع منفعتی نیست نظم:

از هیچ کسی خویشان با خبرم * و ز هیچ سگی به نیم، الا بترم
هر چند به حال خویشان مینگرم * يك حبه نیرزد از قدم تا به سرم
نقل کردند علاء الحق و الدین عطر الله روضته از حضرت خواجه ما قدس الله
روحه که از کمال شفقت و عنایت تربیت که ایشان را در حق روندگان این راه بود،
علو همت را با ایشان چنین می نمودند و می فرمودند که هرگز من شما را بحل نکنم، اگر
همت شما در طلب مقصود چنان نباشد که قدم خود را بر سر من گذارید و بگذرید و
درین سخن حضرت خواجه اشارت است به آنکه شیخ، به حسب ظاهر و باطن در
جميع مقامات و منازل، معراج مریدست و ترفع از هر حالی و صفتی به تحقیق مرید را به
واسطه مرقاة مدد لطف ظاهری و باطنی شیخ است، چه توجه او چنانست که مرید بر
براق همت سوار گردد و از حضيض بشریت به سرحد بقاع ملکیت جولان نماید. آنکه
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه
فرمودند، تا قدم بر کتف مبارک حضرت او نهاد و بتانرا از دیوار کعبه بینداخت، اشارت
به همین صفت است.

نقل کرد دانشمندی که از محبان حضرت خواجه ما قدس الله روحه بود که در آن
فرصت که در بخارا به طلب علم مشغول بودم، در فتحآباد ساکن می بودم. یکبار در
آخر روز در شهر بخارا مرا با یکی از درویشان حضرت خواجه ما ملاقات شد. گفت
که چرا به صحبت شریف حضرت خواجه نمی شتابی؟ من او را عذر گفتم که روز بیگاه
است و در خاطر من این گذشت که دریافت حضرت خواجه را احرام علی حده می باید
و دیگر آنکه مجلس شریف ایشان را به وجود خود چه ملوث سازم به منزل رفتم و
بامداد پگاه از فتحآباد متوجه حضرت خواجه شدم و چون به لقای ایشان مشرف شدم،
حضرت خواجه توجه به بعضی از اصحاب کردند و فرمودند دوستی داشتیم دانشمندی
فقیه و بزرگ و به صحبت ما می رسید. روزی او را گفتیم که چونست که به صحبت
کم مشرف می شویم؟ آن دانشمند فرمود که نمی خواهم که مجلس شریف حضرت را به

وجود خود ملوث سازم. ما آن فقیه را گفتیم که حال این چنین نیست بیا تا مصاحب ما را ببینی. او را به طرف خانه بردیم. سگی گرگین بود که با او صحبت می داشتیم. آن دانشمند را گفتیم که مصاحب ما این جانور است. چه جای این حکایت است که شما میگوئید. **نظم:**

سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت * جان را محلی بیند دل را قدری داند.
نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: سخن کبراء حقیقت است که رونده راه اگر نفس خود را صد بار از نفس فرعون بدتر نمی بیند، او در این راه نیست.

نقل کرد آن دانشمند که در آن تاریخ که آنچنان لشکر عظیم از طرف دشت قیچاق به بخارا آمد و آن چندان خلیق ولایت بخارا در حصار در آمدند و از غایت ازدحام مردم بسیاری از بامهارا میرز ساخته بودند. روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه با جمعی از درویشان که در آن حادثه در جوار حضرت ایشان بودند بر بامی که مسجد ساخته بودند و نماز به جماعت می گزاردند، نشسته بودند، اتفاقاً دو کس از طلبه علم که از جمله محبان حضرت خواجه بودند، آمدند. خواجه ایشان را فرمودند که این بامها که درین حوالی خلق میرز ساخته اند، پاک سازید که من جمیع میرزها مدارس شهر بخارا پاک کرده بودم و به زنبیر کشیده و چون من این عمل را به درویشی گفتم، مرا گفت: سهل کاری کرده که به زنبیر کشیده من پاک کرده بودم و بر سر خود کشیده.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: در اوایل جذبات و طلب، مرا با یکی از دوستان حق جل جلاله ملاقات شد. با من خطاب کرد که از آشنایان می نمایی. گفتم: امید می دارم که از برکه نظر دوستان آشنا شوم. آن عزیز دوست حق از من پرسید که معامله با روزی چون می کنی؟ گفتم: اگر می یابم شکر می گویم و اگر نمی یابم صبر می کنم. آن عزیز تبسم کرد و گفت: این سهل کاری است که تو کرده کار آنست که نفس خود را در بوتہ در آری که اگر هفته نان و آب نیابد،

سرکشی نکنند من تضرع کردم و از آن عزیز استمداد نمودم. چنین فرمود مرا که در بیابانی در آی که امید نفس بالکلیه از خلق منقطع گردد، و برین قدم تا سه روز سلوک کن. چون روز چهارم شود به دامن کوهی خواهی رسید شاهسواری ترا پیش خواهد آمد بر مرکبی برهنه نشسته، بر او سلام گوی و بگذر چون ازو سه قدم گذری ترا خواهد گفت: ای جوان قرصی دارم بگیر. توبه آن التفات مکن. بعده من بر آن اشارت در بیابانی در آمدم و به همان طریق رفتم. چون سه روز گذشت روز چهارم به دامن کوهی رسیدم و آن شاهسوار بر آن کیفیت مرا پیش آمد. بر او سلام کردم و ازو در گذشتم بر من قرصی عرض کرد. به آن التفات نکردم. باز فرمود آن عزیز که به دریافت خاطرها و خدمت فروماندگان و ضعیفان و شکستگان و کسانی که خلق با ایشان نظری و التفاتی ندارند می باید که مشغول گردی و مسکنت و نیاز پیش آری. و من بر آن اشارت او به آن طریق مشغول شدم و مدتی بر آن صفت سلوک کردم. باز فرمود آن عزیز که می باید که به رعایت و تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی اند و نظر ربوبیت به نسبت ایشان نیز هست و اگر ریشی و جراحی بر پشت و پهلویشان باشد به تدبیر و علاج آن خود مشغول گردی. و من بر موجب آن امر، به آن قیام نمودم و فرصتی بر آن مواظبت کردم و اگر در راهی حیوانی مرا پیش آمدی توقف می کردم، تا اول او گذشتی بر او پیشی نمی کردم و شبها روی خود بر جایی که نشان سم ستوران بودی بر زمین می مالیدم. مدت هفت سال برین منوال در این راه رفتم. باز فرمود که به خدمت سگان این درگاه از سر نیاز مشغول باش و ازیشان طلب که درین میان بستگی خواهی رسید که از او ترا سعادت خواهد رسید و من به آن اشارت این خدمت را غنیمت شمردم و ملازمت می نمودم تا شبی به سگی رسیدم و حال من دیگر بود نیاز و تضرع پیش آن سگ بردم و گریه عظیم بر من مستولی شد. در آن حال آن جانور را دیدم که پشت خود را بر زمین نهاد و روی به طرف آسمان کرد و هر چهار دست و پای خود را برداشت و آوازی حزین و ناله ازو شنوده می شد و من از راه شکستگی و نیاز

هر دو دست بر داشته بودم و آمین می گفتم، تا چندانکه آن جانور خاموش شد و به حالت خود باز آمد و هم درین اوقات روزی در وقت گرمگاه، در فصل تموز از قصر عارفان به طرفی می رفتم. در آن حال آن جانور را که او را آفتاب پرست می گویند دیدم، که در جمال آفتاب حیران و مستغرق شده است. از آن صفت او مرا ذوقی پیدا شد. در خاطر من آمد که از او در خواهم تا مرا برین بارگاه شفاعت کند. به ادب و حرمت و نیاز تمام ایستادم و هر دو دست برداشتم. آن جانور از حالت استغراق باز آمد و پشت خود را بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد، تا دیری، و من آمین می گفتم باز فرمود که به خدمت راهها می باید که مشغول گردی اگر در راهی چیزی ظاهر بود که سبب کراهت خلایق بود آنرا از نظر ایشان پوشیده گردانی تا زیان زده نشوند و من به آن عمل مشغول می بودم و در آن هفت سال هرگز آستین و دامن من از خاک خالی نبود و هر عملی که آن دوست حق تعالی فرمود من آنرا از راه صدق به جای آوردم و نتیجه هر یکی از آن عمل ها را در خود مشاهده می کردم و ترقی تمام در احوال خود معلوم کردم.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که در اواخر از اوایل احوال خود حکایت می کردند، فرمودند که: فصل زمستانی بود و هوا بغایت سرد بود و جمیع آبها یخ بسته در ریورتون شبی با جمعی از درویشان در منزلی بودم و مرا در آن شب احتیاج به غسل شد. از آنجا بیرون آمدم به هر طرفی که رفتم چیزی نیافتم که به آن یخ را شکم و آب گیرم و غسل آرم و نیز نخواستم که هیچ کس را به واسطه من در چنان شب مشوش حال گردد. کسی را اعلام نکردم. کهنه پوستینی پوشیده بودم در آن سرما از ریورتون به قصر عارفان آمدم و چون به منزل رسیدم نخواستم نیز که هیچکس از متعلقان از حال من با خبر شود. در اطراف و حوالی منزل تفحص کردم. آخر الامر بر کنار حوضی که نزدیک مسجد است، کدوئی یافتم که ستوران را به آن آب می دادند به زحمت و مشقت بسیار یخ را شکستم و دست من مجروح شد به آن کدو آب گرفتم و غسل کردم سرما بغایت در من اثر کرد. همان کهنه پوستین را پوشیدم و در آن شب در آن سرما از قصر

عارفان باز به طرف ریورتون متوجه شدم.

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که فرمودند: در آن جذبات و بیخودی به هر طرفی رفتم و پای من از خار و خاشاک مجروح گشته بود. کهنه پوستینی در برداشتم. اتفاقاً فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد. شیخ مرا جاذبهٔ صحبت سید امیر کلال علیه الرحمة پیدا شد، چون به منزل ایشان رسیدم، امیر با درویشان در موضعی نشسته بودند، چون نظر مبارک ایشان بر من افتاد، سؤال کردند که این کیست؟ چون معلوم کردند، اشارت فرمودند که زود او را ازین منزل بیرون آرید. چون از آن منزل بیرون آمدم، نزدیک شد که نفس من سرکش می کند و عنان ارادت و تسلیم در برآید. عنایت الهی درین حال مرا یاری کرد، گفتم: این خواری از جهت رضای حضرت عزت علت کلمته گزیده در همین است. ازین گذر نیست. سر نیاز بر آن آستان عزت نهادم و گفتم: هر حالی که خواهد شد، سر ازین آستان نخواهم برداشت و اندک اندک برف می آمد و هوا قوی سرد بود.

چون صبح نزدیک شد، خدمت امیر سید قدس الله روحه از منزل بیرون آمدند و قدم شریف بر سر من نهادند. سر مرا از آستان برداشتند و در منزل در آمدند و مرا با خود در آوردند و بشارت دادند و فرمودند: فرزند، این لباس سعادت بر قد تست و به دست مبارک خود آن خار و خاشاک را از پای می کشیدند و جراحاتها را پاک کردند و نظر بسیار فرمودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق والدين طيب الله مرقدہ از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که در زمانی که از ریاضات و مجاهدات خود حکایت می کردند، فتور طالبان را در طلب ذکر کردند و در آخر آن فرمودند: هر صباحی که از منزل بیرون می آیم، می گویم شاید که طالبی سر بر آستان نهاده باشد. همه عالم است شیخ است مرید نیست. نظم:

گر نشاید بدوست ره بردن * شرط یاری است در طلب مردن

نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که می فرمودند: من در بخارا بودم

و خدمت سید امیر کلال رحمه الله در نسف بودند. مرا جاذبه دریافت صحبت شریف پیدا شد. به طرف نسف متوجه شدم. چون به خدمت ایشان رسیدم فرمودند: فرزند قوی در محل نیک آمدی. خمدان را باز کرده ایم و کسی نیست که هیزم جمع آرد. من آن اشارت را شکر کردم و آن هیزم خار مغیلان را بر پشت خود نزدیک خمدان آوردم. **نظم:**

جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط * که خارهای مغیلان حریر می آید

و می فرمودند: بر خدمت مولانا بهاء الدین دیکرانی علیه الرحمة حدیث خوانده بودم. در اثناء طلب این راهگزر من بر نسف افتاد و همت ایشان را اتفاق آن شده بود که باغی عمارت فرمایند و در آن موضع در ختان گز بسیار بود و احتیاج به تبر شد بر زبان مولانا گذشت: تبر ما در بخاراست نزدیک مولانا حسام الدین اصیلی چون من آن نگرانی خاطر مولانا را معلوم کردم، به طریقه که مولانا و آن جمع حاضران معلوم نکنند، از نسف به طرف بخارا متوجه شدم و آن تبر مولانا را روز دیگر از بخارا به نسف به خدمت مولانا بهاء الدین رسانیدم.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان به عمارت مسجد مشغول بودند، بر سر مبارک خود بر بام مسجد گل می کشیدند و این بیت می خواندند: **نظم:**

به جان بکنم کار تو چرا نکنم * به سر بکشم بار تو چرا نکشم؟

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در حال کبر سن بسیار ذکر می کردند که ما در اوقات جوانی از حضرت حق سبحانه و تعالی در خواسته بودیم که مدد توفیق بخشد و تحمل بارهای این راه کرامت فرماید. تا هر ریاضتی و باری که درین راه باشد آن را بکشم، و حضرت احدیت جلّت الطافه کرم فرمود و اجابت و عنایت کرد تا بارهای این راه را در جوانی کشیدیم و در پیری از کلفت عبادت آزاد گشتیم: **نظم:**

شرطیست که مالکان تحریر * آزاد کنند بنده پیر

نقل کردند خواجه علاء الحق والدین طیب الله مشهده از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: در بدایت طلب به هر صاحب دولتی که می رسیدم، می پرسیدم که ضعیفی را با قوی کار افتاده است چه کند؟ می فرمودند صبر کند، تا روزی به سر وقت یکی از دوستان حق تبارک و تعالی رسیدم. از من پرسید که حال چیست؟ گفتم: منتظر عنایتم. آن دوست فرمود: ای فرزند: ما جستیم و نیافتیم تو طلب که خواهی یافت. از برکات نفس آن صاحب دولت از آن روز باز جد و طلب من زیاده شد درین راه.

نقل کردند خواجه علاء الحق والدین نور الله مرقدہ از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند که در اوایل طلب روزی گذر من بر قمارخانه افتاد. جمعی را دیدم که به قمار مشغول بودند. و در آن جمع دو کس در آن کار استغراق تمام داشتند. اما یکی مغلوب شده بود و هر چه داشت از نقد و نسیه در باخته و با وجود آن هر لحظه سعی و جد او در آن کار زیاده بود و با آن حریف غالب می گفت: ای یار! شیرین روی اگر سر رود ازین روی نگردانم. چون من آن حالت او را دیدم، در آن کار از آن ذوق و شوق او مرا غیرت آمد و از آن روز باز طلب و سعی من درین راه در ترقی شد. **نظم:**

تا در نرنی به هر چه داری آتش * هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش

نقل کردند خواجه علاء الحق والدین طیب الله ثراه از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: در بدایت طلب، حال چنان بود که هر جا دو کس با یکدیگر سخن می گفتند، من گوش می داشتم. اگر سخن او می گفتند، شاد می شدم و اگر سخن غیر می گفتند، بغایت ملول می شدم. **نظم:**

هر که نه گویا به تو خاموش به * هر چه نه یاد تو فراموش به

و می فرمودند گاهی که احوال بر من غلبه می کرد و بی طاقت می شدم، آشنایی می طلبیدم که از عالم مقصود با او گویم و ازو شنوم. **نظم:**

گر هیچ نیام کسکی بنشام * تا او ز تو می گوید و من می شنوم

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که می فرمودند: در آن غلبات

طلب، روزی از بخارا به طرف نسف می رفتم، به دریافت صحبت شریف سید امیر کلال قدس الله روحه چون برابط جغرافی رسیدم، سواری مرا پیش آمد. چوبی بزرگ به رسم گله بانان به دست گرفته و کلاهی از نمذ پوشیده نزدیک من آمد و به آن چوب مرا بزد و به زبان ترکی گفت: اسبان را دیدی؟ من با او هیچ سخن نگفتم. چند بار پیش راه مرا گرفت و همچنان مرا تشویش کرد. او را گفتم که من ترا می شناسم که تو کیستی تا رباط قراول او در عقب من آمد و مرا گفت: بیا تا زمانی با یکدیگر صحبت داریم و من با او هیچ التفات نکردم. چون به خدمت امیر سید رسیدم، فرمودند: در راه به خدمت خواجه خضر علیه السلام التفات نکردی؟ گفتم: بلی. چون متوجه حضرت شما بودم، با او مشغول نشدم.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله سره که ملازمت خدمت سید امیر کلال قدس سره می کردم. روزی خدمت سید امیر با جماعت درویشان در راهی می رفتند. درین اثنا خدمت امیر بر راه خطی کشیدند و فرمودند: کسی ازین خط نگذرد. جماعت درویشان متحیر شدند و ایستادند. عنایت الهی مرا یاری کرد. قدم نهادم و از آن خط گذشتم و در عقب امیر سید روان شدم. چون نزدیک امیر رسیدم، در من نظر کردند و فرمودند: نیک کردی فرزند که به خطی از ما باز نماندی. **نظم:**

هر کجا خط مشکلی بکشند * جهد کن تا درون خط باشی

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که در آن جذبات یکبار از بخارا به نسف می رفتم. و اتفاقاً والدۀ من آنجا بود. بامدادی به سر چاهی رسیدم. جوانی را دیدم که نماز بامداد گزارده بود و دست نیاز برداشته و دعا می کرد. من آمین گفتم. بر خاطر من گذشت که ازو پرسم که چه دعا می کردی، که من آمین گفتم؟ از آن جوان پرسیدم. گفت: پدر و مادری دارم، دعا کردم که الهی اگر ایشان مرا از حضرت تو باز می دارند، دیدار ایشان مرا روزی مکن. خواجه فرمودند که من نیز آمین گفتم.

هر که با ما زره طینت آدم خویش است * گر ز عشاق رهش نیست که بیگانه ماست

ترك خویش و ترك خویشان کرده ایم * هر که او نی یار ما، اغیار ماست نقل کردند که بار اول که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از حج آمدند از راه نسف به قصر عارفان نزول فرمودند. و والد حضرت ایشان در شهر بخارا بود. گفتند که داعیه ملاقات والد می باشد و مکرر فرمودند که اگر آن نبودی این نبودی یعنی اگر امر حضرت حق تعالی به تعظیم ایشان نبودی، این داعیه نبودی، این گفتند و بر دراز گوش بر نشستند و به طرف شهر بخارا روانه شدند. چون مسافتی راه رفتند، حالی واقع شد. در آن اثنای حضرت خواجه سه کرت فرمودند: توبه. آنگاه گفتند: با من عتاب کردند که دعوی محبت ما می کنی و توجه به ملاقات غیر می نمایی؟ **نظم:**

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او * گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
نقل کردند از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که می فرمودند: بعد از آن که حضرت کریم علی الاطلاق جلّ عطاؤه به لطف بی علت در توبه را بر من گشاده گردانید. شبی در راهی می رفتم. جماعتی از یاران ایام گذشته مرا پیش آمدند و به طریقت خود مرا دعوت و دلالت کردند و جدّ و سعی نمودند. به عنایت الهی این کلمه از من ظاهر شد که دری را حق تعالی بسته باشد می توانید که گشاده گردانید؟ (مَا يَفْتَحُ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا وَ مَا يُمْسِكُ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ مِنْ بَعْدِهِ * فاطر: ۲)

کس بسته در تو باز نتواند کرد * و باز بود فراز نتواند کرد
آن سخن در آن جماعت اثر کرد * و همه از تایبان شدند

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله تربته از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه که در زمانی که از اوایل احوال خود حکایت می کردند فرمودند: فرصت شش ماه این در عالم باطن بر من بسته شد و هیچ فیضی به من نمی رسید. بی طاقت و آرام شدم. قصد کردم که باز به ملازمت مخلوقی مشغول گردم. در آن حال گذر من بر مسجدی افتاد. بر در آن مسجد این نوشته دیدم: **نظم:**

ای دوست بیا که ما تراییم * بیگانه مشو که آشناییم

وقتم بغایت خوش شد و عنایت بی علت در رسید و باز آن در بر من گشاده شد.
نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته از حضرت خواجه ما قدس الله
روحه که می فرمودند: در او ان عبور منازل و مقامات دو کثرت صفت منصور حلاج در
وجود من پیدا آمد و نزدیک شد آن صدا که از وی به ظهور آمده بود، از من نیز به ظهور
آید، در بخارا داری بود. و هر دو کثرت خود را بی پای آن دار بردم. و گفتم: جای تو سر
این دارست. به عنایت الهی از آن مقام عبور افتاد منقول است از حضرت عزیزان علیه
رحمة الرحمن که در زمانی که از درویشی که در تربیت ایشان بوده است، خوارق
عادات را نفی کرده اند و از کمال شفقت او را از عتبات هستی و وجود ظهور آن
گذرانیده، چنین فرموده اند که اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبد الخالق قدس
الله ارواحهم موجود بودی، هرگز منصور بر سردار نرفتی.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طاب ثراه از حضرت خواجه ما قدس الله
روحه الشریف که می فرمودند: از سلطان العارفين ابویزید بسطامی قدس الله سره منقول
است که می فرمودند: در مقام سیر در صفات انبیا علیهم السلام سیر می کردم به بارگاه
محمدی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسیدم. خواستم که در صفت او سیر کنم، دست
رد را بر پیشانی من نهادند. خواجه فرمودند: چون من به عنایت الهی در سیر به این مقام
رسیدم، استاخی نکردم. سر نیاز و تعظیم بر آستانه عزت و احترام آن حضرت نهادم.

نقل کرد درویشی که در نسف در رکاب میمون حضرت خواجه ما قدس الله
روحه الشریف می رفتم، و ایشان از نسبت سلوک خود سخنی می فرمودند. در آن اثنا
بسیاری از مشایخ کبار را ذکر کردند. و فرمودند: در مقام سلطان ابویزید قدس الله
روحه سیر کردم تا به آنجا که او رسیده بود، رسیدم. و در مقام شیخ جنید و شیخ شبلی
و شیخ منصور حلاج نیز سیر کردم، و به آنجا که ایشان رسیده بودند، من رسیدم. تا به
جائی که به بارگاهی رسیدم که از آن معظم تر بارگاهی نبود. دانستم که بارگاه محمدی
است. استاخی نکردم و آنچه شیخ ابویزید کرده بود نکردم.

نقل کردند که از حضرت خواجه ما قدس الله روحه سؤال کردند که بعضی از مشایخ طریقت فرموده اند که ولایت محمدیه بر ما ختم شده است، خواجه فرمودند که ایشان ختم ولایت زمان خود بوده اند. امثال این تأویل حضرت خواجه ما در تأویلات آیات و احادیث بسیار است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه از حضرت خواجه ما قدس الله سره که می فرمودند: جماعتی، این شام از اقطاب زمان و اوتاد زمین حاضر شدند. و مرا در نمد سفیدی نشانند. و اطراف آنرا گرفتند و مرا بر تختی بزرگ نشانند. و هر آینه بعد ازین مرا هیچ غمی نخواهد بود.

ذکر سلسله خواجهگان

نور الله مراقدهم

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در طریقت نظر قبول به فرزندى از حضرت شیخ طریقت خواجه محمد بابا سماسی است قدس الله روحه که ایشان از خلفاء حضرت عزیزان خواجه علی رامیتنی اند. و ایشان از خلفاء حضرت محمود انجیر فغنوی و ایشان از خلفاء خواجه عارف ریوگروی و ایشان از خلفاء حضرت خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله ارواحهم و نسبت ارادات و صحبت و تعلم آداب سلوک و تلقین ذکر خواجه ما را بخدمت سید امیر کلال است رحمة الله علیه که از خلفاء خواجه محمد بابا مذکورند. اما نسبت تربیت حضرت خواجه ما قدس الله روحه در سلوک به حقیقت از روحانیت حضرت خواجه عبد الخالق غجدوانی است قدس الله روحه چنانکه شمه از آن در واقعه مزار مزداخن مذکور شد. و حضرت خواجه عبد الخالق از خلفای امام ربانی شیخ ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی اند. و خواجه یوسف

همدانی را در تصوّف انتساب به شیخ طریقت، ابوعلی فارمدی طوسی است که از کبار مشایخ خراسانند. و حجة الاسلام امام محمد غزالی را تربیت در علم باطن از ایشانست و شیخ ابوعلی فارمدی را در تصوّف انتساب بدو طرفست: یکی به شیخ بزرگوار ابو القاسم گرگانی طوسی است که نسبت سلسله مشایخ ایشان به سه واسطه به سید الطایفة شیخ جنید می پیوندند. و دیگر نسبت شیخ ابوعلی فارمدی در تصوّف به شیخ بزرگوار ابو الحسن خرقانی است که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده اند. و شیخ ابو الحسن خرقانی را انتساب در تصوّف به سلطان العارفين شیخ ابویزید بسطامی است قدس الله روحه و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزیدست. و ولادت شیخ ابو الحسن بعد از شیخ ابویزید به مدتی است. و شیخ ابویزید را انتساب در تصوّف به امام جعفر صادق است رضی الله عنه و تربیت ایشان از روحانیت امام جعفر است و به نقل صحیحی ثابت شده است که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات امام جعفر است رضی الله عنه و امام جعفر را انتساب در علم باطن بدو طرف: یکی به پدر خود امام محمد باقر است رضی الله عنه و امام محمد باقر را به پدر خود امام زین العابدین علی ابن الحسین بن علی است رضی الله عنهم و سید الشهداء حسین بن علی را به پدر خود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است کرم الله وجهه امیر المؤمنین علی را به حضرت رسالت سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین و دیگر امام جعفر را انتساب در علم باطن به پدر مادر خود قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق است رضی الله عنه و قاسم بن محمد از کبار تابعین است و از فقهاء سبعة که در میان تابعین مشهورند، و آراسته به علم ظاهر و باطن و قاسم را رضی الله عنه انتساب در علم باطن به سلمان فارسی است رضی الله عنه با وجود دریافتن شرف صحبت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم و تشریف: (سلمان منا اهل البيت)، انتساب در علم باطن به ابوبکر صدیق رضی الله عنه نیز بود. بعد از انتساب به حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم تمت.

قسم سیوم: در بیان صفت و روش و احوال و اقوال و اخلاق حضرت خواجه ما قدس الله روحه و شرح طریقه نسبت و نتایج صحبت و کیفیت معامله ایشان با طالبان و ذکر حقایق و لطایفی که در هر محلی بر لفظ مبارک ایشان می گذشته است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ و طیب مشہدہ کہ صفت حضرت خواجه ما قدس الله روحه و افاض علی متابعیہ روحه و فتوحه فقر بود و ترک دنیا و قطع تعلقات و تجرد کلی و نفی ما سوی. و همیشه انفاس قدسیہ ایشان در اثبات فقر بود و محبت فقرا. و می فرمودند: ما هر چه یافتیم ازین صفت یافتیم. در منزل ایشان زمستان خاشاک مسجد می بود، و در تابستان بوریای کهنه. و طریقه ایشان چنان بود کہ در رعایت حلال و اجتناب از شبهات مبالغت می نمودند، خصوصاً در باب لقمه و دایما در مجالس صحبت آن حدیث نبوی را کہ در اسرار وحی مذکورست کہ (انَّ الْعِبَادَةَ عَشْرَةَ اجْزَاءٍ تَسَعَةُ مِنْهَا طَلَبُ الْحَلَالِ وَ جِزْءٌ وَاحِدٌ مِنْهَا سَائِرُ الْعِبَادَاتِ) می فرمودند: و حضرت ایشان را با وجود کمال فخر، فدا و ایثار در اعلا درجه بود. و هر کہ نزدیک ایشان ہدیہ آوردی، بر متابعت سنت حضرت رسالت علیہ الصلوٰۃ و السلام مثل آن ہدیہ با امثال آن با او احسان می فرمودند، و در جماعت متابعان از برکۃ صحبت ایشان آن صفات نیز حال می شد، و بہ حمل می پیوستند. و نتایج آنرا در خود بہ تحقیق مشاہدہ می کردند. و بہ واسطه آن در هر محلی نسبتہای خود را می گذاشتند و ایثار می کردند. اگر دوستی و مهمانی بہ منازل ایشان می آمد، چون شام شدی و طعامی کہ در آن اندک تکلفی می بود، حاضر آوردندی و پیش آن دوست گذاشتندی. و بہ طریقی چراغ را نشانددی تا آن عزیز آن طعام را بخوردی، و اگر در خواب شدی و هوا سرد بودی، اگر چه صاحب منزل را یک جامہ بیش نبودی، آنرا نیز بر آن عزیز می پوشانیدند. و طعام حضرت خواجه ما از زراعت می بود. هر سال پارۃ جو و پارۃ ماش زراعت می فرمودند. و در باب تخم و زمین و آب و کار فرمودن فراخشاخ احتیاط تمام می کردند. و اکابر و علما کہ بہ صحبت شریف ایشان می رسیدند، طعام

ایشانرا به طریق تبرک می خوردند. و حضرت خواجه می فرمودند به سبب آنکه در آثار آمده است که در حجرات ازواج طاهرات رضی الله عنهن آرد جو را به غربال می بیخته اند. چند روزی در منزل ما آرد جو را نابیخته طعام ساختند و خوردند. جمیع متعلقان و فرزندان رنجور شدند. مرا معلوم شد که این حال به واسطه آنست که با اهل بیت حضرت رسالت علیه و علی آله و اصحابه الصلوة و السلام بی ادبی کرده شد. و در آن تشبه صورت مساواتی نموده آمد. در متابعت می باید بجد کوشیدن. اما خود را علی الحقیقة مقصر می باید دید. انابت کردند. بعد ازین آرد جو را نابیخته طعام نسازند. همه صحت یافتند.

هر که پی بر پی رسول نهاد * از همه ره روان به پیش افتاد

و حضرت خواجه اکثر اوقات به خدمت سفره و پختن طعام خود اقدام می نمودند. و در وقت خوردن طعام به تخصیص به رعایت وقوف و حضور درویشان را وصیت می کردند و مبالغت و تأکید می نمودند. و هر چند اجتماع قوی می بود، و در آن میان کسی خواستی که لقمه را از راه غفلت بخورد حضرت خواجه از راه شفقت و تربیت به طریقه ای او را آگاه کردند و نگذاشتندی که آن لقمه را بخورد و اگر طعامی که به غضب و کراهت و دشوار آمد پخته شده بودی آنرا نمی خوردند و هیچ کس را از درویشان نمی گذاشتند که بخورد. منقول است که یکباری حضرت خواجه ما به غدیوت رفته بودند درویشی طعامی به حضرت ایشان آورده است، فرموده اند: ما را نمی شاید این طعام خوردن به سبب آنکه به غضب پخته شده است از زمان آرد بیختن و خمیر کردن و پختن آن کسی به غضب بوده است و اگر یکی کفلیزی را به غضب یا کراهت در دیگ زدی آن طعام را نیز نمی خوردند، و می فرمودند: هر کاری که به غضب و غفلت یا کراهت و دشوار آمد کرده می شود در آن کار خیر و برکة نیست نفس و شیطان راه یافته است نتیجه از آن عمل کی به ظهور آید؟ بناء صدور اعمال صالحه و افعال حسنه بر طعام حلال است که از سر وقوف و آگاهی خورده شود و حضور در

جميع اوقات خاصه در نماز ازینجا حاصل می شود.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه به هرات رسیدند، ملك حسين را داعیه ای پیدا شد که جمیع علما و مشایخ را که در شهر همراه بودند، دعوتی بدهد. همه را طلب داشت. و در آن اجتماع قوی ملك حسين به نفس خود به خدمت سفره قیام نمود. گفت: بخورید که حلال است و چه این طعام از پدر مهین مرا میراث رسیده است، و اگر به قیامت چیزی باشد در عهده من. و حاضران به خوردن طعام مشغول شدند. و حضرت خواجه نمی خوردند. شیخ الاسلام مولانا قطب الدین که مقتدای ولایت هرات بودند، و بر خوان ملك حاضر، متوجه به حضرت خواجه شدند و گفتند که طعام چرا نمی خورید؟ ایشان فرمودند که مرا حاکمی است این قضیه را برو عرض کردم. مرا دو راه پیش آورد. و گفت: از نخوری گویی که خوان ملك بود نخوردم، و اگر خوری پرسند: چرا خوردی، چه گویی؟ چون حضرت خواجه ما این نکته بزرگ در طریقت به مولانا قطب الدین هروی در چنان مجمع گفتند حال مولانا دیگر شد. ملك را گفتند که درویشان چنین نکته ای فرمودند و اشارت به حضرت خواجه کردند. آنگاه از ملك در خواست کردند که امروز ما را به ایشان بخشید ملك نیز از آن نکته حضرت خواجه متحیر شده بود. در خواست مولانا را قبول کرد، و توجه به مولانا کرد و گفت: پس این طعامها را با که صرف کنیم؟ مولانا گفتند: جواب این هم از ایشان پرسیم. از حضرت خواجه سؤال کردند. فرمودند: در شریعت و وظیفه آنست که هر چیزی که درو شبیه است، مصرف آن فقر است. اگر چه این طعامها حلال است، شك نیست که در هرات چندین مردم باشند که به لقمه از این طعامها محتاج باشند. به ایشان می باید داد. حضار مجلس از آن انفاس قدسیه حضرت خواجه در حیرت شدند.

نقل کردند که در آن وقت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در سرخس بودند، قاصدان ملك حسين از هرات رسیدند و مثال ملك ظاهر گردانیدند مضمون آنکه ما را اشتیاق صحبت درویشان است. اشارت چه می شود؟ اگر چه حضرت خواجه ما را

ملاقات ملوک و سلاطین و وظیفه نبود، فاما به واسطه آنکه اگر ملک حسین به طرف طوس یا سرخس توجه نمودی، بر خلق آن دیار دشواری می شد. حضرت خواجه بنا برین معنی به طرف هرات متوجه شدند. چون به مجلس ملک رسیدند، ازدحام عظیم بود، از خدم و حشم و اعیان و ارکان مملکت هرات، از علمای و مشایخ هرات جمعی کثیر در آن مجلس حاضر بودند. چون حضرت خواجه با ملک ملاقات کردند و ساعتی گذشت، خوان حاضر آوردند و به انواع تکلف کرده بودند. حاضران به خوردن طعام مشغول شدند، و حضرت خواجه هیچ نمی خوردند. بعده گوشت صید حاضر آوردند. حضرت خواجه از آن هم نخوردند. علما گفتند که در گوشت صید شبیه نیست. چرا نمی خورید؟ خواجه فرمودند، مرا بر خوانمک نمی شاید خوردن. من معتقد جماعتی ام، و اینک درویشی از ایشان اینجا حاضر است. ایشان چه دانند که من چه طعام می خورم. ازین سخن حقانی حضرت خواجه همه خاموش شدند. چون خوان برداشتند، ملک از حضرت خواجه سؤال کردند که صفت درویشی شما را موروث است؟ خواجه فرمودند: نی، به حکم: (جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین)، جذبه رسید، و به آن سعادت مشرف شدم ملک پرسید که در طریقه شما ذکر جهر و سماع و خلوت می باشد؟ خواجه فرمودند: نمی باشد. ملک پرسید: پس طریقه شما چیست؟ خواجه فرمودند: سخن خانواده خواجه عبد الخالق غجدوانی است قدس الله ارواحهم که: «خلوت در انجمن» ملک پرسید که خلوت در انجمن چه باشد؟ خواجه فرمودند: آنکه به ظاهر با خلق بود و به باطن با حق.

از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش * این چنین زیبا روش کم میبود اندر جهان ملک گفت: این چنین میسر شود؟ خواجه فرمودند حق تبارک و تعالی در کتاب کریم می فرماید: (رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ * النور: ۳۷) بعد از زمانی ملک سؤال کرد که بعضی از مشایخ گفته اند. الولاية افضل من النبوة کدام ولایت است که از نبوت فاضلتر است؟ خواجه فرمودند: ولایت همان نبی فاضلترست از نبوت او. روایت

کرد درویشی که در آن سفر در خدمت خواجه ما بود، که حضرت ایشان در هرات در خانقاه شیخ عبد الله انصاری علیه غفران الباری نزول فرموده بودند. چون آن روز در آن مجلس ملک از حضرت خواجه آن سخنان به ظهور آمد، در همان شام ملک حسین با جمعی از خواص بارگاه خود انواع خدمتیها در طبقها به خدمت خواجه فرستاد، و التماس نمود که قبول فرمایند. خواجه آن هدیهها را قبول نفرمودند و گفتند: درین چندین سال که حق تعالی با من عنایت کرده است، درین میدان درویشی، هیچ احدی نتوانسته است که پشت مرا بر زمین آرد. ملک را گوید تا به امثال این معنی خاطر خود را مشغول نگرداند. چون فرصتی گذشت، هم در آن شب خواجه سرایان ملک آمدند. و از طرف خاتون ملک نیازمندی بسیار اظهار کردند. و پیراهنی و شویو جامه و رومال آوردند که اینهارا خاتون ملک به نیاز تمام به دست خود رشته است. در خواست می نماید که قبول فرمایند و الحاح بسیار کردند. حضرت خواجه آنها را نیز قبول نفرمودند. و از زمانی که حضرت خواجه به شهر هرات در آمدند تا زمانی که بیرون آمدند درین مدت حضرت ایشانرا پیراهنی نبود. نمدی و عمامه و کفش کهنه همراه ایشان بود. و الحق مشاهده این احوال سبب ازدیاد رسوخ محبت ملت و اتباع او و خلق ولایت هرات شد به حضرت خواجه ما. نظم:

دیوانه کند هر دو جهانرا بخشد * دیوانه او هر دو جهان را چه کند؟

نقل کردند که در آن باغ که این زمان مرقد و مزار منور حضرت خواجه ما قدس الله روحه در آنجاست حجره بود. اکثر اوقات که حضرت خواجه در قصر عارفان می بودند در آن حجره می باثیدند. و کیفیت احوال و معامله ایشان به قدر آنکه درویشان را بر آن اطلاع می دادند چنین می بود که در باب لقمه احتیاط و محافظت و مبالغت تمام می نمودند. و گاهی که بروزه می بودند در هر زمانی که مهمانی آمدی اگر ما حضری می بود البته با او موافقت می کردند و در غیبت آن عزیز با درویشان می گفتند در آثار آمده است: ان اصحاب رسول الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم كانوا لا

یتفرقون الا عن ذواق، گفت: چون صحابه به یکجا جمع شدند، پراکنده نشدندی مگر چیزی خورده و آن که روزه دار بودی، موافقت کردی و روزه را گشادی و حضرت شیخ ابو القاسم گرگانی قدس الله روحه در کتاب خود اصول الطریقه و فصول الحقیقه ذکر کرده است که فصل موافقت برادران در کاری که معصیت نباشد، کمتر از روزه نوافل است: و من الآداب فی الصوم قلة الملاحظة به گفت: یکی از آداب روزه آنست که روزه را در نظر روزه دار مقداری نباشد.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله تربته که روزی نیازمندی در حضرت خواجه ما قدس الله روحه ماهی پخته آورده بود، و درویشان حاضر بودند. و در آن جمع جوانی عابد و زاهد نیز بود. و اتفاقاً صایم بود. خواجه او را گفتند: موافقت کن و بخور. نفس شریف ایشان را اجابت نکرد و حضرت خواجه کرم فرمودند و باز گفتند: من روزه رمضان را به تو بخشم، بخور هم اجابت نکرد. خواجه فرمودند: در حضرت سلطان العارفين ابویزید قدس الله روحه چنین واقع شده است. او را گذارید که از دور ماندگانست. منقول است که آن جوان عابد از مرتبه صیام و قیام به مذلت طلب حطام دنیا گرفتار شد. و به واسطه ترك ادب موافقت زمان درویشان و سبک داشت نفس اولیاء الله از شرف صحبت ایشان محروم شد.

نقل کرد درویشی که روزی در حضرت خواجه ما قدس الله روحه هریسه آورده بودند و ایشان تناول می فرمودند. درویشی در آن صحبت حاضر بود و طعام نمی خورد. خواجه فرمودند: چرا نمی خوری؟ گفت: روزه می دارم. خواجه فرمودند: چه روزه می داری؟ آن درویش خاموش شد. خواجه فرمودند: بخور که ما را از در فضل در آورده اند. وظیفه ما اداء فرایض است و واجبات و سنتهای مؤکده: من شغله الفرض عن الفضل فهو معذور و من شغله الفضل عن الفرض فهو مغرور و فرمودند: هر که از اصحاب ماست، او را متابعت ما می باید نمود. بی متابعت، درویش دریابنده نسبت ما نمی شود. و می فرمودند: آن ریاضتها و عملها که به عنایت الهی ما به جای آوردیم، شمارا طاقت آن

نیست. تدبیر شما آنست که بی اختیار باشید و در نسبت رضا طلبی، رعایت محلها نمایید. درویش می باید که نگران باشد که چه عمل کند که آن مرضی اهل الله باشد. از سخنان این طایفه است که خدمت مشایخ درویش را افضل است از نوافل عبادات. در اخبار آمده که حضرت رسالت: علیه الصلوة و السلام در سفری بودند، و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما در خدمت رسول بودند، و روزه می داشتند. حضرت رسول علیه السلام ایشان را فرمودند: بخورید که سفر است و به واسطه روزه شما ضعیف می شوید و دیگری را به خدمت خود مشغول می سازید.

نقل کرد دانشمندی که روزی به صحبت شریف خواجه ما قدس الله روحه رسیدم، و اتفاقاً من صایم بودم و کسی از حال من واقف نبود. حضرت خواجه درویشی را فرمودند که طعام بیار و متوجه با من شدند. و فرمودند. در حدیث صحیح وارد شده است: (بئس العبد عبد هواه یضله) و آن حدیث را شرح کردند و فرمودند: هوای مضمحل آنست که در کارها ترك حق کند، و در مقام سیر الی الله ترك حق کند. چون طعام حاضر شد فرمودند: طعام بخور که گفته اند: عمر از جهت آن می باید که کسی اول تجربه کند و آنگاه عمل کند. ما تجربه کرده ایم، می باید خوردن. اشارت به حال من کردند که تو سالک راه حقی این روزه تو از سر هواست. ترك حق کرده ای. حق به نسبت تو خوردن طعام است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله تربته که از برکة نظر حضرت خواجه ما قدس الله روحه در اندک فرصتی، درویشان حضرت ایشان را احوال چنان می شد که از حظوظ بشری و اوصاف نفسانی بالکلیه خلاص می یافتند تا به مثابه که اگر طعام خوردندی، طعم آن طعام را معلوم نمی کردند، از ترشی و شیرینی و تلخی. می آرند که درویشی طعام غیر معهود می خورده است. او را پرسیده اند که این چه طعام است؟ گفته است: طعم حال من دارد زیرا حالت قبض را طعم دیگر است و حالت بسط را طعم دیگر و خلق حضرت خواجه ما قدس الله روحه در اعلا درجه بود. اگر دوستی به منزل

ایشان می رسید، به انواع اورا خدمت و رعایت می کردند و به حکم حدیث نبوی: (هم المؤمن دابته و هم المنافق بطنه) در تربیت مرکب او مبالغت می نمودند، تا خاطر آن دوست از طرف آن مرکب فارغ گشتی و صحبت بی شوایب مزاحمت اغیار، توانستی بود. و می فرمودند که از حضرت عزیزان علیه عظام الغفران منقول است که اول به خدمت و تربیت مرکب آن دوست اشتغال می نمودند، و می فرمودند: این جانور سبب شده است که این دوست، تشریف قدم فرموده است. از شیخ شادی غدیوتی رحمة الله علیه که از جمله منظوران و مقبولان حضرت خواجه ما بود منقول است که: هر چگاه دوستی و مهمانی نزدیک او می آمد، چون از خدمت آن عزیز فارغ می شد، آب و علف پیش مرکب او می گذاشت و به نیاز و مسکنت تمام دودست ادب بر هم نهاده تا صبح دم می ایستاد. و هم ازو منقول است که هر چگاه درویشان حضرت خواجه به منزل او نزول می فرمودند، کلوخ استنجا و استبراء ایشان بر روی خود می مالید و راست و مهیا می کرد و از غایت ذوق می گفت:

مَنْت اینها همه بر جان ماست

و حضرت خواجه ما اگر به منزل درویشی می رفتند، جمع فرزندان و متعلقان و خادمان اورا پرستش می کردند، و خاطر هر یکی را به نوعی درمی یافتند، و احوال ستوران و مرغان اورا، جدا بجدا، تعهد و تفحص می نمودند و به نسبت هر یکی شفقتی به جای می آوردند. و می فرمودند: از حضرت سلطان العارفين ابویزید قدس الله روحه العزیز منقول است که هر چگاه از عالم استغراق باز می آمدند، این چنین معامله روایت می کنند. و از مکارم اخلاق حضرت خواجه ما همسایه و دوست و آشناء آن درویش محفوظ می شد. و اورا دلیل به راه حق می شد. و درویشی می گفت که پیش از آنکه به سعادت صحبت حضرت خواجه مشرف گردم، به فرصتی، به دهقانی مشغول بودم. پالیزی کشته بودم. روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند. ما حضری نبود. در پالیز تفحص کردم. سفجه مژنگی یافتیم. زود به حضرت ایشان به مسکنت و نیاز بردم.

و عذر خواستم که ما حضری جز این نیست. حضرت خواجه به لطف تمام، آنرا قبول فرمودند. و مدتی مدید با من به نسبت ظاهر شفقت کردند. تا آن خلق ایشان سبب شد، به محبت ایشان و آن محبت دلیل شد، به سلوک راه حق. و بعد آن به نسبت ظاهر و باطن با من و متعلقان چندین سال است که شفقت می کنند و حضرت خواجه بسیار در مجالس صحبت در نسبت عمل آن درویش می فرمودند که تا در آن روز که خلق با ما آشنا شده بودند، آن درویش به نسبت ما حقی اثبات کرد. **نظم:**

جان می فروختم به جوی کس نمی خرید * آن لحظه یار بر سر بازار ما رسید
آنچه در پالیز او بود، نزدیک ما آورد، به طریق نیاز، هر آینه بر ما واجب است که
به ظاهر و باطن رعایت احوال او نماییم که مسابقت در احسان، کاری بزرگ است. هر
چگاه دو کس با یکدیگر ملاقات می کنند و یکی بر آن دیگر در سلام گفتن پیشی می
کند، جواب بر آن دیگر واجب می شود. گفته اند: تا آن کس در حیوة است، حق سلام
او نمی تواند گزارد. رعایت حقوق از آداب سلوک این راه است. هر که به جایی رسید،
از اینجا رسید. چنانکه آن بزرگوار دین گفته است: من اتصل بالادب و من لم
یتصل لم يتصل بترك الادب، و احوال درویشان حضرت خواجه ما از بر که صحبت
شریف ایشان چنان بود که همه را حضوری و جمعیتی حاصل بود. اگر جماعتی که در
طریقه حضرت خواجه مبتدی می بودند و از آن صحبت به واسطه ضرورتی بیرون می
آمدند و رعایت احوال باطن نمی توانستند نمودن و خاطرهای ایشان را به طرفی بر رفتن
می شد، در بار می شدند، و از دولت آن حضور محروم می شدند. و چون به حضرت
ایشان می رسیدند، بنابر ضعف احوال ایشان هر ذره ای و قطمیری را از آن بر رفت
خواطر، از راه تربیت و شفقت به ایشان می نمودند، و به قدر قوت و دریافت به نسبت
این طریقه به ایشان معاملت می کردند، و عنایت می فرمودند، و ایشان را از آن بار بیرون
می آوردند و طریق محافظت آن حضور را و کیفیت دفع خواطر را به تکرار به ایشان می
نمودند، و بعد اگر آن جماعت را هر چند مهم بودی، از صحبت حضرت خواجه نمی

خواستند که بیرون آیند، از خوف بر رفتِ خواطر و بار آن به حکم آن حدیث صحیح که (لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین)، خود را نگاه می داشتند. و اگر متوسط الحال می بودند، و از برکۀ ملازمت صحبت شریف حضرت خواجه و موافقت درویشان ایشان آن جماعت را قوت رعایت حضور حاصل شده می بود، و طریق محافظت آن را در نسبت جذبۀ و سلوک دانسته می بودند، و کیفیت دفع خواطر را نیز شناخته و کرات هر یکی را به عمل پیوسته، و طریقه عذر و انابت را درین نسبت حضرت ایشان تحقیق کرده که صاحب تصور می باید که اول آنچه برو گذشته است، پیدا کند و آنگاه، به عذر و انابت به صفت تضرع و در ماندگی مشغول گردد، تا مفقود موجود گردد و مقصود به حصول موصول، که اگر با وجود این مقدار شناخت خواطر ایشان را بیرون به صحبت به طرفی بر رفتی شدی، تا ایشان را خدمتی فرمودندی و اندک از کراهت و دشوار آمد، به نسبت باطن در آن خدمت بر ایشان گذشتی و زود به تدبیر و عذر و انابت بر طریقه معلومه مشغول نشدندی، حضرت خواجه ایشان را بر آن خواطر و آن مقدار کراهت مؤاخذه می کردند، و بار حزن و قبض ایشان را، نهایت نمی بود و احوال باطنی ایشان تمام دیگر می شد، و حضرت خواجه التفتات شریف خود را از ایشان باز می گرفتند: و به حکم: (حَتَّى إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحَبَتْ * التَّوْبَةُ: ۱۱۸) زمین فراخ بر ایشان تنگ می شد، و سر رشته نسبت خود را غایب می کردند. لا جرم ایشان را می بایست منع نمودن و آنچه بر ایشان گذشته است، پیدا کردن و بدان تدبیر، بر طریقه مذکورۀ اشتغال نمودن. اگر به عنایت الهی توانستند آن بر رفت خواطر و آن مقدار کراهت را پیدا کردن، و طریقه عذر و انابت را سلوک کردن از بار خلاص می یافتند. و سر رشته نسبت را به دست می آوردند. و اگر نمی توانستند پیدا کردن، در خلأ و ملأ تضرع می نمودند و بسیاری از درویشان را به حضرت خواجه شفیع می آوردند، تا آن بر رفت خواطر و کراهت را با ایشان از راه شفقت و تربیت می نمودند و سر رشته نسبت خود را می یافتند و به تدریج ایشان را در آن نسبتها زیادتی قوتی به حاصل می آمد. و درین محال

حضرت خواجه بسیار می فرمودند که خلق می گویند که در طریقه ما ریاضت نیست و اگر درویشی به اشارت حضرت ایشان به سفری رفتی، در مدت رفتن و مراجعت نمودن، خوش حال بود و از برکه اشارت ایشان احوال ظاهری و باطنی او محفوظ می نمود. و اگر آن درویش بعد سالی، مثلاً از سفر آمدی، جمیع آنچه او را در آن سفر واقع شده بودی، در هر منزلی به تفصیل از او می پرسیدند و اگر او صاحب وقوف نبودی و از بیان آنچه برو گذشته است، عاجز بودی از راه شفقت همه را با او شرح فرمودندی، تا مزید یقین او را درین طریق به حاصل آید. و حضرت خواجه قدس روحه درویشان را در مباحثات بسیار مخالفت نفس می فرمودند. و هر که به آن عمل مشرف می شد، نتایج بزرگ مشاهده او می شد، و یقین او درین راه زیاده می شد. و می فرمودند هر که توفیق یابد که مخالفت نفس کند، هر چند آن عمل اندک باشد، باید که آن را بزرگ دارد و شکر توفیق حق تعالی و تقدس گوید و آنچه گفته اند: (اذا اردت مقام الابدال فعليك بتبديل الاحوال). مراد از تبدیل مخالفت نفس است. و می فرمودند حضرت ایشان درویشان را که نفسهائ خود را تهمت نهید و هر که به آن عمل موفق می شد حضرت ایشان نیز با او بنسبت آن عمل معاملت می کردند و به تحقیق او را در بار آن عمل می داشتند و سعادت بسیار از آن عمل به او می رسید، چه به اشارت آیت: (وَمَا أُبْرِيُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ * يوسف: ۵۳) هر گناهی و عصیانی که بنده بر نفس خود گوید به حقیقت زیاده از آن ازو متصور و ما ابرئ نفسی و ما از گنایا که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است و آن عزیز، از حقیقت حال گفته است. نظم:

ز هر بدی که تو دانی هزار چنداتم * مرا نداند ازین گونه کس که من داتم

به آشکار بدم در نهان ز بدترم * خدای داند و من ز آشکار و پنهانم

درین محل فرمودند که هر که به عنایت حق نفس خود را به بدی شناخته باشد و

مکر و کید او را دانسته، نزد او این عمل سهل باشد. از روندگان این راه بسیار بوده اند

که گناه دیگری را به مدد لطف الهی به تحقیق بر خود نهاده اند، و بار آن را کشیده و به

ظاهر و باطن خود را فدای آن دوست کرده.

از خود چو گذشتی همه عیش است و خوشی

(إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ * الإسراء: ۷) و اکثر سخنان که از حضرت خواجه ما قدس الله روحه به ظهور آمده است از اشارات و رموز آیات و احادیث نبوی و آثار صحابه و سیر سلف صالح است. می فرمودند که قوله تعالی: (يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ * النساء: ۱۳۶) اشارت به آنست که در هر طرفه العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد، و اثبات معبودی حقیقی می باید نمود.

وجودك ذنب لا يقاس به ذنب

از حضرت شیخ جنید قدس الله روحه منقول است که می فرموده اند: شست سال است که در ایمان آوردیم. و خواجه ما می فرموده اند: نماز و روزه و ریاضت و مجاهدت طریق وصول است به حضرت احدیت تعالی و تقدس اما نفی وجود نزدیک ما اقرب طرق است. این نیز هم می باید و لیکن جز به ترك اختیار و دید قصور اعمال، حاصل نمی شود. روزی بر لفظ مبارك حضرت خواجه ما می گذشت که تعلق بماسوی رونده این راه را حجابی بغایت بزرگ است.

تعلق حجاب است و بیحاصلی * ازین بندها بگسلی، واصلی

بر خاطر این ضعیف گذشت که تعلق به ایمان و اسلام نیز باید که زیان دارد. حضرت خواجه به این شکسته توجه نمودند و تبسم کردند. و فرمودند: بیت منصور حلاج را نشنوده؟:

كفرت بدین الله و الكفر واجب * علی و عند المسلمین حرام قبیح

گفتند: کار، ایمان و اسلام حقیقی دارد و اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که الايمان عقد القلب بنفی جمیع ما تولهت القلوب الیه من المضار و المنافع سوی الله عزّ و جلّ منقول است که درویشی بود حنفی مذهب، از جمله منظوران حضرت خواجه ما قدس الله روحه روزی با یکی هم از درویشان ایشان در تقریر و تحقیق ایمان

سخنی می گفت، و بر اقرار و تصدیق که تعریف ایمان است تسلیم را زیاده می کرد و آنرا تمثیل می کرد و در آن مبالغت می نمود. آن بحث ایشان به سمع مبارک حضرت خواجه رسید. آن درویش را فرمودند: ترا با این بحث تعلق شده است. مصلحت آن است که ازین ایمان تقلیدی بگذری. آن درویش مضطر و متحیر شد، و نتوانست از آن گذشتن. حضرت خواجه او را فرمودند: بعد ازین ترا در صحبت درویشان راه نخواهد بود. طاقتش طاق شد از حضرت ایشان مددی طلبید و تضرع بسیار کرد تا عنایت الهی در رسید، و از آن عتبه تقلید در گذشت حالش قوی خوش شد. اضطراب بسیار کرد. چون از آن حال باز آمد، در حضور جمع درویشان گفت: کاشکی حضرت خواجه پیش ازین با من این لطف می کردند.

الحمد لله که حضرت اله تعالی و تقدس مرا از عقبه تقلید گذرانید و به سعادت ایمان حقیقی رسانید و هم در نفی آمده است که روزی خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدین را عطر الله تربته و کثر قربته با درویشی از کبار درویشان بخارا که مشهور بود، به نسبت خلوتی ملاقات شد و در میان ایشان قصه گذشت از عالم غیرت بر آن درویش خلوی غلبه کردند. آن معنی به حضرت خواجه رسید. متوجه به خواجه علاء الدین شدند و فرمودند: تو ولی، ایشان آن صفت را از خود نفی کردند. باز حضرت خواجه فرمودند: من می گویم تو ولی. ایشان چنانند تضرع و مسکنت به حسب ظاهر و باطن در خلأ و ملأ و وظیفه ایشان بود، خصوصا در حضور خواجه پیش آوردند. حضرت خواجه فرمودند: اگر تو ولی نیستی، از صفت ولایت گذر. ایشان متوقف شدند. حضرت خواجه فرمودند: ترا چاره نیست، اگر صحبت مرا می طلبی، از صفت ولایت گذر. خدمت خواجه علاء الدین فرمودند: از برکه توجه به حضرت خواجه، عنایات حق سبحانه و تعالی در رسید، و مرا از آن عقبه و حجاب گذرانید و دیدم آنچه دیدم و معلوم کردم که هر کمالی و حالی که از آن شریفتر نیست، اگر رونده راه را به آن اندک تعلق و دل بستگی است میان او و میان مقصود، آن سد عظیم و حجاب اکبر است.

گر بسته به موی ز آن موی در حجابی

نقل کردند که یکباری حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در کوفین بودند و جمعی از درویشان ایشان و خلقی از آن اطراف در رکاب خواجه می رفتند و حضرت ایشان در آن حال می گریستند و آن حاضران نیز می گریستند، و هیچ کس را بر آن حال اطلاع نی. بعد از ساعتی حضرت خواجه از راه مسکنت و افتقار تمام فرمودند: با وجود این خرابی و عجز و افلاس و بیحاصلی که من دارم و شایستهٔ آن نیستم که سلام مرا جواب گویند، حق تعالی و تقدس مرا در میان خلق رسوا کرده است، و ایشانرا با من مشغول گردانیده. دریغا کسی را از حال من خیر نیست.

ای دریغا کس نمی داند مرا * گر بداندم براندم ز شهر

مرا با خلق چه کارست ازین کلمات حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه معلوم می شود که در هر محلی که توهم آن است که وجودی از سالک این راه سر بر زند به مدد عنایت حق می باید که آنرا نفی کند و حق این است که خواجه فرموده اند، زیرا تا بنده بکلیت احوال و صفات و حرکات و سکنتات و خطرات و تعلقات قلبی و قالبی و سری و غیر آن به حق مشغول نباشد و تمام از خود منقطع نشود، اسم بندگی برو به طریق حقیقت مطلق نه گردد و به سعادت اخلاص مشرف نشود. به جهت آنکه شعب تعلقات بشریت و هواهای نفس بدفرمای بسیارست، هر لحظه به حکم: (رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر) از هر یکی تبراً و بیزاری و انقطاع می باید نمود، چنانکه حق تعالی می فرماید: (فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللَّهِ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ * الْبَقْرَةَ: ۲۵۶) درین طریق ما سواى حق طاغوت است. کفر بوی و ایمان به حق در هر قدمی شرط لازم سالک است. و پیغامبر صلی الله علیه وعلی آله و اصحابه و سلم فرموده است: (الهوى عند الله ابغض من جميع الالهة)، بدترین خدایان که بر زمین می پرستند، هوای ایشان است. و حق تعالی می فرماید: (أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوِيَهُ * الْجاثية: ۲۳) نمی بینی ای محمد آن را که هوای خود را به خدایی گرفته است؟ آن بیچاره می پندارد

که او بنده خداست.

خواجه پندارد که دارد حاصلی * حاصل خواجه بجز پندار نیست
در حدیث صحیح وارد شده است: (تعس عبد الدرهم تعس عبد الزوجه) در
هلاکی است بنده زر و سیم و بنده زن و فرزند. هر آینه هر که بنده چیزی باشد، آنرا
پرستد. بیت:

هر چیز که اندر دو جهان بنده آنی * آنست ترا در دو جهان مونس و معبود
بالضرورة از همه می باید برید و بحق تعالی و تقدس پیوست.

منقول است که از حضرت عزیزان علیه رحمة الرحمن پرسیده اند: درویش
چیست؟ فرموده اند: برکندن و پیوستن. برکندن از غیر و پیوستن به حق تعالی. سخن
یکی از بزرگان این طایفه است که هر که از ما سوای حق سلامت رستگاری یافت، او
مسلمان است و هر کرا از مرادات و مقاصد خود ایمن کردند، در دو جهان، مؤمن است.
حق تعالی می فرماید: (مَا كَانَ اللَّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَىٰ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّىٰ يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ
الطَّيِّبِ * آل عمران: ۱۷۹) مؤمن نباشد مرد، تا طیب را از خبیث جدا نکند. هر چه
مراد و هوای اوست، خبیث است. و هم سخن اوست که بعد آنکه همه موجودات را از
آسمانها و زمینها و عرش و فرش واپس گذاشتن و از بند رسیدن و نارسیدن خود بر
خاستن و از توقع دیدن و نادیدن پاك شدی، و از همه بلاها و آفتها رستی هیچ بلایی ترا
درین راه سختر از وجود تو نیست، و هیچ زهری قاتلتر درین راه از تمنای مریدان
نیست. از سر همه بر باید خاست. آخر سخنی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه به
طریق وصیت به این بنده ضعیف فرمودند، درین معنی موجز و وافی این بیت بود:

تا در نرنی به هر چه داری آتش * هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش

و در آثار صحابه رضوان الله عليهم اجمعین آمده است که بعضی مر بعضی را می
گفته اند: تعال نؤمن ساعة، بیا تا ساعتی ایمان آریم و این اشارت به آن است که اگر
جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند، در آن خیر و برکه بسیارست.

امیدست که ملازمت و مداومت بر آن صحبت منتهی به ایمان و اسلام حقیقی شود. و خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ بتکرار در مجالس صحبت بتأکید و تحقیق این معنی اشارت می کردند، و درویشان را امر می کردند که با یکدیگر صحبت دارید که صحبت سنت مؤکده است و می فرمودند: قوله تعالی: (وَ أَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ * الضحی: ۱۱) امرست از حضرت منعم علی الاطلاق عمّت نعمائوه به پیغامبر صلی الله علیه وعلی آله و اصحابه و سلم که نعمت هدایت و عنایت مارا با خود حدیث کن و الطاف ربوبیت مارا بره گذران، و درینجا اشارت است به پرورش صفت محبت حضرت حق جلّ جلاله که در جوهر وجود حضرت رسالت است. در حدیث قدسی آمده است که حضرت صمدیت عزّ سلطانه به داود پیغامبر صلوات الله علیه خطاب کرد که مارا دوست دار و دوستان مارا دوست دار، و بندگان مارا به ما دوست گردان. داود گفت: بار خدایا، توأم حضرت پاک ترا دوست دارم و دوستان ترا دوست دارم اما نمی توأم که محبت حضرت ترا در دلهای بندگان تو پیدا گردانم. حی عزّ و علا با داود گفت: هر چگاه نعمتهای ما را با بندگان ما حدیث کنی و یاد دهی چنان باشد که محبت مارا در دلهای بندگان ما پیدا کرده باشی.

و می فرمودند: قوله صلی الله علیه و سلم: (من استوی یوماه فی دینه فهو مغبون و من کان غده شرّ یومه فهو ملعون و من لم یکن فی الزیادة فهو فی النقصان و من کان فی النقصان فالموت خیر له) اشارت بحال رونده راه حق است. می باید که دو روز او در طلب مزید یقین برابر نباشد.

و می فرمودند: در اخبار و آثار با سخنان مشایخ وارد شده است: اذا احبّ الله عبدا لم یضره ذنب، تأویل آن است که چون بنده محبوب عذر گناه داند و بخواهد، گناه او را ضرر نکند.

و می فرمودند: قوله صلی الله علیه و سلم (اکثروا السؤال من الله تعالی حتی الملح لقدورکم و الشسع لنعالکم) الحدیث: معنی (اکثروا السؤال) یکی آن است که

يك نعمت را که از حضرت عزّت جلّ انعامه می طلبید چندان تضرع ننمایید که بحصول پیوند. آنگاه نعمت دیگر را به همین طریق طلبید. در اخبار آمده است که ان الله تعالی يحبّ الملحّین فی الدّعاء.

و می فرمودند: قوله صلی الله علیه و سلم: (ما کرهت ان یراه الناس منك فلا تفعله اذا خلوت)، اشارت به آن است درویش می باید که خلأً اورا ملأً باشد و رعایت ادبی که در نظر خلق می نماید، در خلوت نیز نماید.

و می فرمودند: قوله صلی الله علیه و سلم: (الصلوة معراج المؤمن)، اشارت به درجات نماز حقیقی است. چنانکه در زمان تحریمه می باید که اکبریت حضرت حق در وجود نماز گزارنده حال شود و خضوع و خشوع درو پیدا شود، تا به حال استغراق رسد. کمال این صفت مر حضرت رسالت را علیه الصلوة و السلام بوده است. در اخبار وارد شده است که در نماز از سینه مبارک حضرت پیغامبر، چنان آواز می آمد که در بیرون مدینه آنرا شنوده می شد: و له ازیز کازیز المرجل، اشارت به این معنی است. یکی از علماء بخارا از حضرت خواجه ما قدّس الله روحه سؤال کرد که حضور در نماز به چه حاصل می شود؟ خواجه فرمودند: به خوردن طعام حلال که از سر و قوف و آگاهی خورده شود، و در اوقات بیرون نماز و زمان وضو و تحریمه رعایت و قوف نیز کرده اند.

و می فرمودند: (الصوم لی و انا اجزی به) اشارت به صوم حقیقی است که امساک است از ماسوا بکلی.

و می فرمودند: قوله صلی علیه و سلم: (نصیب امتی من نار جهنم کنصیب ابراهیم من نار نمرود) و قوله: (لا تجتمع امتی علی الضلالة) مراد ازین امت امت متابعت است امت سه است: امت دعوت است و امت اجابت و امت متابعت.

و می فرمودند: قوله صلی الله علیه و علی اله و اصحابه و سلم: (الفقراء الصبر هم جلساء الله یوم القیامة ای المقربون غایة القرب)، اشارت به بیان حال اهل ظاهرست، و فقر بر دو نوع است: فقر اختیاری است و فقر اضطراری. و این بهترست که اختیار

حق است، به نسبت بنده.

و می فرمودند: آنچه در حدیث قدسی وارد شده است: (انا جلیس من ذکرنی).

اشارت به بیان اهل باطن است.

و می فرمودند: قوله صلى الله عليه و على آله و اصحابه و سلم: (لی مع الله وقت

لا یسعی فیہ ملک مقرب و لانی مرسل) ، معنی: لا یسعی فیہ ملک مقرب و لانی

مرسل یکی آن است که مرا حالی می باشد که در آن حال ملک مقرب و نبی مرسل

ملاحظ نمی بود، و این حال مبتدی را نیز در بعضی اوقات می باشد. و دیگر آنکه مرا

حالی می باشد که آن حال اعلا و اشرف است از حال ملک مقرب و نبی مرسل، و آن

حال عبارت از ولایت نبوت رسول ماست علیه الصلوة و السلام چنانکه بعضی از

مشایخ گفته اند: الولاية افضل من النبوة و دیگر آنکه شاید که اشارت باشد به این معنی

که هر چگاه حق تعالی به بنده به صفت جمال تجلی کند، وجود آن بنده چنان بزرگ

شود که در عالم ننگند.

و می فرمودند: قوله صلى الله عليه و على آله و اصحابه و سلم: (ان لله تعالی

تسعة و تسعين اسما غیر واحدة فمن احصاها دخل الجنة)، معنی احصا یکی آن

است که نامهای حق را شمار کند، دیگر آنکه این نامها را داند، دیگر آنکه عمل به

موجبات این نامها تواند کرد. چون رازق گوید، مثلا، اصلا غم روزی بر خاطر او

نگذرد، و چون متکبر گوید عظمت و کبریا و پادشاهی از آن حق تعالی داند، پس از

حضرت خواجه ما قدس الله روحه سؤال کردند: چون تسعة و تسعين مذکور شد، به ذکر

مائة غیر واحدة چه احتیاج بود؟ خواجه فرمودند: به جهت آن محل تأکید شد که عرب

را در باب حساب مہارتی نمی بود و به این التفات ندارند از آن جهت حضرت رسالت

علیه الصلوة و السلام در بیان عدد روزهای ماه فرمود: (الشهر هکذا و هکذا و هکذا)، به

انگشتان اشارت کرد و در کثرت سیوم نه انگشت را برداشت، محسوس نمود که ماه

بیست و نه روز می آید و به زبان نگفت.

و می فرمودند: قوله صلى الله عليه و على آله و اصحابه و سلم: (امط الاذی عن الطريق)، مراد آزادی نفس است و از طریق راه حق، دع نفسک و تعال، خود را بر در بمان و آنگه در رو * در راه تو خاشاک و خسی نیست، تویی
بیت:

زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر * گنج ظاهر شود ار تو ز میان برخیزی
و آنچه در حدیث قدسی وارد شده است: (نفسک مطیتک فارفق بها)، اشارت به
نفس مطمئننه است که به خلعت: (الْأَمَّا رَحِمَ رَبِّي * یوسف: ۵۳) مشرف شده است.
بعضی از اولیاء الله را حال چنانست که نفس ایشان در مقام انقیاد به جایی می رسد که
اگر او را به صفتی امر کنند، خلاف امر ایشان نکند.

و می فرمودند: ولایت بزرگ نعمتی است ولی می باید که داند که او ولی است،
تا به شکر این نعمت قیام نماید. ولی محفوظ عنایت الهی است. او را با او نمی گذرانند و
از آفات بشریت نگاه می دارند. بر ظهور خوارق عادات و احوال و کرامات هیچ
اعتمادی نیست. کار، استقامت دارد در افعال و اقوال. شیخ عبد الرحمن سلمی رحمة
الله علیه در کتاب خود حقایق التفسیر در تفسیر این آیت که (فَأَسْتَقِمُّ كَمَا أُمِرْتُ *
هود: ۱۱۲) نقل کرده است از یکی از ارباب حقیقت که (کن طالب الاستقامة لا
طالب الكرامة فان ربك يطلب منك الاستقامة و نفسک تطلب منك الكرامة) و از
سخنان این طایفه است که اگر ولی در بستانی در آید و از هر برگ درخت آواز آید که
یا ولی الله می باید که به ظاهر و باطن او را به آن صدا هیچ التفاتی نباشد، بل که هر لحظه
سعی او در صفت بندگی و تضرع زیاده گردد. کمال این مقام حضرت مصطفی علیه
الصلوة و السلام داشت که هر چند انعام و اکرام الهی به نسبت او بیشتر می شد، بنده
گی و نیاز و مسکنت او بیشتر می شد. ازینجا می گفت: افلا اکون عبدا شکورا و آنچه
بر ولی می گذرانند از قصورات حکمت در آن نفی وجود بشری اوست.

و می فرمودند: رونده راه به تبعیت اولیاء الله در ولایت خاصه در می آید.

و می فرمودند: این طایفه سه قسم اند: مقلّند و کامل و کامل مکمل. مقلّد به شنوده عمل می کند، و کامل از خود تجاوز نمی کند و تربیت جز کامل مکمل نمی تواند کرد.

و می فرمودند: ارادت و تسلیم و بی اختیاری بزرگ کاری است. در ارادت سخنان گفته اند. مختار ما این است: الارادة ترك الارادة في الارادة، مرید می باید که خواست خود را در خواست مقتدا بکلی گذارد.

ما اختیار خویش هم از دست داده ایم * کان اختیار شاه همان اختیار ماست اختیار ما راست اگر خواهیم طالب را به طریق جذبه مشغول گردانیم، و اگر خواهیم به طریق سلوک. مرشد طبیب حاذق است. علاج به نوعی که موافق حال مسترشد است می کند. در حدیث صحیح وارد شده است که حضرت حق سبحانه و تعالی با هر بنده به حکمت بالغه خود معامله می کند. یکی را در فقر و شدت می دارد و یکی را در غنا و ثروت.

و می فرمودند: طالب می باید که اول مدتی به یاران ما صحبت دارد، تا او را قابلیت صحبت ما پیدا شود.

بینی وقت سفتن مرد حكاك * به شاگردان دهد در خطرناك؟

و می فرمودند: طریقه ما از نوادر است و عروه و ثقی است. چنگ در ذیل متابعت سنت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلّم زدن است و اقتدا به آثار صحابه کرام او نمودن. درین راه ما را از در فضل در آورده اند. از اول تا آخر همه فضل حق مشاهده کرده ایم، نه عمل خود. و درین طریقه به اندک عملی فتوح بسیار است. اما رعایت متابعت سنت کار بغایت بزرگ است.

و می فرمودند: هر که از طریقه ما روی گرداند، خطر دین دارد. از حضرت خواجه ما قدس الله روحه سؤال کردند که حضرت شما را بچه توان یافت؟ فرمودند: به متابعت رسول صلی الله علیه و سلّم.

ومی فرمودند: طریقهٔ ما صحبت است و در خلوت شهرت است و شهرت آفت است.
و می فرمودند: خیریت در جمعیت است و جمعیت در صحبت و صحبت در
نفی بودن در یکدیگر.

و می فرمودند: جمعی که به صحبت ما می رسند، بعضی چنانند که تخم محبت
در دل‌های ایشان می باشد، اما به واسطهٔ خاشاک تعلقات نشو و نما نمی تواند یافت، ما را
آن تعلقات را می باید پاک کردن. و بعضی چنانند که تخم محبت در دل‌های ایشان
نیست، ما را می باید آنرا پیدا کردن.

و می فرمودند: هر که با ما میل خاطری و محبتی دارد خواه دور باشد از ما و
خواه نزدیک، در هر شبانروزی ما را بر نسبت او گذری می باشد، و از سر چشمهٔ
شفقت و تربیت ما به او فیض رسیده است، اگر او واقف حال خود بود، و راه گذر
فیض را از خاشاک تعلقات پاک دارد.

و می فرمودند: درین طریقهٔ ما سالک می باید که نداند که او در چه مقام است، تا
حجاب راه او نشود.

و می فرمودند: مرشد می باید که از سه حال طالب ماضی و حال و آینده با خیر
باشد، تا او را تواند تربیت کردن. و از شرایط طالب آن است که در زمانی که با دوستی
از دوستان حق تعالی و تقدس مصاحب است، واقف حال خود بود و زمان صحبت را با
زمان گذشته موازنه کند تا اگر تفاوتی از نقصان بکمال در خود مشاهده کند، به حکم
(اصبت فالزم)، ملازمت صحبت آن عزیز را بر خود فرض عین داند.

و می فرمودند: به حکم (الطریقهٔ کلها آداب) از شرایط طلب این راه ادب است.
ادبی است به نسبت حق سبحانه و تعالی و ادبی است به نسبت پیغمبر علیه الصلوة و
السلام و ادبی است به نسبت مشایخ طریقت. اما ادبی که به نسبت حضرت حق تعالی و
تقدس آن است که به ظاهر و باطن به شرط کمال بنده گی فرمانها او را به جای آرد و
از ما سوی بکلی اعراض نماید. و ادبی که به نسبت پیغامبر است آن است که خود را تمام

در مقام (فَاتِبُوعُونِي * آل عمران: ۳۱) دارد و در جمیع احوال به واجبی، حرمت او را نگاه دارد و واسطهٔ کل موجودات به حضرت حق سبحانه و تعالی او را داند. هر که هست و هر چه هست همه را سر بر آستانهٔ عزت اوست. و ادبی که به نسبت مشایخ واجب و لازم است بر طالبان به جهت آن است که ایشان به واسطهٔ متابعت سنت پیغامبر علیه الصلوة و السلام به مقام دعوت خلق به حق رسیده اند. پس درویش باید که در غیبت و حضور، ادب وقت ایشان را نگاه دارد.

و می فرمودند: اولیاء الله اهل کرم اند و آموختگان الطاف حضرت لایزالی قصورات و خطورات که بر طالبان می گذرد، می بینند و درمی گذرانند احوال مختلف است. در زمان مشاهدهٔ الطاف ربوبیت کوهی کاهی است. **نظم:**

پیش جوش لطف بی حدّ تو شاه * توبه کردن از گناه آمد گناه

در حدیث یا آثار صحابه یا سخنان مشایخ آمده است: ترك الذنب ذنب. و می فرمودند: این طایفه امنایند. ذره و قطمیر که بر طالب می گذرد، می بینند و

از راه تحقیق به او می نمایند. در مقام شفقت فرو گذاشت نیست. **نظم:**

اگر بینی که نایبنا و چاهنت * اگر خاموش بنشیننی گناه است

گاهی در نظر ایشان کاهی کوهی است.

و می فرمودند: روش با اهل الله کسی می تواند نمود که از خود تمام گذشته بود.

یا مکن با پیل بانان دوستی * یا بر آور خانهٔ در خورد پیل

و می فرمودند: مثل اهل ارشاد مثل صیّاد استاد است که به دقایق صنعت، جانور متوحش را در قید می آرد و از آن صفت او را به مقام استیناس می رساند. اینجا نیز این طایفه چون اهل حکمت اند، به حسن تدبیر، معامله با طالب صاحب طبیعت چنان می کنند که او را منقاد و تسلیم می گردانند و در طریقت متابعت سنت می در آرند و از آنجا به مقام وصول می رسانند.

و می فرمودند: معاملهٔ این طایفه با هر کسی به قدر قابلیت اوست. اگر طالب

مبتدی است، بار او می کشند و خدمت او می کنند. از حضرت عزّت جلّ سبحانه این خطاب شد: (یا داود اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما)، بسیار می باید تا طالب را قابلیت سلوک این طریق پیدا شود.

و می فرمودند: سلوک این راه موقوف بر حصول یقین است از اهل الله.

تا تو نه بینی جمال عشق نه گیرد کمال * می شنوی وصف یار راست نیاید شنید

همه اعمال سالک می باید که برین طریق گذرد، تا نتیجه به ظهور آید و معرفت تفضیلیّه که منتهای مقاصد طالبان است، به حصول پیوندد، زیرا از حسن عقیدت طالب به نسبت حقیقت اهل الله حاصل نیست، اعتقاد او به اندک چیزی متبدل می شود.

و می فرمودند: تلقین ذکر می باید که از پیر کامل مکمل باشد، تا مؤثر بود و نتیجه ازو به ظهور آید. تیر از ترکش سلطان می باید تا حمایت را شاید و ما تلقین ذکر از خلیفه حضرت شیخ بزرگوار خواجه محمد باباء سماسی داریم.

و می فرمودند: از حضرت عزیزان علیه الرحمة والغفران دو طریقه ذکر منقول

است: جهر و خفیه. و ما خفیه را به جهت آنکه اقوی و اولی است، اختیار کرده ایم.

و می فرمودند: وقوف عددی، اول مرتبه علم لدنی است. نقل کرد دانشمند

صالحی که پیش از آنکه حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا وقوف عددی تلقین فرمایند؛ بیان سلسله خود کردند، و به حضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند و

فرمودند: روزی، خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره بر استاد خود امام صدر الدین

تفسیر می خوانده اند به این آیت رسیده اند: (ادعوا ربکم تضرعاً و خفیه انه لا یحب

المعتدین * الاعراف: ۵۵) از استاد خود پرسیده اند که این خفیه که حضرت حق سبحانه

فرموده است چه طریقه است؟ اگر ذاکر بلند می خواند یا در مقام ذکر به اعضا حرکت

می کند، غیر واقف می شود، خفیه نمی ماند و اگر بدل می گوید: الشیطان یجری فی

عروق ابن آدم مجری الدم، او واقف می شود؟ استاد فرموده اند: این علم لدنی است اگر

حق تعالی خواسته باشد از اهل الله کسی به تو رسد که از برکه صحبت وی ترا معلوم

شود. حضرت خواجه عبد الخالق منتظر می بوده اند تا چندانکه به حضرت شیخ رسیدند، وقوف عددی را به ایشان تلقین کردند.

و می فرمودند: (لا اله) نفی آلهة طبیعت است (الا الله) اثبات معبود بحق. و مقصود از ذکر آن است که ذاکر به حقیقت کلمه توحید برسد. بسیار گفتن شرط نیست و حقیقت کلمه آن است که از گفتن کلمه ما سوی بکلی نفی شود.

و می فرمودند: وقوف زمانی که کارگزار رونده راه است، آن است که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی صفت و حال او چیست، موجب شکرست یا موجب عذر؟ و می فرمودند: بنای کار سالک را بر ساعت کرده اند، تا در یابنده نفس شود که به حضور می گذرد یا بر رفت که اگر بر نفس بنا کنند در یابنده این دو صفت نشود.

و می فرمودند: سالکان در دفع خواطر شیطانی و نفسانی متفاوت اند. بعضی چنانند که پیش از آنکه چیزی از نفس و شیطان به خاطر در آید، اورا می بینند و هم از آنجا دفع می کنند، و بعضی چنان اند که چون در خاطر در آمد پیش از آنکه قرار گیرد اورا دفع می کنند و بعضی چنانند که بعد از در آمدن و قرار گرفتن دفع می کنند و این چندان فایده نمی کند. اما اگر منشأ آنرا و سبب انتقالات اورا پیدا سازند، خالی از فایده نیست.

و می فرمودند: که شناختن کیفیت تحوّل و انتقال از صفتی بصفتی بغایت دشوار است. و می فرمودند: راهی که عارفان به واسطه آن می یابند و دیگران نمی یابند سه است: مراقبه و مشاهده و محاسبه. و المراقبة نسیان رؤية المخلوق بدوام النظر الى الخالق یعنی رونده راه باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نیستی و فنا و نسیان بر ناصیه هستی جمیع مخلوقات کشد. و دوام مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی درین معنی کسب کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم: مخالفت نفس است و مشاهده واردات غیبیه است که بر دل نزول می کند و به واسطه آنکه زمان گذرنده است و سکون ندارد، آن وارد را نمی توانیم ادراک کرد به صفتی که در ما حال می شود از قبض و بسط آنرا درمی یابیم، در قبض مشاهده صفت جلال می کنیم و در بسط مشاهده

صفت جمال. و محاسبه آن است که هر ساعتی آنچه بر ما گذشته است، حساب کنیم که بر رفت و حضور چیست؟ می بینیم که همه نقصان است. باز گشت می کنیم و عمل از سر می گیریم. از حضرت عزیزان علیه رحمة الرحمن منقول است که می فرموده اند عمل می باید کردن و ناکرده انگاشتن و خود را مقصّر دیدن و عمل از سر گرفتن و چون راه درین سه است و دیگران در غیر این می طلبند، به جهت آن نمی یابند و خدمت خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ و طیب مشہدہ می فرمودند که: از برکہ نظر حضرت خواجه ما قدس سرہ طالبان را حال چنان می بود که هم در قدم اول به سعادت مراقبه مشرف می شدند و هرگاه آن نظر حضرت ایشان زیاده شدی، به درجہ عدم می رسیدند و از خود فانی و به حق باقی می شدند و درین حال حضرت خواجه چنین می فرمودند: ما واسطه دولت و صولیم، از ما منقطع می باید شد و به مقصود حقیقی می باید پیوست و سنت ارباب تکمیل و ایصال چنین است که اطفال این راه را در گاهواره طریقت می بندند و از پستان تربیت شیر می دهند تا آنگاه که بحدّ وصال رسند. بعد از آن ایشان را به نوعی از خود شیر باز می کنند و محرم بارگاه احدیت می سازند، تا بی واسطه دلیل فیض از حضرت عزّت جلّ احسانه توانند گرفت. **نظم:**

ممکن نبود وصول مقصد * بی بدرقه عنایت یار

اگر واصل، عمر ابدی یابد شکر * تربیت موصل را نتواند گزارد

گر بگویم شکر لطف بر دوام * بگذرد عمر و نگردد این تمام

و می فرمودند: محاوره با حق می باید نه با خلق حق.

و می فرمودند: در عبادت طلب وجود است و در عبودیت تلف وجود. تا وجود

باقی است، هیچ عملی نتیجه نمی دهد.

و می فرمودند: اذا اردت مقام الابدال فعليك بتبديل الاحوال، اشارت به مخالفت

نفس است و ترك هوا و طبیعت تبدل و تغیر اوصاف نفسانی، ازینجا بحاصل می آید.

اما به عنایت مرشد علی الاطلاق جلّ انعامه. **نظم:**

کیست ابدال آنکه او مبدل شود * خمرش از تخلیل یزدان خل شود
و می فرمودند: حقیقة الادب ترك الادب، اولیاء الله را اوقات است: زمانی است
که در صحبت ایشان بی ادبی عین ادب است و زمانی است که ادب عین بی ادبی
است، رعایت ادب و ترك نفس عین بی ادبی است و ترك ادب و قبول نفس، حقیقت
ادب است.

و می فرمودند: من عرف الله لا يخفى عليه شئ و خدمت خواجه علاء الحق و
الدين روح چنین می گفتند که: مراد از این کلمه قدسیه حضرت خواجه آن است
که ظاهر شدن اشیا بر عارف، باز بسته بر توجه اوست.

[و می فرمودند: آینه هر يك از مشایخ را دو جهت است و آینه مارا شش جهت]
و می فرمودند: چهل سال است که ما آینه داری می کنیم، هرگز آینه وجود ما
غلط نکرده است. اشارت به آن کردند که اولیاء الله آنچه می بینند، از نور فراستی می
بینند که حضرت لایزالی ایشان را کرامت کرده است. هر آینه هر چه از حق تعالی
باشد، بی شك صواب و راست باشد.

نقل کردند از عبد القدوس که قطب اولیاء عزلت بود، که گفت: سیر حضرت
خواجه در مجموع طبقات آسمان و زمین جاری بود.

و می فرمودند: از سخنان عزیزان است علیه رحمة الرحمن که: زمین در نظر این
طایفه چون سفره ای است و ما می گوئیم: چون روی ناخن است و هیچ چیز از نظر
ایشان غایب نیست. منقول است که حضرت عزیزان بر سر سفره بوده اند. به نسبت آن
حال فرموده اند و آنچه حضرت خواجه گفته اند از نسبت سعت دایره ولایت فرموده اند
و الا بزرگی دل عارف در شرح نمی آید.

و می فرمودند: به سر توحید زود می توان رسیدن، اما به سر معرفت رسیدن دشوار است.
و می فرمودند: اگر در قدم درویش خاری خلد، می باید که شناسد که از کجاست.
نقل کردند که در حضرت خواجه ما ذکر کردند که: فلان نگران خاطرست که بر

حضرت ایشان سلام گفتم، جواب نفرمودند. خواجه فرمودند: اورا عذر می باید خواست که در زمان سلام او، به همگی متوجه استماع کلام حق تعالی و تقدّس بودیم: شغلنی کلام الحق عن سلام الخلق.

و می فرمودند: الکاسب حبیب الله، اشارت به کسب رضاست نه کسب دنیا. و می فرمودند: هر که خود را به سلامتی به حضرت حق تعالی و تقدّس تفویض کند، التجا نمودن ازو به غیر حق جلّ و علا شرک است و این شرک از اهل عموم معفو است، و از اهل خصوص معفو نیست. و می فرمودند: متوکّل می باید که خود را متوکّل نه بیند و توکّل خود را در کسب، پنهان کند.

و می فرمودند: حق تبارک و تعالی مرا برای خرابی دنیا موجود کرده است و خلق از من عمارت دنیا می طلبد. **نظم:**

چرا به عالم اصلی خویش وا نروم * من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
در سنگ کسی خانه کند از گل و از خاک * در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی؟
و می فرمودند: اگر وجودی خراب تر ازین وجود بودی، این گنج فقر را آنجا نهادندی.
گنج در ویران شهان دارند مدام.

و می فرمودند: اهل الله بار خلق به جهت آن می کشند که خلق ایشان مهذب شود، تا دلی را دریابند از برای آنکه هیچ دلی نیست که حضرت حق را با او نظری نیست. خواه صاحب آن دل واقف باشد یا نباشد. هر که آن دل را در می یابد، از آن نظر الهی فیض به او رسیده است. **نظم:**

صد سفره دشمن بکشد طالب مقصود * باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت
و می فرمودند: اگر به عیب یار نظر می کنیم بی یار می مانیم. هیچ کس نیست که از صفت خستی خالی باشد. **نظم:**

حاصل دریا نه همه در بود * يك هنر از هر که بود پر بود

و می فرمودند: کشیدن بار این راه را یاران می بایند. گفته اند: در دین یاران بسیار گیرید. از حضرت خواجه عبد الخالق قدس الله سره سؤال کردند که: آب به چه می رود؟ فرمودند: بمدد یار می رود. در اخبار آمده است که تا عمر رضی الله عنه ایمان نآورد، بانگ نماز را آشکارا نگفتند: الرفیق ثم الطریق از لوازم این راه است. و می فرمودند: هر که خود را خواهد خود را نخواهد و هر که دیگر را خواهد، خود را خواهد.

و می فرمودند: چون شمع باش و چون شمع مباش، چون شمع باش که روشنائی به دیگری رسانی، چون شمع مباش که خود را در تاریک گذاری. حق تعالی و تقدس مر پیغامبر را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم نهی می کند و می گوید: (وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَّحْسُورًا * الاسراء: ۲۹) با آنکه فدا و ایثار حضرت او در اعلا درجه کمال بود.

ومی فرمودند: هر که روزی کفش پیش ما نهاده است، او را شفاعت خواهیم کرد. نقل کردند که روزی دیوانه این بیت میخواند، بیت:

نیکوانرا دوست دارد هر که باشد در جهان * گر بدانرا دوست داری گوی بردی از میان خواجه فرمودند که ما ازین سخن سبق گرفتیم. درویشانرا گفتند که این بیت را یاد گیرید.

نقل کردند از حضرت خواجه ما قدس الله سره التماس کردند که فلان رنجورست، توجه خاطر شکسته.

و می فرمودند: ما درین راه خواری گزیدیم، حق تعالی به فضل و کرم خود مارا عزت داد: (وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ * المنافقون: ۸).

و می فرمودند: کار صاحب پندار، درین راه بغایت مشکل است. نظم:

گر چه حجاب تو برون از حدست * هیچ حجابیت چو پندار نیست

حضرت خواجه ما را قدس سره یکی بصفت تکبر نسبت کرد. فرمودند: کبر ما از

کبریای اوست. **نظم:**

باد تکبر اگرم در سر ست * هم زدم اوست که در من دمید

و می فرمودند: درویش می باید که از سر حال گوید. مشایخ طریقت گفته اند:
هر که سخنی از حالی گوید که در وی نباشد، هرگز حق سبحانه و تعالی او را به
سعادت آن حال نرساند.

و می فرمودند: نه هر که دوید گور گرفت، گور کسی گرفت که دوید. اشارت
به دوام سعی است درین راه.

ای عاشق سرسری اوباش طلب * این وعده که کرده است که فرداش طلب؟

در غم اگرش نیایی در شادی جو * سرگشته همی دو و بهر جاش طلب

و می فرمودند: عادت انس می شود و انس طبیعت ترك نوافل عبادات سالک را
گاه گاهی رواست تا عادت او را انس نشود.

و می فرمودند: از برکه دعای حضرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام مسخ صورت

ازین امت مرتفع شد، اما به حسب معنی باقی است. **نظم:**

اندرین امت نباشد مسخ تن * لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

و می فرمودند: اولیا را بر اسرار اطلاع می دهند، اما بی اجازت اظهار آن نمی

کنند. گفته اند: هر که دارد می پوشد و هر که ندارد می خروشد. اخفاء الاسرار من
صنيع الابرار. **مصراع:**

سرفاش مکن که خون بریزی به زمین

و می فرمودند: آنچه از ما به نسبت اظهار خواطر و اعمال احوال خلق صادر می گردد،

ما در میان نیستیم یا به الهام مارا اعلام می نمایند یا به واسطه کسی به ما می رسانند

و می فرمودند: درویش چیست: برون بی رنگ و درون بی جنگ. **نظم:**

تا درین خرقة ایم از کس ما * هم نرنجیم و هم نرنجانیم

و می فرمودند: که از یکی از اکابر دین سؤال کردم که درویشی چیست؟ فرمود:

زبونی. عزیزی مرا گفت: واقف باش که کارها را خود میکند و تارها را بر سر تو میدراند. و می فرمودند: درویش در مقام تحمل و بارکشی می باید که چون دهل باشد، هر چند تپانچه خورد صداء مخالف از او ظاهر نشود.

و می فرمودند: درویشان اهل نقداند، حواله به آینده نمی کنند **نظم:**
امروز بین به دیده باطن جمال دوست * ای بی خبر حواله به فردا چه میکنی
«الصوفی ابن الوقت» اشارت به این صفت است. **نظم:**

خردمند از آن کس تیرا کند * که او کار امروز فردا کند

و می فرمودند: سخن شیخ ابو الحسن خرقانی است قدس الله روحه راهی که از حق به بنده است، همه سعادت در سعادت است و راهی که از بنده به حق است، ضلالت در ضلالت است.

و می فرمودند: تصحیح نیت در امور بغایت مهم است به جهت آنکه نیت از عالم غیب است نه از عالم کسب. نه بینی که آن بزرگوار دین، بر جنازه حسن بصری نماز نکرد و گفت: «لم یحضرنی النیة» گفت: هنوز نیت حاضر نیامده است از شیخ عبد الله تستری منقول است که گفت النیة نور لان حرف النون النور و الیاء ید الله علی عبده و الهاء هداية الله تعالی فان النیة نسیم الروح و الروح، از حضرت خواجۀ ما قدس الله روحه سؤال کردند که کسی اگر علم منطق خواند به چه نیت خواند؟ فرمودند: به نیت تمییز حق از باطل.

و میفرمودند: هر کرا بیضه قابلیت به واسطه صحبتهای مختلف فاسد شد، کار او دشوار است. جز به صحبت اهل تدبیر که کبریت احمر است به صلاح نمی آید، **نظم:**

جز صحبت عاشقان مستان میسند * دل در هوس قوم فرومایه میند

هر طایفه ات به جانب خویش کشند * جغت سوی ویرا نه و طوطی سوی قند

و می فرمودند: در اوایل ما خود را مطلوب می ساختیم و دیگری را طالب این زمان آن طریقه خود را گذاشته ایم. مرشد علی الاطلاق اوست در هر که داعیه طلب این

راه پیدا کند و به سر وقت ما فرستد، آنچه نصیبه او باشد به او برسد. و می فرمودند: در اثبات اختیار بنده سعادت بسیارست، تا اگر عملی بر خلاف رضای حق تعالی بروی بگذرد، اختیار خود ببندد و از راه خجالت به عذر و انابت مشغول گردد و اگر محل رضا را دریابد، اختیار ببندد و شکر توفیق آن گوید. و می فرمودند: اعجاز قنطرة الحقیقة، مراد آن است که جمیع عبادات ظاهری قولی و فعلی مجازست تا رونده ره ازینها نگذرد، به حقیقت نمی رسد. روزی کودکی از مکتب بیرون آمد مصحف با او بود. بر حضرت خواجه ما سلام گفت: چون مصحف او را گشادند این آیت بر آمد که (وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ * الْكَهْف: ۱۸) خواجه فرمودند که امیدواریم که آن ما باشیم.

و می فرمودند: سخن شیخ ابوسعید ابو الخیرست قدس الله روحه که غیاب الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها بلا حضور. حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام مر ابوهریره را رضی الله عنه فرمود: (زر غبا تزدد حبا) ابوهریره از پس ستون حنانه در گذشت و گفت: یا رسول الله بیش ازین طاقت ندارم اگر چه ابوهریره رضی الله عنه اظهار کمال محبت خود کرد فاما اگر متابعت امر او کردی، بهتر بودی.

و می فرمودند: اگر طالب را در کار مقتدا مشکلی پیدا شود، باید که به مقدار طاقت خود صبر کند و بی اعتقاد نشود، باشد که حکمت آن برو ظاهر شود. و اگر او را طاقت صبر نباشد و مبتدی بود، از مقتدا سؤال کند که او را سؤال رواست، و اگر متوسط الحال بود، گفته اند: سؤال نکند

نقل کردند: از حضرت خواجه ما قدس الله روحه که کرت دوم که به زیارت بیت الله زاده الله سبحانه شرفا مشرف شدند در زمان مراجعت به بغداد رسیدند. و در آن ایام مجمع عظیم شد از علما و فقرا و غیرهم و حضرت خواجه ما قدس الله روحه با شیخ نور الدین عبد الرحمن کز نبیره شیخ نور الدین عبد الرحمن رحمهما الله بودند در آن مجمع بر يك صفة بودند مقابل یکدیگر و اصحاب خواجه ما اعلى الله مراتبهم پهلوئی

ایشان پیوسته نشسته و حضار آن مجلس به برکۀ حضور حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از جمله سکوت نظار شده و صفت کان علی رؤسهم الطیر، در ایشان پدید آمده، در آن زمان غیبتی از حضرت خوجه مطالعه کرده می شد. بعد زمانی را سر بر آوردند و با اصحاب خود به طریق مساره گفتند: این زمان غیبتی واقع شد و در آن غیبت چنان مطالعه افتاد که حضرت شیخ بزرگوار باباسامی روح الله روحه حاضر شدند و مرا گفتند: فرزند درین مجمع سؤالی بزرگ خواهد بود در طریقت. واقف حال باش و بی دهشت جواب گوی. بعد از زمانی یکی از درویشان که در آن جمع بود از پایان مجلس این سؤال کرد که در این چند سخن منقول است که (ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه. ما رأیت شیئا الا و رأیت الله معه. ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله). توفیق میان این سخنان بر چه وجه است؟ شیخ نور الدین رحمه الله از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه التماس جواب نمودند. حضرت خواجه جواب را به ایشان حواله کردند. باز شیخ از خواجه التماس جواب کردند و خواجه حواله به ایشان کردند و همچنین چند کرات، مراجعت کلام در میان ایشان واقع شد. آخر الامر حضرت خواجه قدس سره بسکونت و وقار تمام سخن موجز پر معنی فرمودند: اختلاف اقوال بنا بر اختلاف احوال است. زین سخن موجز پر معنی ایشان، اهل آن مجلس همه در ذوق شدند و به يك کلمه اظهار تحسین کردند و هیبت حقانیت ایشان و حقیقت کلام ایشان بر همه محیط شد، با آنکه در آن مجمع و بر آن صفا بسی از عرفا و علماء مناظر حاضر بودند و صفت ایشان در سرعت خوض در کلام خاصه در مجلسی که خاص و عام حاضرند بودی، معلوم بود. مشایخ طریقت قدس الله ارواحهم گفته اند: علامة خاطر الحق سبحانه ان یطمئن القلب و النفس و الجوارح عنده و لا یعرض علیه احد کائنا من کان بل یتسلم له و یسترسل و ینطلق من قیود الشک و الریب. از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه یکی از کبار ائمهٔ ماوراء النهر سؤال کردند که مقصود از سیر و سلوک چیست؟ خواجه فرمودند: معرفت تفصیلی است. آن بزرگ باز پرسید که معرفت

تفصیلی چیست؟ خواجه فرمودند: آنست که آنچه از مخبر صادق اجمالا قبول کرده شده است، آنرا به طریق تفصیل شناخته شود و از مرتبه دلیل و برهان به مرتبه کشف و عیان رسیده شود. از حضرت خواجه ما قدس الله روحه دانشمندی سؤال کرد که لطف و قهر هر دو صفت حق است و در اعلی مرتبه کمالست این تفرقه از کجاست که هر که مظهر صفت لطف می شود محل اثباتست و هر که مظهر صفت قهر می شود محل نفی است؟ خواجه فرمودند: مظهر قهر را دو معنی است: یکی آنکه قهر حقانی از و صادر و ظاهر گردد. و علامته ان لا یدفع و لا یعارض بشئی من جهة العباد اصلا و شك نیست که این صفت کمالست. دیگر آنکه قهر حقانی بر وی واقع و ظاهر گردد و این صفت نقصان است از حضرت خواجه ما قدس الله روحه سؤال کردند که فرق میان بلا و بلوی چیست؟ خواجه فرمودند: بلا به نسبت محبوب هر چند عزیزتر ظاهر است و بلوی به نسبت باطن. از حضرت خواجه ما قدس الله روحه سؤال کردند که: هر چگاه حق تعالی حالی را از درویشی باز گیرد، چه کند؟ فرمودند اگر رمقی از آن حال باقی مانده است، دلیل آنست که از و تضرع و نیاز خواسته آید. از حضرت حق تعالی آن حال را در خواهد و اگر باقی نمانده است، دلیل آنست که از و صبر و رضا خواسته اند.

و می فرمودند: خدا طلبی بلا طلبی است. در احادیث قدسیه آمده است: (من احبنی ابتلیته). این معنی روشن است که محب، جوین محبوب باشد و محبوب هر چند عزیزتر در راه طلب او بلا و خطر بیشتر و در اخبار آمده است که یکی به حضرت رسول علیه الصلوة و السلام آمد و گفت: یا رسول الله: ترا دوست می دارم. رسول گفت: صلی الله علیه و سلم (فقر را آماده باش). دیگری گفت: یا رسول الله، خدای تعالی را دوست می دارم. رسول گفت صلی الله علیه و سلم (بلا را آماده باش).
و می فرمودند: کمال درین راه طلب حقیقی است، چنانکه طالب را بی قرار و آرام سازد: نظم:

این طلب مفتاح مطلوبات تست * هم سپاه و نصرت و رایات تست

از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه سؤال کردند که درویشان تمام از خود گذشته اند و هیچ بهره نمی طلبند پس اللهم اغفر لی، چرا می گویند فرمودند: به جهت پاکی وجود خود و به جهت پاکی دیگران. از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه سؤال کردند که درویشان در کرامات چه می گویند؟ فرمودند: هر چه هست همه در جنب حقیقت کلمه توحید نفی است، کرامات چه باشد؟ اصحاب الکرامات کلمه محجوبون و العارفون عن النظر اليها مبعودون. از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه سؤال کردند که این بصیرت و شناخت اهل الله به نسبت خطورات و احوال و اعمال خلق از کجاست؟ فرمودند: از نور فراستی است که حق تعالی به ایشان کرامت کرده است، چنانکه در حدیث صحیح وارد شده است (اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله): از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه کرامات طلبیدند فرمودند: کرامات ما ظاهرست با وجود چندین گناه بر روی زمین می توانیم رفت.

و فرمودند: ظهور احوال از شیخ کرامت مرید است. منقولست از شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله روحه العزیز که از ایشان کرامات طلب کردند. فرمودند: روزی در خدمت شیخ بزرگوار شیخ ابوالعباس قصاب بودیم. از ایشان کرامات طلبیدند. فرمودند: من بزرگم پس این چندین خلق چرا بر من جمع آمدند؟ هم از حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه سؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت بخوانیم؟ فرمودند: این بیت بخوانید. بیت:

چيست ازین خوبتر در همه آفاق کار * دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار
و حضرت خواجهٔ ما قدس الله سره فرمودند: این بیت خواندن کار بزرگ است. در پیش جنازه ما این بیت بخوانید، نظم:

مفلسانیم آمده در کوی تو * شیئا لله از جمال روی تو
از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از قلب سلیم سؤال کردند: فرمودند:
عاشق تو یقین دانکه مسلمان نبود * در مذهب عشق کفر و ایمان نبود

در عشق دل و عقل و تن و جان نبود * و آن کس که چنین نباشد او آن نبود
از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه سؤال کردند که: بعضی از مشایخ گفته اند
که الصوفی غیر مخلوق، تأویل این چیست؟ خواجه فرمودند: صوفی را در بعضی اوقات
صفتی و حالی می باشد که او نمی باشد. این سخن به نسبت آن وقت است و الا صوفی
مخلوق است. از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه سؤال کردند که از حضرت شیخ
جنید قدس الله سره منقول است که فرمودند: اقطع القارئین و صل الصوفیین، قاری
کیست و صوفی کیست؟ خواجه فرمودند که قاری آنست که به اسم مشغول باشد و
صوفی آنکه به مسمی مشغول باشد.

از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه سؤال کردند که الفقیر لا یحتاج الی الله، از
سخنان ایشان است، مراد چیست؟ خواجه فرمودند: مراد ازین نفی احتیاج به نسبت
سؤال است، حسبی سؤالی علمه بحالی، اشارت به این مقام است.

از حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از معنی اذا تم الفقر فهو الله، سؤال کردند.
فرمودند: این اشارت به فنا و نیستی بنده و محو صفات اوست. **نظم:**
چون تو نبودی که بود؟ جمله خدا بود و بس * چون تو نماندی که ماند؟ جمله خدا ای گدا
و فرمودند آنچه گفته اند: لا تصح معرفة العارف حین یتضرع الی الله. اشارت به هستی
بنده و بقاء صفات اوست. **نظم:**

تا تو ز هستی خود زیروزبر نگردی * در نیستی مطلق مرغ به پر نگردی
این پردهٔ نهادت در هم شکن که هرگز * در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
قسم چهارم در ذکر سایر کرامات و ظهورات و احوال و آثار که از حضرت
خواجهٔ ما قدس الله روحه در محلّ تلاطم امواج بحار ولایت به ظهور آمده است.
نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته که حضرت خواجهٔ ما قدس
الله روحه العزیز در بخارا بودند و مولانا عارف که از دوستان عزیز ایشان بودند، به
خوارزم رفته بودند و خواجه در صفت بصیری سخنی می فرمودند در آن اثنا گفتند که

این زمان مولانا عارف را اتفاق شد که از خوارزم به طرف سرای رود و از خوارزم بیرون آمد و تا فلان موضع از راه سرای رفت. بعد از آن لحظهٔ خواجه فرمودند که باز در خاطر مولانا عارف افتاد که به سرای نرود و اینک بر گشت و به طرف خوارزم آمد. جمعی از درویشان درین زمان در صحبت خواجه حاضر بودند. تاریخ این قصه را نوشتند. بعد از فرصتی مولانا عارف از خوارزم آمدند. حاضران مجلس از ایشان پرسیدند که در فلان تاریخ در خوارزم شمارا اتفاق طرف سرای رفتن شده بود؟ مولانا عارف قصه را تمام از اول تا آخر چنانکه حضرت خواجه فرموده بودند شرح کردند. حاضران متحیر شدند که داعیهٔ رفتن و باز گشتن را نیز مشاهده کردند.

نقل کرد دانشمندان از اکابر بلاد ماوراء النهر بود که در اوایل شنباب مرا به حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه پیوستگی و محبتی هر چه تمامتر شده بود و از برکهٔ نظر ایشان صفتی در من حال شده بود و مرا وصیتی کرده بودند که ما را فراموش نکنی، و من زمانی از حضرت ایشان خالی نمی بودم. درین اثنا پدرم را اتفاق شد که به حج رود. مرا با خود برد. چون به هرات رسیدیم و مطالعهٔ اوضاع آن دیار اتفاق افتاد. آن صفت که از حضرت خواجه به من رسیده بود، غایب کردم. بعد چون به اصفهان رسیدیم، در آن اطراف عزیزی بود که خلق روزگار به او تقرّب می نمودند ولایت ازو بسیار مشاهده کرده بودند. پدر من از آن عزیز نظری به جهت من التماس کرد و حال آن بود که من از صفت غیوری حضرت خواجه قوی می ترسیدم. بعد آنکه به سالی و بیشتر از طرف حج مراجعت کرده آمد در زمان ملاقات به حضرت خواجه خوف تمام داشتم. از سبب قصور شهر هرات و قصهٔ اصفهان. خواجه فرمودند که مترس که آن کار ماست. تو فرزند مایی کسی فرزندان ما را تصرف نمی تواند کرد و باز فرمودند: چون به هرات رسیدی ما را فراموش کردی. **مصراع:**

فراموشی نه شرط دوستان است.

نقل کرد دانشمندی که چون عزیمت سفر عراق مرا مصمم شد، اتفاقاً با بعضی از

درویشان حضرت خواجه بهاء الحق و الدین قدس الله روحه الشریف موافقت افتاد. چون به سمنان رسیدیم، شنوده آمد که درین دیار عزیزی است که امیر محمود قصر مغانی نام از جمله محبان حضرت خواجه است. با آن درویشان ایشان به صحبت آن عزیز شتافتیم. چون با او ملاقات شد، از سبب پیوستگی به حضرت خواجه پرسیده شد گفت: از عنایت الهی شسی به خواب دیدم که در موضعی بغایت با صفا حضرت رسول علیه الصلوة و السلام حاضر بودند (و الله اعلم) یا بزرگی از بزرگان امت و در آن مجلس عزیزی است بغایت نورانی نشسته و من از حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام یا از آن بزرگ به تضرع و مسکنت التماس می نمایم و می گویم: شرف صحبت و برکه عهد و زمان خدمت شمارادر نیافتم و از آن سعادت دور ماندم. تدبیر کار من چیست؟ حضرت پیغامبر علیه الصلوة و السلام یا آن بزرگ مرا می گویند که اگر می خواهی که خیر و برکه ما را دریابی، متابعت این عزیز نمای و نام مبارک خواجه را با من گفتند و حال آنکه پیش ازین من حضرت خواجه را در هیچ حال ندیده بودم. چون بیدار شدم، صورت و صفت خواجه را بر پشت کتابی نوشتم و تاریخ آنرا ثبت کردم. بعد از آن چند سال روزی در بازار بر دکانی بزازی نشسته بودم، ناگاه عزیزی نورانی آمد و بر دکان بنشست و اثر هیبت و جلال در جبین مبارک او ظاهر بود. چون در روی او نظر کردم، مرا آن صورت که بر پشت کتاب نوشته بودم، در خاطر گذشت. حال بر من دیگر شد. بعد از آن زمانی در آن بودم. چون به حال خود آمدم، از حضرت خواجه التماس کردم که می باید که قدم شریف به منزل این ضعیف رسد. خواجه کرم فرمودند و در پیش آمدند و من در عقب ایشان راست به منزل من رفتند و این اول کرامتی بود که از حضرت ایشان مشاهده کردم، چه هرگز ایشان منزل مرا ندیده بودند و چون در آمدند، اتفاقاً مرا حجره بود فی الحال قصد آن حجره کردند و چون در آمدند، بر دیوار آن حجره طاقی بود و در آنجا چند کتابی بود، حضرت خواجه دست مبارک دراز کردند و در میان آن کتابها طلب کردند و کتابی را بیرون آوردند، و به دست من دادند و گفتند: بر پشت این کتاب چه نوشته؟ چون نظر کردم چنان بود که آن واقعه را بر پشت آن

کتاب نوشته دیدم و از تاریخ آن کتابت تا زمان ملاقات به حضرت ایشان هفت سال شده بود احوال من از آن اشراف ایشان قوی دیگر شد. چون به حال خود باز آمدم، لطف فرمودند و در خواست مرا قبول کردند و مرا به سعادت بندگی خود مشرف گردانیدند. بعده آن دانشمند ایوردی به این ضعیف گفت که از کمال امیر محمود به نسبت خواجه و کمینه درویشان ایشان حالتی مشاهده کرده شد که از تقریر بیرون است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته و کثر قربته که: شامی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در بخارا در محله گلاباد بودند در منزل درویشی و جمع آن درویشان نیز حاضر بودند. درین حال حضرت خواجه قدس الله روحه توجه به مولانا نجم الدین دادرک کوفینی کردند. و فرمودند: آنچه ترا می فرمایم به جای می آری؟ گفت: می آرم. فرمودند: فلان عمل فلان کار اگر فرمایم، از عهده بیرون می آیی؟ گفت: می آیم. خواجه فرمودند: دزدی اگر فرمایم خواهی کرد؟ گفت: نی. خواجه فرمودند: چرا؟ گفت: به جهت آنکه آن کارهای حق الله است و کرم او را نهایت نیست و دزدی تعلق به حق بندگان دارد خواجه، مولانا دادرک را گفتند: چون تو امر ما را پیش نمی بری ترک صحبت ما کن. در حال قبض و اندوهی عظیم برو مستولی شد و قوی در اضطراب آمد. حاضران از حضرت خواجه در خواست کردند و تضرع بسیار نمودند، تا حضرت خواجه از مولانا دادرک عفو فرمودند. بعد از آن حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و در خدمت ایشان مولانا دادرک بود و بعضی از آن درویشان متوجه به طرف محلّت دروازه سمرقند شدند. چون به آن موضع رسیدند، حضرت خواجه متوجه به خانه شدند و درویشان را فرمودند که این خانه را سوراخ سازید. زود درویشان بآن عمل مشغول شدند و سوراخ کردند. خواجه فرمودند که در فلان موضع این خانه جوالی است پر از رخت می باید درین خانه در آمدن و آن جوال را بیرون آوردن. زود درویشان در آمدند و آن جوال پر از رخت را بیرون آوردند خواجه با درویشان در گوشه بنشستند چون ساعتی بر آن گذشت آواز سگ آمد. خواجه، مولانا دادرک را با بعضی از درویشان

فرمودند که به طرف آن خانه بروید. چون رفتند، دیدند که دزدان از طرف دیگر آن خانه را سوراخ کردند و در آن خانه در آمدند و بیرون آمدند و گفتند: پیش از ما عیاران آمده اند و آنچه درین خانه بوده است برده اند. چون آن حالت را مشاهده کردند، متحیر شدند و اتفاقاً خداوند آن خانه به باغ رفته بود. بامداد حضرت خواجه آن جوال رخت را به درویشی نزدیک خداوند خانه فرستادند و آن درویش را گفتند: چنین بگو که درویشان شب برین موضع می گذشتند برین حال واقف شدند و جوال را از دزدان گرفتند. بعده خواجه مولانا دادرک را گفتند: اگر تو ابتدا این قصه را قبول می کردی، حکمت بسیار بر تو ظاهر می شد. مولانا دادرک قوی نادم شد و مطالعه آن واقعه سبب رسوخ محبت جماعتی شد. بحضرت ایشان در کتاب صحیح بخاری، در قصه موسی و خضر علیهما السلام این حدیث مذکور است که حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمودند: (رحم الله اخی موسی لو صبر لفض الله علیه).

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در مرو بودند، در خدمت ایشان بودم و حضرت ایشان درویشان را به قدر حال هر يك مخالفت طبیعت بشریت می فرمودند. درین اثنا مرا میل اهل و اولاد تشویش کرد و می ترسیدم که اجازت طلبم. به جهت رفتن بطرف بخارا شیخ امیر حسین آنجا در خدمت ایشان بود. ازو در خواست کردم که شما در محل مناسب مرا از حضرت خواجه اجازت حاصل سازید که از طرف بخارا کسی آمده است و خبر آورده که برادرم شمس الدین فوت شده است خاطر من نگران است. و اتفاقاً روز جمعه بود. در آن زمان که حضرت خواجه می خاستند که از مسجد جمعه بیرون آیند، شیخ امیر حسین خبر فوت برادرم، شمس الدین را تقریر می کرد. خواجه فرمودند: امیر حسین تو این سخن فوت او را از کجا می گویی؟ او نه مرده است بوی او می آید و باز فرمودند: بوی او درین نزدیکی می آید. حضرت خواجه با شیخ امیر حسین درین سخن بودند که برادرم شمس الدین از طرف بخارا رسیدند و بر حضرت خواجه سلام کرد. خواجه فرمودند: امیر حسین اینک شمس الدین:

حاضران را حال دیگر شد و آن قصه در آن بقعه مشهور شد.

نقل کرد یکی از محبان حضرت خواجه ما قدس الله روحه و گفت در آن تاریخ که لشکری آمد از طرف دشت قپچاق به بخارا و آن چندان خلق را هلاک کردند و بسیار را نیز اسیر بردند. برادر مرا بردند و پدر من بجهت فرزند قوی خسته خاطر شده بود و دایم مرا می گفت اگر رضای من می طلبی، به طلب برادر به طرف دشت قپچاق رو. چون مرا به حضرت خواجه عقیده و محبت تمام بود و در مهمات رجوع به مشاورت ایشان می کردم. این قصه را نیز بر رای ایشان عرض کردم فرمودند: بزودی برو و رضای پدر به حاصل آر. درین کفایت سعادت بسیار است. درمی معامله به حضرت ایشان کردم. لطف نمودند، و بعد از قبول باز به من دادند و گفتند: نگاه دار که برکات خواهد بود و هر چگاه ترا در سفر مهمی پیش آید، توجه به ما نمای چون به اشارت ایشان روان شدم، در آن سفر به اندک تجارتی فتوح بسیار رسید و بی تشویش به زودترین اوقات برادر را در خوارزم یافتم و با جماعت اسیران در کشتی نشستیم و به طرف بخارا متوجه شدیم و حال آن بود که در کشتی خلق بسیار بودند ناگاه باد مخالف بر خاست و خوف آن شد که کشتی غرق گردد. فغان از آن خلق بر آمد. در آن حال درماندگی آوازی به گوش من آمد که کسی خواجه را یاد می کند آن سخن حضرت ایشان مرا به یاد آمد که هر چگاه ترا مهمی پیش آید به ما توجه نمای توجه به حضرت خواجه نمودم. در حال دیدم که حضرت ایشان ظاهر شدند. بر ایشان سلام کردم. در لحظه از برکه ایشان باد ساکن شد و موج دریا ایستاد. بعد از آن فرصتی که هر دو برادر به سلامت به بخارا رسیدیم، به دریافت لقای حضرت خواجه شتافتیم. سلام کردیم. خواجه تبسم فرمودند و گفتند: آن زمان که در کشتی بر ما سلام گفتی، ما جواب سلام تو گفتیم، اما تو نشنیدی از مطالعه این واقعه محبت و عقیده من به حضرت ایشان زیاده شد.

نقل کردند: از شیخ عبد الله خجندی رحمه الله که او گفت سبب پیوستگی من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه آن بود که پیش از آنکه به صحبت ایشان مشرف

گردم به چندین سال مرا جذبیه پیدا شده بود. در خجند، و بی قرار و آرام گشته بودم و درد طلب این راه بر وجود من استیلا آورده بود. در آن حال از خجند بیرون آمدم و هر طرفی می رفتم. به ترمذ رسیدم. به مرقد منور خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس الله روحهما رفتم. اضطراب قوی داشتم از غایت آن حال به نسبت آن مقام بی ادبی از من صادر گشت. خادم مزار از آن واقف شد قصد آن کرد که مرا رنجاند. چون حالت مرا معلوم کرد، معذور داشت. بعده در آن مسجد که بر کنار جیحون است، در آمدم و به خواب رفتم. چنان دیدم که دو پیر بغایت نورانی در آمدند. یکی ازیشان مرا می گوید: ما را می شناسی؟ من محمد علی حکیم ترمذی ام و آن دیگر خضرست علیه السلام تو خود را این زمان تشویش مده و اضطراب مکن که آنچه تو می طلبی، وقت آن نیست. بعد از دوازده سال در بخارا خواهد بود. به ظهور آمد و به تو رسید. از خواجه بهاء الدین که قطب زمان خواهد بود. ازین واقعه مرا اندکی تسکین پیدا آمد. به طرف خجند رفتم. روزی در بازار می رفتم، در مسجدی دیدم دو ترك نشسته اند و با هم سخنی می گویند. استماع کردم. ازین باب حکایتی می گفتند. مرا با ایشان میل خاطری شد. زود طعامی پیش ایشان آوردم. با یکدیگر گفتند: این درویش طالب است لایق آنست که در خدمت سلطان زاده ما اسحاق خواجه باشد. چون از ایشان این سخن شنوادم، تفحص کردم. خبر کردند که اسحاق خواجه در نواحی اسپبجاب است از خجند به صحبت او رفتم. به من لطف بسیار نمود. فرزندی داشت شایسته و آثار قبول و نجابت او ظاهر بود. روزی به پدرش اسحاق خواجه گفتم که این درویش مسکین است می باید که در صحبت شما باشد. اسحاق خواجه گریان شد. و گفت: ای فرزند این درویش فرزند خواجه بهاء الدین خواهد شد ما را بر او تصرف نیست. باز من به طرف خجند رفتم و منتظر زمان ظهور آن دو اشارت می بودم. بعد از مدتی مرا کشش پیدا آمد، به طرف بخارا و نتوانستم توقف کردن. به حضرت خواجه متوجه شدم. چون به بخارا رفتم، به حضرت ایشان رسیدم دوازده سال شامی بود. خواجه فرمودند: خوش آمدی عبد الله

خجندی سه روز مانده است تا آن دوازده سال تمام شود. ازین اشارت حضرت ایشان صفتی بزرگ در من تصرف کرد و صبح سعادت محبت ایشان در من پیدا آمد درویشانی که در صحبت ایشان بودند، در حیرت شدند، از آن اشارت قصه را از من پرسیدند از اول تا آخر تمام با ایشان گفتم. حیرت ایشان زیاده گشت. بعده حضرت خواجه عنایت نمودند و مرا به بندگی قبول کردند.

نقل کردند: از بابا صاحب سمرقندی که گفت: چون کرامات و مقامات خواجه بهاء الدین قدس الله روحه مشهور شده بود مرا داعیه ملاقات ایشان پیدا آمد از سمرقند به دریافت صحبت شریف ایشان، به طرف بخارا متوجه شدم و دایما از آن زمان که توجه به خدمت ایشان کردم، در خاطر من این بود که در بخارا اول به خدمت ایشان مشرف گردم. چون به بخارا رسیدم، در کاروان سرایی نزول کردم و پیش از آنکه مرا به هیچ کس ملاقات شود، زود از کاروان سرا به عزیمت دریافت خدمت خواجه بیرون آمدم و متوجه به طرف ایشان شدم. دیدم که جمعی در راهی در پیش می روند در خاطر من گذشت که این طایفه آن درویشان می باید که باشند. صفتی در من تصرف کرد که به تعجیل در عقب ایشان روان شدم درین حال در خاطر من گذشت که می باید که چون به حضرت خواجه رسم اول مرا سرشیر دهند و کسی با من شریک نباشد. چون درین صفت دو سه قدم رفتم، آن جمع ایستادند و از میان ایشان عزیزی نورانی که آثار ولایت در بین جبین او لایح بود، مرا استقبال فرمود و در کنار گرفت و دو کورت گفت خوش آمدی بابا صاحب سمرقندی و حال آن بود که پیش ازین هرگز مرا به آن عزیز ملاقات نشده بود متحیر شدم که ایشان نام مرا چگونه دانستند در آن حال در خاطر من آمد که ایشان حضرت خواجه بهاء الدین اند به همان صورت روان شدند و از من احوال اکابر و علماء سمرقند می پرسیدند. چون در منزل در آمدند. زود حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و اصحاب چنانکه سنت و طریقه ایشان بود حاضر غایب نشستند بودند، صحبتی بود بغایت با روح و خوش و مجلسی قوی دلکش. لحظه خواجه آمدند بعد از

فرصتی قرصی گرم و سرشیر پیش من نهادند و نزدیک من نشستند و فرمودند: بخور که نصیبه ایست کسی را با تو شرکت نیست و آهسته با من گفتند که خاطر عزیزان را باین مقدار نمی باید رنجانید.

نقل کرد درویشی که از ملازمان خواجه ما قدس الله روحه بود، که بامداد عید قربان بود و حضرت ایشان در شهر بخارا در منزل درویشی بودند و از مقام معرفت سخنی می فرمودند. در خاطر من آمد که می باید که مرا اجازت فرمایند، تا حضرت والده ایشان را مبارک باد عید گویم و دیگر مرا طعام خلوتی دهند و دیگر سه درم را بادام و سه درم رسته و سه درم مژانه شور. چون حضرت خواجه از مصلی بیامدند، مرا گفتند که نزدیک والده من به مبارک باد عید برو چون به نزدیک خانه آن درویش رسیدند، او را فرمودند که خانه را خلوت ساز و مرا اشارت کردند که در آن خانه در آی حضرت خواجه آن مقدار طعام آوردند که از من زیاده آمد. بعده مردی آمد و پاره رسته به خدمت خواجه آورد ازو پرسیدند که این رسته را بچند درم خریده؟ گفت: سه درم. دیگری بیامد و در طبقی مژانه شور آورد. ازو پرسیدند که بچند درم خریده؟ گفت: به سه درم. ساعتی گذشت. کسی بیامد و به خدمت ایشان سه درم هدیه بیاورد. به طرف من اشارت کردند و فرمودند: تو این روز از ما سه چیز طلبیده بودی: اجازت مبارک باد عید و طعام خلوت و این سه چیز. آنگاه فرمودند: این چنین خواستها نیک نیست به این واسطه ما از آن عالم باین عالم آمدم و از جهت کفایت کار تو گوشه خاطر مشغول کردیم.

نقل کرد: درویشی که کثرت اول که حضرت خواجه ما قدس الله سره از سفر مبارک مراجعت فرمودند، به ما خان آمدند. دانشمندی بود که او را مولانا محمد هروی می گفتند. در عقب ایشان از بغداد آمد و اظهار طلب کرد. خواجه فرمودند: موقوف به زمان التفات است. روزی جمعی از درویشان حاضر بودند. خواجه فرمودند: آن ساعتی و زمانی که همه طالبان و عاشقان و سوختگان این راه نگراند، رسیده است. مولانا محمد را نزدیک خود خواندند و فرمودند واقف باش تا بهره گیری. انگشت مسبحة را بر

زانوی او رسانیدند. حالش دیگر شد. خواجه او را باز به حال خود آوردند و فرمودند: با خیر باش که زمان می گذرد. باز به او التفات نمودند. همان حالت اول واقع شد. بازش بخود آوردند و فرمودند که نیک واقف باش که فرصت بغایت اندک مانده است. مولانا محمد متوجه حضرت خواجه شد و ایشان به او عنایت می فرمودند. چون ساعتی بر آن حال گذشت خواجه گفتند: ای مسلمان، درین زمان چه محل یاد باغ زاغانست؟ چون خواجه این سخن گفتند، مولانا محمد در گریه شد و جامه بر خود پاره کرد و اضطراب عظیم نمود. چون مولانا محمد از آن اضطراب ساکن شد، اصحاب ازو پرسیدند که در آن زمان که حضرت خواجه فرمودند که چه جای یاد باغ زاغانست، سبب آن چه بود؟ و آن اضطراب شما در عقب آن سخن خواجه از چه بود؟ مولانا محمد گفت: قصه باغ زاغان آن بود که روزی با دوستی دینی در باغ زاغان هرات بودیم. آن دوست مرا گفت: وقتی که به صحبت دوستی از دوستان حق تعالی برسی و ترا از برکة آن صاحب دولت وقت خوشی باشد، در آن وقت مرا فراموش نکنی. درین زمان که حضرت خواجه با من التفات می کردند و عنایت می فرمودند، احوالی عجب بود. قصه باغ زاغان بر خاطر من گذشت. حضرت خواجه از آن جهت فرمودند که چه جای یاد آن است و اضطراب من از آن بود که خواجه بر آن خاطر من مطلع شدند و من سالها بود که در عالم می گشتم، به این کمال کسی ندیده بودم. و گمان من این بود که درین روزگار مثل این صاحب اشرافی نیست.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله روضته که روزی در حضرت خواجه ما قدس الله روحه بودم و اتفاقا هوا ابر بود. خواجه از من پرسیدند که وقت نماز پیشین شده است؟ من گفتم: هنوز وقت نماز نشده است خواجه فرمودند: به طرف آسمان نظر کن. چون نظر کردم، هیچ حجاب نبود دیدم که جمیع فرشتگان آسمانها به ادای فرض نماز پیشین مشغول بودند. خواجه فرمودند: چه می گویی وقت نماز پیشین شده است؟ من از آن گفته خود پشیمان شدم و استغفار کردم و مدتی در بار آن سخن بودم.

نقل کردند که یکی از درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه از خواجه علاء الحق و الدین علیه الرحمة و الغفران سؤال کرد که حال دل نزد شما به چه کیفیت است؟ ایشان فرمودند: کیفیت پیش من معلوم نیست. آن درویش گفت: دل نزدیک ما چون ماه سه روزه است. حاضران آن قصه را به حضرت خواجه رسانیدند. فرمودند: آن درویش نسبت حال دل خود را بیان کرده است آنگاه حضرت ایشان خواجه علاء الحق و الدین را طلب کردند و به ایشان لطفی نمودند و قدم مبارک بر قدم ایشان نهادند. حالی بزرگ در ایشان تصرف کرد بعد از آن که خواجه علاء الحق و الدین از آن حال باز آمدند، حضرت خواجه فرمودند: این حال را شرح دهد. ایشان فرمودند: جمیع موجودات را در خود مشاهده کردم. حضرت خواجه فرمودند: نسبت دل تو این است و چون حال دل تو این باشد پس تو کی توانی که حال دل را ادراک کنی؟ صفت بزرگی دل در بیان نمی آید. سر آن حدیث را که (لا یسعی ارضی و لا سمائی و لکن یسعی قلب عبدی المؤمن)، کسی شناسد که دل را شناسد.

نقل کردند: روزی شیخ شادی غدیوتی علیه الرحمة با جمعی از درویشان غدیوت، به حضرت خواجه ما قدس الله روحه بقصر عارفان آمدند. حضرت ایشان نزدیک باغ مزار بودند و شیخ امیر حسین در حضور ایشان در زمین پنبه بکاری مشغول بود. چون درویشان غدیوت رسیدند، خواجه با شیخ امیر حسین می گفتند: که درین سخن حق در طرف ماست یا در طرف تو؟ شیخ امیر حسین هیچ سخنی نگفت. خواجه به صفت هیبت درو نظر کردند افتاد و سر او چون آماج در زمین می رفت و سرو گردن او در خاک پوشیده گشت. و ازو هیچ نفسی بر نمی آمد. در آن نزدیکی درختی بو. حضرت خواجه پشت مبارک بر آن درخت باز گذاشتند. شیخ شادی بدرویشی گفت که: تو درین راه مبتدی و سخن ترا قبول می کنند. از حضرت خواجه شیخ امیر حسین را در خواه آن درویش از خواجه در خواست التماس او را در حق شیخ امیر حسین قبول کردند و به طرف شیخ امیر حسین روان شدند. و اتفاقاً بر کناره آن زمین پنبه دو کس ایستاده

بودند و به طرف حضرت خواجه نظر می کردند. درین اثنا نظر خواجه بر ایشان افتاد. ایشان نیز افتادند. چون حضرت خواجه نزدیک شیخ امیر حسین رسیدند، قدم مبارک از کفش بیرون آوردند و بر سینه او نهادند. در حال در حرکت آمد و بسیار گریست و عذر خواست. آنگاه خواجه او را فرمودند: در آب در آی اشارت به حوض باغ مزار کردند و آن درویش گفت که خواجه مرا فرمودند که بنگر که آن دو کس کیستند. بدان جانب رفتم. محمد زاهد بود و محمود ریور تونی به حضرت خواجه عرضه داشتم. کرم فرمودند و نزدیک ایشان رفتند و سه کُرت گفتند: محمد، محمد زاهد جواب داد و بر خاست ازو پرسیدند که شمارا چه حال شد؟ گفت: به طرف شما نظر می کردیم، از هیبت شما این حال واقع شد. چون حضرت خواجه به باغ مزار در آمدند، شیخ امیر حسین می خواست که در حوض در آید، چون در آمد، غوطه خورد و بسیار توقف کرد. خواجه فرمودند، سر از آب بدر آر و اگر نی همان صفت باز خواهد پیداشد. زود از آب بیرون آمد. این ضعیف این قصه را از ناقل شنوده بود. از شیخ امیر حسین پرسیدم که سبب توقف شما در آب چه بود؟ فرمودند: چون غوطه خوردم، چشم من باز بود، نه آب و نه زمین و نه آسمان و نه ماه و آفتاب و نه شب و نه روز در هر طرف که نظر می کردم نور بی نهایت بود.

نقل کرد درویشی عزیز که يك کُرت به صحبت شریف حضرت خواجه ما قدس الله روحه رسیدم. ایشان از قصر عارفان به طرف شهر بخارا می رفتند و در رکاب ایشان یکی از نزدیکان بود. به او متوجه شدند و اشارت به این فقیر کردند و فرمودند: این مردیست که بر آسمان خواهد پرید چند روز در صحبت شریف ایشان بودم و آن نفس ایشان در خاطر من بود: چون مرا به طرف ولایت خود روان ساختند از برکة التفات خاطر مبارک خواجه صفتی بزرگ در من تصرف کرده بود. روزی در منزلی نماز می گزاردم. در قعود بودم. حال عجیبی ظاهر شد. چنان دیدم خود را که بر آسمان می روم تا چندانکه رسیدم به جائی که تقریر از شرح آن عاجز بود. نه آسمان بود و نه زمین

و نه آفتاب و ماه و ستارگان.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بودند. شنبی نماز خفتن گزارده بودند و بر در مسجد ایستاده و مردم دیه که نماز خفتن به جماعت گزارده بودند، نیز حاضر بودند. و اتفاقاً فصل بهار بود. حضرت خواجه به من اشارت فرمودند که پاره ترانگین از شهر بخارا بیار. زود در نظر ایشان روانه شدم و اتفاقاً در آن فرصت، گرگ غلبه کرده بود و خلق را تشویش می کرد و مشهور شده که بسیاری از مردم را هلاک کرده است. در راه چون به پل علی سلیمان رسیدیم، سه گرگ بیامدند و قصد من کردند و نزدیک به من رسیدند، چنانکه دهان ایشان به من می رسید. نتوانستند که دهان را گشایند چون به شهر بخارا رسیدم هنوز مردم نماز خفتن می گزاردند. به بازار در آمدم. هر کجا دوکانی بود، می گفتم بنده از بندگان خاص حق را ترانگین می باید، تا چندانکه ترانگین خریدم و در حال متوجه به قصر عارفان شدم. چون نزدیک رسیدم، اثر باران پیدا شد. زود در مسجد در آمدم و آن شب باران بسیار آمد. چون صبح دمید و خلق دیه به مسجد حاضر شدند و مرا دیدند با همدیگر گفتند که او خلاف امر خواجه کرد و ترانگین نیاورد. چون حضرت خواجه نماز بامداد ادا کردند، من آن ترانگین را در خدمت خواجه گذاشتم. خواجه فرمودند: در راه ترا گرگان پیش آمدند؟ گفتم: بلی، و لیکن المی به من نتوانستند رسانیدن. حضرت خواجه فرمودند: هر آینه نتوانند دهان ایشانرا بسته بودند. اهل مسجد با یکدیگر آهسته سخن می گفتند. خواجه فرمودند: چه سخن می گوید؟ گفتند ما را مشکلی است. خواجه فرمودند: ازو سؤال می باید کرد. گفتند: امشب باران بسیار آمد. پوستین او خشک است. من گفتم: چون نزدیک این دیه رسیدم، اثر باران پیدا شد. زود در مسجد در آمدم. خلق متحیر شدند گفتند: از زمان نماز خفتن گزاردن تا زمان باران آمدن، اندک فرصتی بود. این مسافت یک فرسنگ راه را چون رفته است و آمده؟ من گفتم: راه سعادت را بر من گشاده بودند. مرا با رفتن و آمدن چه کار؟

نقل کرد درویشی از جمله متابعان حضرت خواجه ما قدس الله روحه بود که سبب پیوستگی من به حضرت ایشان آن بود درویشانی که در بخارا بودند به عیادت خواجه ما به طریق اجتماع آمده بودند و ایشان در باغ مزار بودند. در آن حالت رنجوری درویشان را بغایت تلقی خوش کردند و بشاشت بسیار نمودند و با وجود مرضی که داشتند، زود به جمعی که در صحبت ایشان بودند، رفتند و گوسفندان آوردند. یکی گوسفند را بر دوش مبارك خود نهاده بودند. آنگاه به کار پختن طعام خود مشغول شدند و الحق مشاهده آن مکارم اخلاق سبب محبت من شد، به حضرت ایشان. بعده مرا به شغلی بمنزل خود فرستادند و فرمودند: چون بدیه رسی منزل ما را پرس و کودکی را فرست و بگوتادیک و کاسه و آنچه تعلق به کار پختن دارد، طلبد و به تو دهد و اگر کودکی نیابی آهسته حلقه بر در زن و آنچه گفتم طلب کن و زود بیار. چون به دیه رفتم، ضعیفه نشسته بود ازو پرسیدم که منزل شیخ بهاء الدین کدام است؟ آن ضعیفه به جفا مشغول شد و گفت: درین موضع شیخ نیست طراری است، جلادی است. منزل او فلان است. خاطر من از سخنان او بغایت خسته شد. به طریقی که مرا حضرت خواجه تعلیم فرموده بودند، حلقه بر در زدم و آن اسباب پختن طعام را به حضرت ایشان رسانیدم. در من نظر کردند و فرمودند: آنچه از پیش ما رفته بودی نه آمده سبب تغیر تو چیست؟ باز نمای. آنچه از آن ضعیفه شنیده بودم، بضرورت گفتم. حضرت خواجه فرمودند: باز برو و سفره بیار. باز رفتم آن ضعیفه در جفا زیاده کرد و گفت: این شخص را چه شیخ می گوید؟ ذکری و سماعی و خلوتی ندارد. از آن سخن او از زمان گذشته خسته تر شدم. از منزل خواجه سفره طلبیدم. به طریقه معلومه و به خدمت خواجه بردم. فرمودند این کرت از گذشته متغیرتر آمده سبب را گفتم. فرمودند: بیرون این باغ درویشی است از آن ما امیر حسین نام، به زراعت مشغول است او را طلب نمای. چون امیر حسین حاضر شد. خواجه فرمودند: فلان ضعیفه را بگوی، جلادی تو می کنی و بر ما تهمت می نهی؟ اگر گوید من چه جلادی کردم؟ بگو که با فلان کس در فلان

گاه دان فساد کردی و چون اثر آن در تو ظاهر شد و مردمان خواستند که ترا فضیحت سازند، آنرا از خود دفع کردی و در فلان جای دفن کردی. بعده مرا فرمودند که: در عقب امیر حسین برو بنگر تا این سخن را همچنانکه از ما شنودی، می گوید؟ با شیخ امیر حسین نزدیک آن ضعیفه رفتیم. آن سخنان را چنان که از حضرت شنوده بودم، با آن ضعیفه گفتم، او در گریه و ناله آمد و تضرع بسیار نمود و گفت: بندگان حق تعالی برین کارها واقف می شوند. بد کردم. توبه کردم. شیخ امیر حسین گفت: اگر حق تعالی ایشان را اطلاع ندهد؟ کی توانند به ظهور آوردن؟ ناقل گفت مشاهده این احوال سبب مزید محبت من شد به حضرت ایشان.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بودند و در منزلی دیگدان می ساختند. به داس احتیاج شد. هر چند طلب کردند، نیافتند. خواجه فرمودند انشاء الله تعالی این داس خواهد ظاهر شد. مکتوبی فرستادند، به غدیوت نزدیک درویش و او را گفتند که این داس در خانه قطب الدین غدیوتی است. آهن داس را در خرقة پیچیده است و در سقف گنجینه خود نهاده است از در گنجینه او چون در آئی، بر زیر سر در سقف است. آن داس را زود فرست به آرنده مکتوب. آن درویش که مکتوب به او نوشته بودند، داس را در همان موضع که خواجه اشارت فرمودند، در گنجینه قطب الدین غدیوتی یافت و به حضرت خواجه فرستاد. کسانی که در زمان فرستادن مکتوب و آوردن داس حاضر بودند، همه متحیر شدند.

نقل کرد درویش عزیزی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در شهر بخارا در راهی می رفتند. و هنوز از اکابر و علماء بخارا کس به حضرت ایشان نه پیوسته بودند و آشنا نشده. درین روز مولانا حسام الدین خواجه یوسف رحمة الله علیه که نبیره مولانا حافظ الدین کبیر بخاری بودند علیه رضوان الباری با جمعی از طلبه علم از طرف مقابل حضرت خواجه در آن راه می آمدند. چون خواجه آن جمع را دیدند، به طرفی متوجه شدند و بتعجیل می رفتند و مسافت در میان حضرت خواجه و آن جمع

بسیار بود. آن بزرگوار دین از میانه طلبه یگانه بیرون آمد و مقداری راه به طرف خواجه آمد و به تواضع و نیاز تمام بر خدمت خواجه سلام کرد و حضرت خواجه به لطف تمام جواب سلام ایشان باز دادند بعده با من فرمودند که اول کسی که از علماء بخارا با ما آشنا خواهد شد این بزرگ خواهد بود. آن نفس خواجه دایما در خاطر من می بود. بعد هفت سال اثر آن نفس ظاهر شد و خدمت خواجه یوسف بحضرت خواجه ما پیوستند.

نقل کرد درویشی که پیش از آنکه به شرف صحبت حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشرف گردم، در نسف می بودم و در آن موضع مردی از ترمذ آمده بود و او را دختری بود و مرا با او میل خاطری شد. روزی آن دختر را در خانه خالی یافتم و با او هر نوع سخنی گفتم و او را در کنار گرفتم و بوسه دادم. بعد آن درویش آمد، از بخارا و مرا به صحبت او میل خاطر تمام شد. چند روزی با او مصاحب شدم. معلوم کردم که از جمله درویشان خواجه است و چون او به طرف بخارا روان شد، جاذبه صحبت او مرا نگذاشت با او موافقت کردم. چون به بخارا رسیدیم، از اتفاق حسن با حضرت خواجه ملاقات شد، به من التفاتی کردند و فرمودند: در چه کاری؟ گفتم: داعیه صحبت درویشان دارم. فرمودند: این سخن کجا و آن احوال کجا؟ دختر مرد ترمذی را در آن خانه خالی بوسه می دهی و کنار می گیری و باز می گویی محبت درویشان دارم؟ من گفتم: ندانستم که آن کار بد بوده است. خواجه فرمودند: آن کار حرام است و نامشروع. من گفتم: شما آنجا نبودیت، چون معلوم کردید؟ خواجه فرمودند: آن کس که دانست مرا گفت من متحیر شدم و محبّ حضرت ایشان شدم.

نقل کرد درویشی که از نزدیکان حضرت خواجه ما را قدس الله روحه مبلغ بیست و پنج دینار عدلی غایب شده بود. به حضرت خواجه گفتند. ایشان فرمودند: این عدلی را کنیزك این خانه گرفته است. کنیزك را فرمودند که: عدلی را بده. گفت: در فلان موضع در زیر خاک کرده ام. خواجه فرمودند آنچه در زیر خاک است سه دینار است. حاضران از آن سخن خواجه تعجب کردند. چون تفحص کرده شد، در زیر خاک

سه دینار بیش نبود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در بعضی از نواحی بخارا بودند و جمعی از درویشان در صحبت ایشان بودند و اتفاقاً فصل زمستان بود. و در نزدیکی آن موضع مردم نبودند. و درویشان گرسنه شدند. خواجه یکی از آن حاضران را فرمودند که به فلان دیه برو و در آن دیه به این علامت باغی است، در آن باغ حوضی است درو اندکی آبی است و در آن آب ماهی بزرگی است بیار، تا اصحاب را طعام شود. آن درویش مسافتی راه قطع کرد و به آن دیه رفت و به آن علامت که حضرت خواجه فرموده بودند، آن باغ را طلب کرد. به همان صفت که خواجه یاد کرده بودند، در آن حوض اندکی آب بود و در آن آب ماهی بزرگ ماهی را به حضرت خواجه آورده حاضران را حالتی خوش پیدا شد.

نقل کرد درویش عزیزی که جمعی از درویشان در سفری در خدمت خواجهٔ ما قدس الله روحه بودند و توشه تمام شده بود. اصحاب از حضرت خواجه طعامی طلبیدند. خواجه فرمودند: آرزوی شما چیست؟ اصحاب گفتند: بریانی. در آن نزدیکی تودهٔ بود بغایت بزرگ اشارت فرمودند خواجه که بر آن موضع بر آید. اصحاب چون بر آمدند، سواری آمد و خوان آراسته آورد بریانی و سبزی و سرکه و نان و نمک. اصحاب سیر طعام بخوردند.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که آن لشکر عظیم از طرف دشت قبچاق به بخارا آمد و خلق آن ولایت در حصار آمدند و احوال بر آن اهل اسلام به غایت دشوار شد و آن لشکر گرد آن حصار گرفته بودند. در آن حال غلام ترکی داشتم گریخت و از حصار بیرون آمد و به طرف لشکر رفت. من قوی نگران خاطر شدم از جهت گریختن غلام و از جهت خوف از حاکمان حصار که ناگاه مرا متهم نسازند که: تو چیزی از حال اهل حصار نزدیک این لشکر ظالمان فرستاده ای به حضرت خواجه رفتم و صورت حال را عرض کردم. فرمودند: تو خاطر جمع دار که اگر از طرف حاکمان حصار بر تو تهمت

نهند، غرامت آن را من کشم و از طرف غلام نیز جمع باش که غلام تو خواهد آمد آن درویش گفت: آن چنانکه حضرت خواجه فرموده بودند به ظهور آمد. هیچ کس از طرف حاکمان حصار از جهت گریختن غلام مرا سخنی نگفت. روزی به جهت تقاضای غلام رفتم. فرمودند: این زمان وقت تقاضای غلام نیست که بار عالم بر ماست. **نظم:**

اگر خراب شود مملکت ز شاه مرنج * که نزد اهل حقیقت گناه درویش است
اگر غلام تو نیاید، ملک سرای را بر هم زنیم.، ناقل گفت: از برکه توجّه خاطر مبارک
ایشان، آن غلام از سرای آمد. چنین گفت: که مرا به سرای برده بودند، گریختم و به این
طرف آمدم. این ضعیف نیز این قصه را از آن غلام پرسید. همچنین تقریر کرد.

نقل کردند: جمعی کثیر از درویشان از حضرت خواجه ما قدس الله روحه
الشریف که می فرمودند که وقتی با محمد زاهد که درویشی صادق بود در صحرا بودیم.
به کاری بیرون آمده بودیم. و تشها با ما بود. حالتی پدید آمد تشها گذاشتیم و روی در
بیابان آوردیم و با همدیگر از هر نوع سخن می گفتیم تا بدانجا رسید که سخن در
عبودیت و فدا می رفت. او گفت: فدا تا چه غایت باشد؟ گفتیم: تا غایتی که اگر درویش
را گویند می باید مردن، فی الحال میرد و درین زمان گفتن صفتی در من پدید آمد که
روی به محمد زاهد کردم و گفتم: بمیر در حال محمد زاهد بیفتاد و روح از بدن وی
بکلی مفارقت کرد، و مدتی برین صفت گذشت. تن او بعد از مفارقت روح بیفتاده بود
و پشت بر زمین و روی در آسمان و پای سوی قبله از چاشت تا نیم روز. و آن روز هوا
بغایت گرم بود و آفتاب در برج میزان بود. از آن صفت قوی مضطر شدم و نیک متحیر
گشتم، در نزدیکی آنجا سایه بود، زمانی در آن سایه در آن حیرت نشستم و باز از آنجا نزد
وی آمدم و در روی وی نگاه کردم. رنگ روی او از تأثیر گرمی هوا به سیاهی می زد
حیرت من زیادت شد. ناگاه الهامی به دل من رسید که بگو محمد زنده شو. سه بار این
کلمه را بگفتم. اثر حیات درو ظاهر شدن گرفت و در اعضای او حرکتی پیدا آمد و در
همان ساعت زنده شد و به حال اصلی باز آمد و به خدمت سید امیر کلال رفتم و این

قصه را بر ایشان عرض کردم. چون در اثناء قصه گفتم، که روح از بدن او مفارقت کرد و من متحیر شدم. امیر فرمودند: ای فرزند چرا در آن حال حیرت نگفتی زنده شو؟ گفتم: الهامی رسید، تا چنین گفتم و او بحال خود آمد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه درویشی را به طرفی روانه می کردند. چنانکه طریقه ایشان بود، او را در کنار گرفتند و حالی و صفتی همراه آن درویش کردند. اتفاقاً اخی محمد در آهنین که از کبار درویشان خواجه بود، چند قدمی بدرقه آن درویش می رفت. بعد از ساعتی آن درویش افتاد و حال او دیگر شد و روح از قالب او بیرون آمد. اخی محمد در آهنین چون حالت او را مشاهده کرد، زود به حضرت خواجه رفت و قصه او را عرض کرد. خواجه کرم فرمودند و نزدیک آن درویش رفتند و قدم مبارک را بر سینۀ او نهادند. در حرکت آمد و روح در قالب او در آمد. بعده خواجه فرمودند: روح او را در آسمان چهارم یافتم، باز گردانیدم.

نقل کرد یکی از سادات صحیح النسب که به حضرت خواجه ما قدس الله روحه محبت و عقیده راسخ داشت که در آن يك كرت که حضرت خواجه به زیارت بیت الله رفته بودند. در آن روز که حجاج قربان می کردند، فرمودند که ما هم قربان کنیم. يك پسر داریم می باید که او را قربان کنیم. درویشان که در خدمت ایشان بودند، در آن سفر مبارک آن سخن را ثبت کردند. بعد از آن چون به بخارا آمدند، آن پسر خواجه فوت شده بود، سؤال کردند در همان روز که بر لفظ مبارک خواجه آن سخن گذشته بود در کعبه، آن پسر ایشان در همان روز در بخارا فوت شده بود.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته، و نور روضته که در آن ابتدا که من بحضرت خواجه ما قدس الله روحه پیوستم، روزی با جمعی از درویشان شمر بخارا در دروازه کلاباد بودند، در منزل درویشی و اتفاقاً آن درویش خواجه کلاه نورزوی می دوخت و آن کلاهی بود که امرا و حکام می پوشیدند و حضرت خواجه بسط عظیم داشتند، چنانکه همه را از آن صفت ایشان ذوقی پیدا شده بود. در آن حال

حضرت خواجه و آن درویشان که در صحبت ایشان بودند، هر یکی کلاهی پوشیدند. آنگاه خواجه فرمودند چون کلاه اهل ملک بر سر نهادم، می باید که در مملکت تصرفی کنیم. اکنون خود را بر کدام از اهل ملک زنیم؟ از درویشان حضرت پهلوان محمود بکیار علیه الرّحمة یکبار درویش بود، در آن صحبت ذکر حاکمی کرد که در آن عصر در ماوراء النهر حاکم بود. خواجه فرمودند: برو زدیم. حاضران تاریخ آن را ثبت کردند. و در آن مجلس کسی بود که به کابل می رفت، به نزدیک یکی از امرای بخارا که ازین حاکم ماوراء النهر گریخته بود. خواجه مکتوبی به دست آن رونده کابل نزد آن امیر بخارا فرستاد که صورت حال چنین شده باید که پانصد دینار معامله به دست آورده مکتوب نزدیک درویشان فرستی. بعد از چند روز خیر آمد که آن حاکم ماوراء النهر کشته شد تفحص کردند در همان تاریخ بود که درویشان حضرت خواجه نوشته بودند. همه از آن حال تعجب کردند و گفتند: حق تعالی و تقدس بندگان خاص خود را چنین تصرفها می داده است و آن واقعه سبب مزید یقین جماعتی شد، به حضرت ایشان بسیار بودی که حضرت خواجه می فرمودند: در اوقاتی که ازیشان ظهور می کردی که ای دوستان: ما در میان نیستیم. بر ما بی خواست می گذرانند. از فقیر مفلس عاجز به غیر از تقصیر چه در وجود آید؟

زهی سلطان بی همتا چو با چاکر کند سودا * اگر خواهد دهد کالا اگر خواهد بر اندازد باوجود آن کمال و قرب و قبول که حضرت محمدی را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بود، با او این خطاب آمد که (وَ مَا رَمِيتَ اِذْ رَمِيتَ وَ لَکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی * الانفال: ۱۷) ازینجا معلوم کن که احوال بیچارگان امت او چه باشد. هر چه از درویشان ظاهر می شود، ایشان را در آن حظی و بهره نیست، به جهت راه نمودن طالبان است.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه بر کنار حوضی ایستاده بودند، که در جوار مسجد آذینه کهنه بود، که طرف قبله شهرستان شهر بخارا است. در آن حال درویش عزیزی که مشهور بود در میان خلق به ارشاد و تربیت، و

جمعی متابعت طریقه و ملازمت صحبت او می نمودند، با خواجه ملاقات کرد. ازو سؤال کردند که شنوده آمد که اتفاق رفتن به طرف خوارزم داری گفت: بلی. خواجه فرمودند: ما تورا نمی گذاریم که به خوارزم روی. آن درویش گفت که این سخن را گذارید که شمارا قوت این معنی نیست اتفاقا در این اثنا خدمت مولانا حمید الدین شاشی علیه الرحمة با جمعی بدان موضع رسیدند و با خواجه ملاقات کردند. خواجه آن قصه را با مولانا تقریر کردند و فرمودند: من حضرت شما را گواه می گردانم که این درویش را نمی گذارم که به خوارزم رود. مولانا فرمودند: ما نیز گواه شدیم. بعده آن درویش استمداد کرد و بطرف خوارزم روان شد. چون به افشنه رسید که از نواحی بخارا است و جای جمع آمدن کاروان است، قاصدان سلطان آن روزگار آمدند و راه خوارزم را بستند، تا کسی به خوارزم نرود. آن درویش ممتنع شد. بعد از آن اهل کاروان تدبیر کردند و پاره از راه بیرون شدند و باز به راه خوارزم در آمدند. قاصدان سلطان بر اثر ایشان رفتند و آن درویش را با کاروان تشویش بسیار کردند و به طرف بخارا باز گردانیدند. آن درویش، به خواجه داود نبیره شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله روحه التجا نمود، و مبلغی مال خرج کرد تا از چنگ آن قاصدان خلاص یافت. این خبر به مولانا حمید الدین شاشی علیه الرحمة رسید. تعجب بسیار کردند و فرمودند: خواص بندگان الهی را به این نوع تصرف می بوده است و مطالعه آن حال دلیل محبت خدمت مولانا حمید الدین شد، به حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا فرمودند که شش خروار گندم است که می باید که به آسیا بری و آرد سازی. و آن روز بیست و یکم بود از برج قوس. و در آسیا خلق بسیار جمع آمده بود. نوبت آسیا به من نرسید و شش روز بر آن حال گذشت به حضرت خواجه رفتم و قصه را عرضه داشتم و روز نماز دیگر بود و هوای قوی سرد شده بود و در کنارهای رود بخارا علامت یخ پیدا شده بود. پس حضرت خواجه فرمودند که آسیابان را بگوی تا آسیا را به تو دهد. هوا اگر چه سرد شده

است، باك نیست اورا بگوی که این زمستان نخواهد آسیای تو ایستادن و این زمستان یخ نخواهد کرد. و فرمودند: در وقت شیخ عالم شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله روحه همین نوع قصه واقع شده است، ایشان فرموده اند: این زمستان یخ نخواهد کرد، ما نیز می گویم یخ نخواهد کرد. بعد از آن، نفس حضرت خواجه را به آسیابان رسانیدم. آسیارا به من داد. چون شام شد، آن چنان هوای سرد که در وقت نماز دیگر بود، نماند و در آسمان ابر پیدا آمد و هوا خوش شد و آن زمستان یخ نکرد و آن حال سبب محبت آن آسیابان و جمعی شد.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت بودند. درویشی در حضرت ایشان پاره انار آورده بود و درویش محمد زاهد در آن جمع بود. حضرت خواجه انار را قسمت کردند و فرمودند: بخورید. محمد زاهد گفت: خاطر من مشغول است به جهت آنکه غلام من گریخته است. خواجه فرمودند: به طرفی رفتن نمی تواند. تو دو روز و دو شب نزدیک ما باش، روز سیوم به طرف ریورتون به منزل خود رو، خبر غلام به تو رسد یا غلام. محمد زاهد آنچه خواجه فرموده بودند به جای آورد. روز سیوم محمد زاهد چون به منزل خود رفت، پیش از آنکه بشارت حضرت خواجه را به اهل خود گوید، غلام از در خانه در آمد. محمد زاهد و کسان او تعجب کردند. از کیفیت احوال از غلام پرسیدند. گفت: چون از بخارا بیرون آمدم قصد آن کردم که به طرف نسف روم چون پاره راه رفتم، بر پای من بند پیدا شد که رفتن نمی توانستم و آواز درای می آمد چنانکه مرا وهم شد که این آواز به بخارا می رسد و چون به طرف ریورتون باز می گشتم، آن بند از پای من گشاده می شد و آن آواز درای نمی آمد. سه روز حال من چنین بود. بعد آن دانستم که این کیفیت از جای دیگرست بر گشتم و به خدمت شما آمدم. عفو طلبید و عذر بسیار خواست. و هر که آن قصه را شنود اورا به حضرت خواجه محبت بسیار شد.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بودند و شیخ

شادی از غدیوت آمده بود و از قصوری که برو گذشته بود، عذر می خواست خواجه فرمودند: معاملت می باید. گفت: فراخشاخی معاملت آرم. خواجه فرمودند: این در وجه معامله قبول نیست چهل و هشت دینار عدلی دارد که در غدیوت در سوراخ دیوار پنهان کرده و دود آن موضع را سیاه کرده است و مدتی بر آن گذشته است از جهت معاملت آن مبلغ را می باید آورد. شیخ شادی را حال دیگر شد، به واسطه آنکه هیچ کس را از خلق در زمان پنهان کردن در سوراخ دیوار اطلاع نبود. بتعجیل به غدیوت رفت و آن مبلغ چهل و هشت دینار را به حضرت خواجه آورد. خواجه آن عدلی را گشادند و طلب کردند و یکدیناری از آن عدلیها بشیخ شادی دادند و فرمودند: این یکدینار حرام است از کجا به تو رسیده است؟ آنگاه اشارت بشیخ شادی کردند، باین مبلغ چهل و هفت دینار فراخشاخی بگیر و زراعت کن و به خدمت بندگان حق تعالی و تقدس صرف کن. بعده از شیخ شادی از حال آن یکدینار پرسیده شد، گفت: پیش از آنکه به حضرت خواجه پیوندم، به مدتی مقامری کرده بودم، این یکدینار از آن است.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه به کرمینه رسیدند. در منزل شیخ خسرو که از درویشان ایشان بود، نزول فرمودند، شامی بود و اشراف آن بقعه در خدمت ایشان حاضر بودند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، حضرت خواجه اشارت به شیخ خسرو کردند که بنگر که بر در این خانه کیست؟ شیخ خسرو چون بیرون آمد، یوسف نام کسی بر در ایستاده بود. و طبق امرودی در دست او بود. گفت: آمده ام تا به لقای حضرت خواجه مشرف گردم. آنگاه یوسف در آمد و بر خواجه سلام کرد و آن طبق را در حضرت ایشان گذاشت. خواجه از وجه حل آن امرود پرسیدند و مبالغت نمودند یوسف گفت: از فلان کس خریده ام. خواجه به شیخ خسرو اشارت فرمودند که امرودها را در جائی خالی ساز. خواجه به دست مبارک خود تفحص کردند و از میان امرودها یکی امرود را به آن یوسف دادند و باقی را فرمودند: بر حاضران قسمت می باید کرد. فاما کسی ازین امرود نخورد. پس روی به آن یوسف کردند و

گفتند: چه سرست درین که بر خاطر ما گذشت تا در باب این امرود جست بسیار کردیم و باز گفتیم که کسی ازین امرود نخورد؟ راست بگوی. یوسف گفت: صورت این بود که گفتند درین کرمنه چنین صاحب کمالی آمده است. من خواستم که خدمت شما را بیازمایم. یکی امرود را نشان کردم و در طبق نهادم و باقی امرودها را بر بالای آن امرود گذاشتم. خواجه فرمودند: نیک تفحص کن که آن امرود این هست که با تو دادم؟ گفت: بلی همان است. حضرت خواجه یوسف را نصیحت کردند و گفتند که: بندگان خدای را نمی شاید آزمودن. اگر من این امرود را با تو نمی دادم، زیان زده می شدی و از ما دور می افتادی. کسی که درویش دین محمد باشد، او را آزمودن چه حاجت؟ آن یوسف توبه و انابت کرد. و حاضران را محبت و میل خاطر تمام به حضرت ایشان پیدا شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت بودند. مرا فرمودند که پاره هیزم به منزل ما به قصر عارفان می باید رسانید و ایشان از غدیوت به طرفی رفتند. من بر موجب اشارت ایشان پاره هیزم سوس گرفتم و چون معلوم کردم که هیزم سوس بدشواری جمع می آید، با خود اندیشه کردم و پاره هیزم خار با سوس جمع کردم، و به منزل حضرت خواجه به قصر عارفان بردم. بعد سه روز حضرت خواجه آمدند و از من سؤال کردند که هیزم بردی؟ گفتم: بلی بردم فرمودند: قصه هیزم را تو می گوئی یا من؟ آنگاه فرمودند: اول هیزم سوس گرفتی و با خود اندیشه کردی و پاره هیزم خار با آن جمع کردی.

نقل کرد درویشی از درویشان قرشی که در آن يك فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قرشی بودند. روزی فرمودند که درویشی است از درویشان ما در بخارا در غدیوت، شادی نام. بعد از سه روز از بخارا به قرشی خواهد آمد، به واسطه آنکه در قصر عارفان به منزل ما پاره هیزم آورده است و در آن زمان بر وی قصوری گذشته است. آن درویش قرشوی گفت: من آن سه روز را نگاه می داشتم روز سوم بود که شیخ شادی غدیوتی از بخارا به قرشی آمد به حضرت خواجه و ایشان او را در صحبت خود

راه نمی دادند. چند روز بر آن گذشت. چون من مبتدی بودم در طریقهٔ حضرت ایشان، التماس کردم که شیخ شادی را بخشید. خواجه لطف نمودند و او را بخشیدند در خلوت از او پرسیدم که سبب آمدن شما درین محل از بخارا چه بود؟ گفت: درین نزدیکی در قصر عارفان به منزل حضرت خواجه پارهٔ هیزم آوردم و بر من قصوری گذشت، نتوانستم که توقف نمایم. در همان روز متوجه حضرت شدم. و روز سیوم به قرشی آمدم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه که یکباری حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه بقرشی رفتند و به جهت خدمت منزل ایشان که در قصر عارفان بود، درویشی را گذاشتند. روزی در قرشی در حضور جمعی فرمودند که آن درویش خادم از باغ به منزل ما این زمان هیزم می برد، در خاطر او گذشت که اگر خواجه اینجا حاضر بودندی نیک بودی و خدمت من در محل بودی و هیزمرا بکراحت به منزل ما برد. چون به منزل ما رسید، کسان که در منزل بودند، آن کراحت او را دیدند آن هیزم را قبول نکردند. و هر چند تضرع و درخواست نمود، فایده نکرد. و آن درویش از جهت آن خاطر مقبوض شد و بعد سه روز از بخارا به قرشی خواهد آمدن آن جمع که در حضور ایشان خواجه این قصه را فرموده بودند، منتظر بودند. چون سه روز شد از بخارا به قرشی آمد. آن جمع آن قصه را از او پرسیدند چنانکه حضرت خواجه فرمودند، بیان کرد. همه در حیرت شدند و عقیده همه به حضرت ایشان رسوخ تمام یافت.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور مشهده که روزی حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه با جماعت درویشان در حجرهٔ درویشی بودند، از متابعان این خانواده. بعضی از آن جماعت به جهت اسباب سفره از آن حجره به اشارت خواجه بیرون آمدند دو فریق شدند: یک فریق طرف بازار سر صرافان متوجه شدند، حضرت خواجه را در آن موضع دیدند، تصور کردند که ایشان از آن حجره بیرون آمده اند، فریق دیگر طرف سر چهار سو رفتند، حضرت خواجه را آنجا یافتند آن جماعت را نیز همان تصور شد. بعده ایشان را با اخی محمد در آهین در بازار ملاقات شد. قصهٔ خود را با او شرح کردند. او

گفت: من این ساعت خواجه را در فلان موضع دیدم به طرفی می رفتند. درویشان را تردد شد که حضرت خواجه را کجا طلبیم؟ درین اندیشه بودند که درویشی آمد که خواجه می فرمایند که اصحاب چرا تاخیر کردند در آمدن؟ قصه را با آن درویش بیان کردند. او گفت: از آن ساعت که شما از حضرت خواجه از آن حجره بیرون آمدید، صاحب حجره و من در حجره در خدمت ایشان بودیم. به طرفی بیرون نیامده اند، و این زمان بر سبیل تعجیل مرا بر اثر شما فرستادند. اصحاب در حیرت شدند. و به همان صفت به حضرت خواجه رفتند. از کیفیت حال از ایشان پرسیدند. اصحاب قصه را شرح کردند خواجه تبسم کردند. صاحب حجره از استماع آن بسیار گریست و سبب محبت او شد آنگاه خواجه فرمودند: منقول است که حضرت عزیزان را قدس الله سره شام رمضان، سیزده جای طلیده اند. همه را اجابت فرموده اند. ناقل گفت که من بر يك سر سفره در خدمت خواجه حاضر بودم و از آن مواضع دیگر پرسیدم. چنین شنیدم که ایشان در همه جای بوده اند.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در مرو بودند و درویشان ایشان به صفت: (يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ * الحج: ۲۷) از هر طرفی به صحبت شریف ایشان مسارعت می نمودند و ریگ بیابان مرو را چون پر نیان طی می کردند و هر يك به زبان حال می خواندند:

راه وصلش گه به پهلو گه بسر باید دوید

درویشان غدیوت نیز از بخارا به آن سفر مبارك رفته بودند. در آن زمان که حضرت خواجه آن درویشان غدیوت را به طرف بخارا روان می کردند. امر کردند ایشان را که زینهار که چون به بخارا رسید اول به کار عمارت رز باغ خواجه علاء الدین مشغول گردید و در آن عمارت اهتمام و احتیاط تمام به جای آرید و در این مبالغت و تاکید بسیار فرمودند و اتفاقاً آن درویشان به اشارت خواجه به عمارت آن رز مشغول گشتند. اما همچنان احتیاط که بایست در آن رز نکردند و در بعضی مواضع تقصیر کرده بودند.

چون حضرت خواجه از مرو به بخارا رسیدند و صدای عاد الی الکوفة نعمانها به آذان دوستان ایشان رسید همه به دریافت قدم شریف خواجه مسارعت نمودند. چون نظر ایشان بر درویشان غدیوت افتاد، قصه تقصیر ایشان را که در عمارت رز باغ خواجه علاء الدین کرده بودند، بر ایشان خواندند و مواضع تقصیر را روشن بیان کردند، به مثابتی که فرمودند: در عمارت فلان تاك و فلان تاك تقصیر کردید. درویش می باید که هر کاری که مقتدا او را فرماید، به تحقیق چنان داند که آن کار وسیله سعادت اوست. همه درویشان در بار آن تقصیر شدند.

نقل کردند که روزی محمد ترك کوفینی که از جمله درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه بود، در بازار بر دکان یکی از درویشان ایشان نشسته بود، در شهر بخارا و صفت جذبه او بقوت بود. سخنان بلند می گفتند در اثنا گفت که چه درویش باشد که اگر پشه در بغداد بر شاخ درخت باریک بنشینید از اینجا نه بیند! بعد این حضرت خواجه پیامدند و گفتند: ترا این سخن به چه کار آید؟ غم دین و مسلمانی خور و بر جاده شریعت مصطفویه ثابت قدم باش. از این سخنان کار کفایت نمی شود. حاضران را از آن اشراف و شفقت ایشان وقت خوش شد.

نقل کردند از شیخ شادی غدیوتی که گفت: سبب محبت من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه آن بود که من در غدیوت به کار دهقانی مشغول می بودم. روزی به غله کوفتن مشغول شده بودم. ناگاه دیدم که عزیزی نورانی بر فراخشاخی نشسته است و می گذرد. چون به طرف او نظر کردم. مرا به طرف خود اشارت کرد. اتفاقاً نزدیک من چهار هندوانه بود. دو را گذاشتم و دو را گرفتم و به طرف او رفتم. چون آن دو هندوانه را دید گفت: آن دو هندوانه بزرگ را آنجا گذاشتی. چون این سخن از آن عزیز شنیدم، تعجب کردم. زود آن دو هندوانه بزرگ را نزدیک آن بزرگوار دین آوردم. فرمودند: زود اینها را پاره ساز که خورندگان می رسند. چون ساعتی در صحبت شریف ایشان بودم، فرمودند این مقدار حقوق در میان ما ثابت شد، می باید که به خانه رویم که خاتون تو

در تنور هریسه پخته است و حال آنکه مرا از احوال خانه هیچ خبر نبود. چون در قدم مبارك خواجه به خانه رسیدم، واقع آن چنان بود که ایشان خبر کرده بودند. از ظهور آن واقعه سعادت محبت ایشان در باطن من و اهل اولاد من پیدا شد و دایما شیفته صحبت شریف ایشان می بودیم.

نقل کردند از شیخ شادی که چون روزی چند ازین قصه گذشت و محبت حضرت خواجه ما قدس الله روحه بر ما غلبه کرده بود، شبی از غایت اشتیاق لقای مبارك ایشان من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم و گفتیم خداوندا به بزرگیت شیخ بهاء الدین را به ما مسکینان رسان. فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد. لحظه بر آن گذشت حضرت خواجه در آمدند و فرمودند: اگر حصه حقوق خدمت شما نبود، کار مشکل بود. در چنین محل کسی درویشان را تشویش دهد؟ در چنین وقت از حضرت خدای تعالی در می خواهید که شیخ بهاء الدین را به ما رسان؟ درویشان را اوقات می باشد که غیر در نمی گنجد در تکیه بودم که مرا گفتند: آن فقیران مشتاق منتظرند. هر چند سعی کردم امکان توقف نشد در چنین هوا از قصر عارفان آمدم.

نقل کردند شبی درویش محمد زاهد ریورتونی در منزل شیخ شادی بود رحمة الله علیهما و تا دودانگ شب با همدیگر صحبت داشتند. شیخ محمد توجه به شیخ شادی کرد و گفت: من ضعیفه خود فلانه را فدای تو کردم. او را طلاق دهم تو بخواه و شیخ شادی نیز به نسبت شیخ محمد زاهد همین نوع سخن گفت. چون هردو این سخن گفتند، از خود رفتند و افتادند و فانی گشتند. و زمانی بسیار برین حال گذشت. هر که در آن خانه بود، چنان تصور کرد که روح از بدن ایشان مفارقت کرده است. همه در حیرت شدند. در آن حال حضرت خواجه از قصر عارفان آمدند و شیخ شادی و شیخ محمد زاهد را از آن صفت بر آوردند و فرمودند: در قصر عارفان بودم، در آن زمان که شما هردو در صفت فدا در آمدید و شمارا این حال واقع شد، مرا گفتند که بندگان مارا دریاب به آن سبب درین شب آمدم.

نقل کردند خدمت خواجه علاء الحق و الدین عطر اللہ تربته که روزی قدم مبارک حضرت خواجه ما را می مالیدم و اتفاقاً شریف زاده در آن صحبت حاضر بود و خواجه سخن در مقام فنا می گفتند. در آن اثنا فرمودند که اولیارا در فنا تصرف می دهند. آن شریف زاده از حضرت خواجه سؤال کرد که اولیا در فنا چگونه تصرف می کنند؟ خواجه قدم مبارک خود را به سینه من رسانیدند. در من کیفیتی پیدا شد و از خود رفتم. آن عنایت پیش از وقت نماز دیگر بود، تا وقت نماز بامداد داشت. چون به جای اصلی باز آمدم و به حضرت خواجه مشرف گشتم، فرمودند ما این معامله با تو بجهت آن کردیم که آن شریف زاده را یقینی بحال درویشان بحاصل آید.

نقل کردند بعضی از درویشان که بار اول که در سفر بیت اللہ در خدمت خواجه ما قدس اللہ روحه رفته بود که چون به خراسان رسیدند، در میهنه در منزل خواجه مؤید که از نوافل شیخ ابوسعید ابو الخیرست نزول فرموده بودند. روزی گفتند ذوق میری داریم به طرف کاروان سرای میهنه رفتند. درویشی در آنجا می در آمد، فرمودند: این درویش از دوستان است، لیکن ما را نشناخت. بعده چون به منزل آمدند سفره حاضر آوردند. حضرت خواجه توجه به خواجه مؤید نمودند و فرمودند که امروز در شهر شما دوستی از دوستان حق آمده است گر اجازت باشد، اینجا حاضر شود، خواجه مؤید فرمودند: نیک باشد خواجه به من اشارت کردند به جهت استدعاء آن درویش. چون از طعام خوردن فارغ شدند، خواجه مؤید با آن درویش در بحث شدند. و از مسایل طریقت در میان ایشان مذکور می شد، هر چند آن درویش از حضرت خواجه فایده التماس نمود سخنی نفرمودند. چون بحث میان ایشان به قوت شد، آن درویش از آن خانه بیرون آمد و چون مرغ پرید و بر جای بلندی بنشست. خواجه از آن عمل او تبسم کردند و فرمودند: سهل باشد. چون وقت نماز دیگر شد، آن درویش به حضرت خواجه آمد. اورا گفتند: آن چه کار بود که تو کردی؟ نزدیک بندگان حق تبارک و تعالی امثال این اعمال را اعتباری نیست. بندگان باشنند حق را که آنی بر ایشان می گذرانند، اگر چیزی

از آن بر خلق عالم اظهار کنند، احوال ایشان دیگر شود. آن درویش گفت: مدت چهل و پنج سال است که در بر و بحر طلب می کنم، هرگز من کسی ندیده ام که درو شمه ازین معنی بوده باشد. ده کُرت به حج و بروضه رسول رفته ام این معنی نیافتم. خواجه ما فرمودند اورا که اگر يك لحظه تو تسلیم باشی یقین شود ترا که این طایفه در عالم هستند یا نی؟ آنگاه اورا گفتند: نزدیک بنشین وانگشت مسبّحه خود را بر زانوی او رسانیدند حالش دیگر شد و بیفتاد و رنگ او تمام متغیر گشت و نفس از او بر نمی آمد و فرصتی دراز برین معنی گذشت. حضرت خواجه انگشت مسبّحه را بر پیشانی او رسانیدند چشم باز کرد و در حرکت آمد و بسیار تضرّع نمود و گفت: بد کردم و بد گفتم از بی معرفتی به نسبت کمال شما این سخنان از من صادر شد. بندگان حق تعالی زیاده از آنی خدمت شما فرمودید، بوده اند آنگاه دامن مبارك حضرت خواجه را محکم گرفت و التماس کرد مقصود مرا از راه کرم بدهید که عمری است که در جست و جوی اینم اکنون یافتم. خواجه فرمودند: گفتمی که ده کُرت رفته ام. گفت. خواجه آن در حساب نیست.

عمر که بی دوست رفت هیچ حسابش مگیر.

خواجه فرمودند: ترا به طرف هرات می باید رفت چنان کرد. بعده خبری رسید که در هر موضعی خواجه را اثبات بسیار می کرده است. خواجه فرمودند که اینجا مصلحت باشیدن نیست. زود عزیمت راه حج کردند.

نقل کرد درویشی که روز عید قربان بود و حضرت خواجه ما قدس الله روحه از مصلی بیرون آمده بودند و خلق بسیار در قدم مبارك ایشان می رفتند و امیر برهان فرزند سید امیر کلال رحمة الله علیهما که از برکه نظر شریف خواجه از عالم معنی بهره تمام داشت در عقب ایشان بود. چون آن اقبال خلق را به حضرت ایشان مشاهده کرد، آهسته با خود می گف: خوشا ایام اوایل ظهور خواجه به احوال و ظهورات و کار و بار بود این زمان این خلق ایشان را تشویش می کنند. من نزدیک امیر برهان بودم. خواجه در پیش می رفتند چون او آن سخن گفت، ایشان توقف نمودند تا امیر برهان رسید. گریبان

اورا گرفتند و اندکی اورا حرکت دادند، صفت بزرگی در وی تصرف کرد. طاقت ایستادن نداشت. خواجه اورا نگاه داشتند. زمانی بر آن صفت گذشت. چون به حال خود آمد، اورا گفتند: چه می گویی آن احوال و کار و بار این زمان هست یا نی؟ امیر برهان عذر بسیار گفت و از آنچه گفته بود استغفار کرد و گفت: کار و بار و احوال از گذشته زیاده است.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه به دریافت درویش عزیزی که از قرشی به بخارا آمده بود، متوجه شدند. آن درویش در فتحآباد نزول فرموده بود و در زمان متوجه شدن خواجه درویشی از متابعان پهلوان محمود بکیار علیه الرحمة نیز به خدمت ایشان موافقت کرد. چون حضرت خواجه به فتحآباد رسیدند، و به آن درویش عزیز ملاقات کردند، لحظه بر آن گذشت، مرا معلوم شد که خواجه به نسبت عالم باطن با من التفاتی و عنایتی دارند. در آن حال آن درویش پهلوان محمود درمی از درون کفش خود بیرون آورد و از راه نیاز در نظر آن درویش عزیز گذشت. آن عزیز از طریق رعایت ادب و مقتضای معرفت آن درویش پهلوان محمود را بر آن عمل مؤاخذه کرد و گفت: يك نکته را که دنیاوی است و محلّ اهانت دیدی و نکته دیگر را که نام رسول را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم بر درمها نقش می کنند، ندیدی. بعده آن درویش عزیز بطرف من نظر کرد، به قصد آنکه مرا نیز تشویش دهد. از برکه نظر خواجه به باطن با او مشغول شدم. در حال مقبوض گشت و سخن بر او بسته شد. فرصتی برین صفت گذشت. به حضرت خواجه متوجه شد و گفت: این درویش شما را چه نام است؟ خواجه فرمودند که: امیر حسین که با من مصاحب می بود، اوست! آن درویش عزیز بر خاست و مرا در کنار گرفت و تلطّف بسیار نمود و اعتذار بی اندازه به جای آورد و صفت قبض او بکلی زایل گشت و سخن آغاز کرد. مردی در آمد و سلام گفت و یکدینار پیش او گذاشت و گفت: درازگوشی غایب کرده ام، به شما اشارت کردند. آن عزیز گفت این معامله را نزدیک خواجه ببر. بعده حضرت خواجه لحظه

خاموش شدند و مر خداوند دراز گوش را گفتند که در طرف قبله فتحآباد در فلان موضع دراز گوش تو در آمده است. آن مرد به آن علامت که فرموده بودند، رفت و دراز گوش خود را یافت و در حال آمد به سرور تمام. حاضران از آن اشراف تعجب بسیار کردند.

نقل کرد درویشی که بعد ازین قصه آن درویش عزیز از آن منزل به بعضی از آن درویشان و متابعان خود بیرون آمد و حضرت خواجه ما قدس الله روحه در همان منزل نشسته بودند و باقی درویشان آن عزیز در صحبت خواجه بودند. یکی ازیشان خواست که به نسبت باطن به یکی از درویشان خواجه مشغول گردد. آن درویش بحضرت خواجه توجه کرد. آثار صفت جلال در خواجه پیدا آمد. به طرف آن درویش که با درویشان ایشان استاخی کرده بود نظر کردند. حالش دیگر شد و در لحظه چون مشک بر باد شد و صورت و لون او دیگر شد. از آن واقعه آن عزیز را خبر کردند. به صفت تعجیل آمد. چون آن حال را مشاهده کرد، از درویشان خواجه سؤال کرد. ایشان گفتند: هم از صاحب حادثه تفحص فرمایید. ازو پرسیدند، گفت: چنین بی ادبی کرده ام. آن عزیز توجه به حضرت خواجه کرد و گفت: بد کرده است و از بی معرفتی این عمل کرده است عفو فرمایید. المی که به شاخ می رسد، به تنه درخت نیز می رسد. خواجه آن درویش را به واسطه التماس آن عزیز بخشیدند. از آن حالت به حالت اصلیه خود باز آمد و حاضران که در آن منزل بودند، قوی تعجب کردند و خوش حال گشتند.

نقل کرد همین درویش که حضرت خواجه ما قدس الله روحه با آن عزیز نشسته بودند، بر کنار آن جوی که در مقابله مزار شیخ سیف الدین باخرزیست علیه الرضوان و از احوال این طایفه با یکدیگر سخن می گفتند. در آن اثنا آن قصه ماهی را که در میان شیخ سیف الدین و شیخ حسن بلغاری علیهما الرحمة الباری گذشته است، می گفتند. آن عزیز گفت: اولیارا این چنین تصرفها می بوده است. درین زمانه کسی بود که مثل این احوال ازو بظهور آید؟ خواجه فرمودند: بلی کسان باشند که آب این جوی را اشارت کنند، بالا رو، در حال روان شود. خواجه درین سخن بودند که آب جوی به طرف بالا روان

گشت. خواجه فرمودند: من این نمی خواهم آنگاه آب جوی به همان طرف که می رفت روان گشت. خلق بسیار آن را مشاهده کردند و اعتراف نمودند به کمال ولایت خواجه ما. نقل کردند که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بر در مسجد نشستند و درویشان ایشان از هر طرفی آمده بودند. ازدحام عظیم بود. درویشی از طرف تاتکن به دریافت قدم مبارک خواجه آمد. با او هیچ التفات نکردند و فرمودند: خلق ما خان به واسطه تو زیان زده شده اند و تو بی اجازت ما از آنجا به بخارا آمدی و به هیبت به طرف او نظر کردند. حال او متغیر گشت و بیخود شد و ازو نفس بر نمی آمد. مدتی برین حال گذشت و از خوف خواجه از آن حاضران کسی نمی توانست که در باب او کلمه گوید و شفاعت کند. در چنین وقت درویشی خواست که در خواستی کند. خواجه فرمودند او را که تو از من مشفق تر نیستی، خاموش باش. چندان فرصت گذشت که تماچ پختند و درویشان خوردند. آن درویش تاتکنی بر همان حال افتاده بود. آخر الامر درویشان به خدمت پدر خواجه رفتند که غیر شما کسی شفاعت این درویش نمی تواند کرد. ایشان نیز فرمودند: من می ترسم. به خوف بسیار نزدیک خواجه رفتند و گفتند: درویشان را خاطرها به طرف آن گناه کار نگران است. خواجه گفتند: تا مادام که او به ما خان نخواهد رفت و به نسبت خلق آن موضع تضرع نخواهد کرد، تا آن خلق از زیان بیرون آیند او را به ما راه نیست. حضرت خواجه قدم مبارک را به او رسانیدند و گفتند: برخیز. در حال به خود آمد. آن درویشان که آن حال را پیش ازین مشاهده نکرده بودند، فوق متحیر شدند.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در اطراف قصر عارفان سیر می کردند و من در قدم ایشان بودم. قصابی بود در آن نزدیکی. اتفاقا چوبی بر گردن نهاده بود و به طرف خانه خود می برد، به جهت عمارتی. از حضرت خواجه مدد طلبید و از آن موضع تا به خانه او مسافتی راه بود. زود خواجه يك طرف آن چوب را خواستند که بر دوش مبارک خود گیرند. من در خواست کردم. با من گذاشتند. اما

چون آن طرف گران بود، لطف نمودند و مرا مدد کردند و آهسته با من گفتند: قصاب مسکین به چوبی که ما بر گیریم خوش عمارت خواهی کرد. نه خانه خواهدت ماند و نه روزگار. روز دیگر آن قصاب را دیدم که دیوانه شده بود و جامها بر خود پاره کرده و در صحرا می گشت و آرام و قرار نداشت. فرصتی چنین بود از پس آن از میان خلق بیرون آمد و غایب شد.

نقل کرد همان درویش که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در باغی بودند که این زمان مزار منور ایشان در آنجاست و شیخ شادی در خدمت بود که آن قصاب دیوانه آمد و بر خواجه سلام کرد و با سکونت و وقار تمام در مقام نیاز ایستاد و به شکر لطف خواجه مشغول شد و گفت: از برکة حضرت شما از جمیع تعلقات خلاص یافتم. خواجه به طرف منزل رفتند و فرمودند: بعد از ادای نماز دیگر حاضر گردید. میان آن قصاب و شیخ شادی سخنی گذشت و هر دو جانب گرم شدند. آن قصاب مسافتی راه چون مرغ پرید و بر سر دیوار نشست. من آن نفس خواجه را که فرموده بودند که بعد از اذان نماز دیگر نزدیک ما حاضر گردید، با آن قصاب رسانیدم. گفت که اشارت ایشان فرض است. از دیوار فرود آمد و نماز دیگر ادا کرده شد. چون به طرف منزل خواجه متوجه شدیم، چند قدم مارا پیش آمدند و فرمودند: امیر حسین چه بوده است؟ زود بگو. من از ابتدای بحث تا آخر در حضرت خواجه تقریر کردم. خواجه به نظر هیبت در شیخ شادی نگاه کردند. حالت او عجب شد، افتاد و تغیر تمام در او پیدا شد. آن قصاب از آن احوال قوی متحیر شد. توجه به حضرت خواجه کرد و به تضرع گفت: این چه واقعه است؟ خواجه فرمودند: این از سبب تو شده است. بر تست که او را به صلاح آری. قصاب گفت: من چه کردم؟ خواجه فرمودند که به سبب آنکه با تو بحث کرد و خاطر تو از وی خسته شد، او را این حال واقع شد. تا تو ازو راضی نخواهی شد، او به حال خود نخواهد آمد. قصاب گفت: من ازو راضی شدم. خواجه فرمودند: سر او را از زمین بردار. آن قصاب چنان کرد. شیخ شادی چشم باز کرد و در حرکت آمد. آن درویش قصاب تضرع و زاری بسیار کرد تا

حضرت خواجه از شیخ شادی عفو فرمودند و آن قصاب را از نظر عالی ایشان احوالی بزرگ پیدا شد و از دوستان حقیقی گشت.

نقل کرد دانشمندی که از درویشان حضرت خواجه ما بود قدس الله روحه که پیش از آنکه مرا به حضرت ایشان پیوستگی شود و چنگ در دامن دولت ایشان زخم، محبت و عقیده من به حضرت ایشان تمام بود و حال آنکه بعد از آنکه از اکابر و علماء فاخره بلده بخارا اجازت فتوی گرفتم و عزیمت کردم که به وطن اصلی خود مراجعت نمایم، روزی مرا با خدمت خواجه ملاقات شد. تضرع و نیازمندی بسیار کردم. فرمودند: این زمان که عزیمت کرده نزدیک ما آمدی. گفتم: دوستدار خدمتم. گفتند: از جهت چه؟ گفتم: از آنکه شما بزرگید و مقبول خلق. خواجه فرمودند: دلیل بهتر ازین می باید، شاید که این قبول شیطانی باشد. گفتم: حدیث صحیح است که هر چگاه حق سبحانه و تعالی بنده را به دوستی برگیرد دوستی او را در دلهای بندگان اندازد. خواجه تبسم کردند و فرمودند: ما مریدان عزیزانیم. حال من ازین سخن ایشان دیگر شد، از جهت آنکه پیش ازین ملاقات به يك ماه بخواب دیده بودم که مرا می گویند: تو مرید عزیزان شو و این خواب مرا فراموش شده بود. خواجه چون این سخن گفتند، مرا آن خواب یاد آمد. بعده از حضرت خواجه التماس کردم که خاطری با من دارید. خواجه فرمودند: از حضرت عزیزان نیازمندی خاطری طلبیده است، فرموده اند در خاطر غیر نمی گنجد. چیزی پیش ما گذار که آنرا ببینیم، تو یاد آیی. حضرت خواجه فرمودند که ترا چیزی نیست که نزدیک ما گذاری. کلاه مبارک خود را با من دادند و فرمودند: این را نگاه دار، هر چگاه این کلاه را بینی ما را یاد کنی و چون یاد کنی، یابی و فرمودند زینهار که مولانا تاج الدین دشت کولکی را دریابی که از اولیاء الله است. به خاطر من آمد که مرا اتفاق بلخ است ازین راه به طرف وطن خود می روم. بلخ کجا و دشت کولک کجا از بخارا بیرون آمدم و به طرف بلخ رفتم. اتفاقا مرا ضرورتی پیش آمد که از بلخ به دشت کولک رفتم. بعد ده ماه مرا آن اشارت حضرت خواجه به خاطر آمد. تعجب بسیار کردم و به

دریافت صحبت مولانا تاج الدین شتافتم و محبت من به حضرت خواجه قوی شد. بعد آن سببی واقع شد که به بخارا به حضرت خواجه رفتم و ارادت گفتم و مدتی ملازمت صحبت شریف ایشان نمودم و در آن زمان که داعیه ارادت در من پیدا شد، خواستم تا به کلام الله فال گیرم در حقیقت این ارادت و طریقه استقامت ایشان، چون مصحف را گشادم، این آیت بر آمد که (أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهِدْيِهِمُ اقْتَدِهْ * الانعام: ۹۰). بعد از آن داعیه ارادت زیاده شد. چون عزیمت کردم که به خدمت ایشان روم، مجذوبی بود که مرا با وی اعتقاد بود بر سر راه نشسته دیدم. با وی گفتم: بروم؟ گفت: برو. این مجذوب در پیش خود خطوط کثیره کشیده بود. گفتم: این خطوط را شمار کنم، اگر فرد باشد دلالت بر حقیقت این داعیه باشد که «الله فرد يحب الفرد» چون شمار کردم، فرد بود. بعد از آن که به صحبت شریف خواجه مشرف گشتم، ابتدا در آن صحبت این فرمودند العلم علمان علم ظاهر علی لسان ابن آدم و هو حجة علیه و علم باطن و هو النافع و ذلك علم الانبياء و المرسلين. گفتند: علم دوست: یکی علم است که ظاهر است بر زبان فرزند آدم و آن علم حجت است بر وی و یکی علم است که پوشیده است از وی و آن علم است که نافع است در دین و آن علم پیغامبران و رسولان است. بعده فرمودند که چون باین طایفه نشسته شود، باید که از سر صدق و علو همت باشد. زیرا که گفته اند: اذا جالستم اخوان الصدق فاجلسوهم بالصدق فانهم جواسيس القلوب يدخلون في قلوبكم و یخرجون من هممکم. بعده فرمودند که امشب منتظریم تا از ارواح عزیزان اشارت به رد می شود یا به قبول، به آن عمل کنیم. ما مأموریم و المأمور معذور. چون آن شب گذشت، بعد از اداء فرض بامداد در خلوت فرمودند: مبارکت باد که ترا قبول کردند و فرمودند ما کسی را قبول نمی کنیم و اگر قبول کنیم، زود قبول نمی کنیم، فاما تا هر کس چون آید و وقت چون باشد؟ بعده بیان سلسله مشایخ خود کردند و به حضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند و فرمودند: روزی حضرت خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله روحه بر استاد خود مولانا صدر الدین رحمه الله تفسیر می خوانده اند، به این آیت

رسیده اند که (أَدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَخُفْيَةً إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ * الاعراف: ۵۵) از استاد خود پرسیده اند که این خفیه که حضرت حق سبحانه فرموده است چه طریقه است؟ اگر ذاکر بلند می خواند، یا در مقام ذکر به اعضا حرکت مخصوص می کند، غیر واقف می شود. خفیه نمی ماند، و اگر بدل می گوید: الشیطان یجری فی عروق ابن آدم مجری الدم. او واقف می شود؟ استاد فرمودند: این علم لدنی است اگر حق تعالی خواسته باشد از اهل الله کس به تو رسد و ترا تعلیم کند. حضرت خواجه عبد الخالق قدس الله روحه متوجه می بوده اند تا چندانکه مردی از اهل الله به ایشان رسید و وقوف عددی را به ایشان تلقین کرد. و حضرت خواجه ما قدس الله روحه فرمودند که تا توانی عدد فرد را رعایت کن. اشارت به آن خطوط فرد کردند که من دلیل بر حقیقت داعیه ساخته بودم. از آن اشارت ایشان محبت و عقیده من از آن چه بود، زیاده گشت.

نقل کرد همین دانشمند که چون حضرت خواجه ما قدس الله روحه العزیز مرا به وقوف عددی مشغول کردند، در واقعه چنان دیدم که در آب صافی بزرگ افتاده ام. بعد از آن به حضرت خواجه رفتم. فرمودند: واقعه همین دلیل قبول طاعت است و پس دلیل این است که دل به واسطه ذکر زنده شده است. سخن این خانواده است که **نظم:**

دل چو ماهی و ذکر چون آبست * زندگی دل به ذکر وهاب است

در کتاب مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی، علیه الرحمة آورده است که روزی درویشی به حضرت شیخ یوسف همدانی قدس روحه آمد و گفت: این زمان نزدیک شیخ احمد غزالی علیه الرحمة و الرضوان بودم. بر سر سفره با درویشان طعام می خورد. زمانی او را غیبتی واقع شد. بعده چنین فرمود که: این ساعت حضرت پیغامبر را علیه الصلوة و السلام دیدم که آمدند و لقمه در دهان من نهادند. حضرت شیخ یوسف همدانی قدس الله سره چنین فرمودند که تلك خیالات تربی بها اطفال الطريقة.

نقل کرد همین دانشمند که شبی مشوش حال بودم و ذوق خود را هیچ نیافتم. چون بامداد شد، به حضرت خواجه ما قدس الله سره رفتم. فرمودند روزی به صحبت

درویشی رسیده بودیم، ساعتی گذشت. در آن صحبت یکی از متابعان پهلوان محمود قدس روحه در آمد. آن متابع پهلوان درمی از درون کفش بیرون آورد و در نظر آن درویش نهاد. آن درویش او را گفت: يك نکته دنیاوی را که او را خوار می باید داشت دیده و نکته دیگری را که نام حق را و نام رسول را در درمها نقش می کنند، ندیده. آن دانشمند گفت: از آن قصه که حضرت خواجه فرمودند: خاطر من نگران شد. چون به منزل رسیدم، تفحص کردم. در پایان قدم چند ورقی بوده است. دانستم که پریشانی حال من شب از آن اوراق بوده است.

نقل کرد که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه رومال بر دوش مبارك خود انداخته بودند. بر خاطر من گذشت که این طریق ظرفاست. در حال خواجه به دیگری متوجه شدند و فرمودند فلان کس با یکی خصومتی کرده است و حق در طرف آن فلان است. می خواهم که ایشان را با همدیگر صفا دهم و این رومال را به او دهم. این به جهت خود نکرده ام.

نقل کرد روزی مرا با اهل خود بحثی شد و در اندک فرصتی باز با او صفا کردم. چون به حضرت خواجه ما قدس الله روحه رسیدم فرمودند: با جماعت زنان حسن معیشت می باید کرد. من در باطن خود گفتم که با فلان کس می گویند. در حال حضرت خواجه فرمودند که حضرت محمد بابا رحمة الله علیه می فرمودند که آتنگ کش می باید که به طرف خود کشد. باز در خاطر من گذشت. اندک خصومتی بود و زود صفا کردیم. حضرت خواجه فرمودند: تا امکان است رعایت می باید کرد قصه حضرت رسالت را علیه الصلوة و السلام نشنوده که موي کتيزك را به دست مبارك خود گرفتند تا او بر سر خود آب ریخت و ایستاده غسل آورد و این همه از برای رعایت خواطر خواتین است.

نقل کرد که روزی از بعضی درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه شنیدم که حضرت خواجه چون به نسف می روند، وعظ می گویند. به طریق وعظ معهود به

خاطر من گذشت که چه خوش بودی اگر در نسف بودمی، تا وعظ، ایشان را شنودمی. بعد ازین خاطر به چند روز به حضرت خواجه رفتم. به قصر عارفان چون رسیدم، به آن باغ که حضرت خواجه بودند، بر در باغ اندکی توقف کردم. حضرت خواجه بیرون آمدند و به این فقیر التفات نمودند. بعد از آن خطبه، وعظ خواندند و این حدیث را روایت کردند که (الفقراء الصبر هم جلساء الله تعالى يوم القيامة ای المقربون غاية القرب) و فرمودند که شیخ احمد جامی رحمه الله فرموده اند که فقر بر دو نوع است: فقر اختیاری و فقر اضطراری. فقر اضطراری بهتر از فقر اختیاری است که اختیار حق است به نسبت بنده و در آن وعظ این فقیر را وعده فرمودند به نسبت فقر و صبر

نقل کرد که روزی به صحبت شریف حضرت خواجه ما قدس الله روحه رسیدم. و لحظه گذشت چنان دانستم که آن نسبتی و صفتی که از برکة نظر حضرت خواجه ما به من رسیده بود، هیچ نماند. در خاطر من آمد که مگر آن معنی را حضرت خواجه از من باز گرفتند. درین حال خواجه متوجه به درویشی شدند و فرمودند: ما هر چه دادیم از آن شماست، اما صید کلب غیر معلم حرام است. نمی شاید خوردن.

نقل کرد که یکباری حضرت خواجه ما قدس الله روحه از من رنجیده بودند و مقدار دو هفته به حضرت خواجه نمی توانستم رفتن و درین مدت در قبض و اندوه بودم. به حکم (حَتَّىٰ إِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ * التوبة: ۱۱۸) زمین فراخ بر من تنگ شده بود. آخر عنایتی رسید از حق تعالی، انابت و بازگشت کردم و ارواح بسیاری از مشایخ را و روح درویشی را که در آن نزدیک فوت شده بود، شفیع آوردم چون بامداد شد، مرا داعیه آن پیدا شد که به حضرت خواجه روم. رفتم. چون سلام گفتم، حضرت خواجه تلقی بغایت خوش کردند و یکی از درویشان را مخاطب ساختند و گفتند: ما از تو رنجیده بودیم و ترا از خاطر بیرون کرده اما چون این شب ارواح طیبه بزرگان دین را و روح آن مبتدع را که درین نزدیک فوت شده است، شفیع آوردی ترا بخشیدیم و قبول کردیم. بعده آن دانشمند گفت که چون طریقه حضرت ایشان در متابعت سنت بر کمال بود، مرا از آن

نیز آگاه کردند که آن فلان مبتدع بوده است و ذره از تربیت و شفقت فرو نگذاشتند.

نقل کرد که در آن فرصت که آن لشکر عظیم از طرف دشت قیچاق به بخارا آمد و آن چندان خلق در حصار هلاک شدند و خرابی چهار پایان و سقط شدن را خود اندازه نبود. درویشی بود از جمله دوستداران حضرت خواجه ما قدس الله روحه فراخشاخی بود اورا که از لاغری و بیقوتی بر جای مانده بود. روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند. آن درویش را گفتند که این فراخشاخ را تربیت کن. آن درویش گفت: تا کی تربیت کنم. نمی دانم که این بلا دفع کی خواهد شد؟ خواجه فرمودند: ده روز دیگر این فراخشاخ را تربیت کن. آن دانشمند گفت من حساب کردم، از برکه نفس مبارک ایشان روز دهم آن بلا از اهل بخارا دفع شد و اهل اسلام از آن در ماندگی خلاص یافتند.

نقل کرد که در همین ایام فتنه و اضطراب اهل حصار بخارا حاکمی که ضبط احوال حصار و تدبیر حرب و دفع کید و مکر آن ظالمان، او می کرد جمعی از خواص خود را به حضرت خواجه ما قدس الله روحه فرستاد که ما بکلی از حرب و کارزار و تدبیر حصار عاجز شده ایم. دیگر از ما کاری و کفایتی نمی آید. هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماست. خلاصی اهل اسلام از شر این ظالمان اگر خواهد بود، از برکه دعا و درخواست حضرت شما خواهد بود. وقت دستگیری است حضرت خواجه فرمودند: ما نیز امشب پالهنک در گردن اندازیم و از حضرت عزت جلّت قدرته در خواهیم، باشد که گشایش پدید آید. چون بامداد شد، خواجه فرمودند: بشارت شد که شش روز را این بلا دفع خواهد شد. این بشارت را نزدیک آن حاکم حصار فرستادند. اهل بخارا شادمان شدند و الحق چنان شد. شش روز را آن ظالمان از گرد حصار بخارا بتعجیل رفتند و آن مسلمانان بخارا از آن بلیه نجات یافتند.

نقل کرد درویشی که هم درین حال در ماندگی خلق بخارا را روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه فرمودند که راه گذر مرا خلاف مدارید که قدمهای من بی نماز می شود، تا به جهت شما دعا کنم، تا حضرت حق تبارک و تعالی شمارا ازین بلا نجات

دهد. شبنگاه همان روز بود که فرمودند: امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و در خواست کنیم. چون بامداد شد، آن ظالمان از گرد حصار بخارا بزودی رفتند و اهل بخارا خلاص یافتند.

نقل کرد درویشی که پیش از آنکه به شرف صحبت حضرت خواجه ما قدس الله روحه برسم ملازمت خدمت سید امیر کلال نور الله مرقده می نمودم و چنانکه وظیفه ایشان ذکر جهر بود در بعضی اوقات متابعت آن می نمودم و در آن فرصت مرا بر خاتونی تعلق شده بود و خود را بر صفت پری خوانان می کردم و چشم می پوشیدم و می گفتم ارواح چنین می گویند و سخنان بی فایده می گفتم. روزی حضرت خواجه ما به منزل خدمت سید امیر کلال آمدند و اتفاقاً آن شام وظیفه ذکر جهر خدمت امیر سید کلال بود. چون به ذکر جهر مشغول شدند، خواجه زود از آن منزل بیرون آمدند و به منزل امیر برهان که فرزند امیر بود، رفتند و من نیز در عقب خواجه رفتم. به قصد آنکه ایشانرا گویم که چرا موافقت ذکر نکردید؟ چون به منزل امیر برهان رسیدند خواجه روی به من کردند و گفتند: اگر ازین درویش عزیز شرم نمی داری از حضرت حق تعالی و تقدس نیز شرم نمی داری که می گویی ارواح چنین می گویند چنانمی گویی که بر فلان خاتون عاشق شده ام و تعلق دارم؟ ازین سخنان ایشان حال من دیگر شد زود دامن مبارك خواجه را گرفتم و گفتم: یافتم، آنچه می جستم. خواجه دست مبارك خود را به من رسانیدند. بیخود شدم و چون به حال خود باز آمدم، به خدمت خواجه متعلق شدم و در ملازمت ایشان می بودم. بعده این قصه به سمع مبارك امیر سید رسید. از خدمت خواجه شکایت کردند که فرزند من امیر برهان را و درویش نیک روز را به خود متعلق گردانیده اند و چون این شکایت امیر به سمع شریف خواجه رسید، مرا و امیر برهان را از صحبت خود رانند. نعوذ بالله از من همه عملی در وجود می آمد که خلاف رضای حق می بود و مدتی برین گذشت. روزی مرا به خدمت خواجه ملاقات شد. گفتند: ای بی سعادت این چه حالت است؟ ترا اندک آشنا کرده بودیم. به حق تعالی، باز در گمراهی افتادی. گفتم:

سبب خرابی نزدیک شما معلوم است. فرمودند: احوال اوایل و اواسط و اواخر خود را به خدمت امیر سید بگو و باز نما که ما را آشنا کرده بودند، ما را منع کردید. بر آن اشارت خواجه به خدمت امیر سید رفتم و حال خود را عرض کردم. در آن زمان خلق بسیار حاضر بودند. امیر فرمودند: هر کجا مقصود تو کفایت شود، برو. بر فور به حضرت خواجه آمدم و باز به سعادت هدایت رسیدم.

نقل کردند از همین درویش که گفت: امیر برهان را خواجه تربیت می فرمودند و او بر من سابق بود. هر کرتی که مرا با او ملاقات می شد، احوال باطنی مرا غارت می کرد و مرا عریان می ساخت. با خود تأمل کردم. واجب آن نمود که احوال خود را بر حضرت خواجه عرض دهم. روزی به این عزیمت به خدمت خواجه رسیدم فرمودند: به شکایت آمده؟ گفتم: بلی. فرمودند: در آن زمان که امیر برهان به تو توجه می نماید، بگو: من نیستم، ایشانند. بعده چون به او رسیدم و خواست که به همان طریق به من مشغول گردد، گفتم: من نیستم، ایشانند. اشارت به حضرت خواجه کردم. حالش دیگر شد و هوش ازو زایل گشت و من بعد هرگز نتوانست که به طریق گذشته در من تصرف کند.

نقل کردند که بر زبان مبارک حضرت خواجه ما قدس الله روحه به نسبت بیان آن حال که میان ایشان و خدمت سید امیر کلال بود نور الله روضه این سخن بسیار می گذشت در حضور و در غیبت ایشان. چون مرغ روحانیت طالب از بیضه بشریت به واسطه تربیت صاحب دولتی بیرون آمد بعد از آن پرواز گاه آن مرغ را جز حضرت اله کس دیگر نمی داند. (قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ * البقرة: ۶۰)

نقل کردند که در مرض اخیر خدمت سید امیر کلال نور الله مشهده اصحاب را بمتابعت حضرت خواجه ما قدس الله روحه اشارت فرمودند بنابر صحت حال ایشان در آنچه بر ایشان می گذشت، اصحاب از خدمت سید امیر کلال سؤال کردند که ایشان در ذکر جهر متابعت شما نکردند؟ امیر فرمودند: عمل ایشان به از عمل دیگران است. آنچه بر ایشان می گذرانند، هر آینه بنابر حکمتی است. سخن خلفاء خاندان خواجگان است

قدس الله ارواحهم اگر ترا بیرون آورده اند، مترس و اگر خود بیرون آمده بترس. نظم:

یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید * وین احولان حس را دو چار می نماید

صدیق با محمد بر هفتم آسمان است * هر چند او بظاهر در غار می نماید

و صاحب مرصاد رحمه الله در تفسیر او که مسمی به بحر الحقایق است در معنی این آیت

که (قُلْ فَاتُوا بِكِتَابٍ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ هُوَ أَهْدَىٰ مِنْهُمَا أَتَّبِعُهُ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ * القصص: ۴۹)

به صحت مثل این حال به نسبت صادقان اهل طلب اشارت فرموده است: (وَاللَّهُ يَقُولُ

الْحَقُّ وَهُوَ يَهْدِي السَّبِيلَ * الاحزاب: ۴)

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا به شغلی به طرفی

فرستادند و اتفاقاً هوا گرم بود. در وقت مراجعت در سایه درختی بنشستم و بر آن

درخت تکیه کردم و به خواب رفتم. حضرت خواجه را دیدم عصائی بزرگ در دست

مبارک ایشان، قصد من کردند و فرمودند: این چه جای خواب رفتن است برخیز. من از

آن هیبت از خواب در آمدم. دیدم: دو گرگ بر بالای سر من ایستاده اند. زود بر خاستم

و متوجه به قصر عارفان شدم. چون نزدیک رسیدم، خواجه بر سر راه ایستاده بودند.

فرمودند: کسی در چنان موضع تکیه کند؟

نقل کردند از مولانا عارف که از خلفای سید امیر کلال بودند علیهما الرحمة و

الرضوان که فرمودند: در آن فرصت که از عیادت حضرت خواجه بهاء الحق و الدین قدس

الله روحه به طرف شهر بخارا می رفتیم، جمعی از درویشان بخارا در آن راه نیز بودند.

در آن میان یکی حضرت ایشان را نفی می کرد. او را منع کردیم که تو ایشانرا نمی

شناسی. در حق اولیاء الله گمان بد نمی باید برد و بی ادبی نمی باید کرد و آنکس همچنان

نفی می کرد. درین حال زنبوری از هوا بدهان او در آمد و دهان او را افگار کرد. چنانچه

به درد عظیم مبتلا گشت و بی آرام شد. همه درویشان او را گفتند که: بواسطه بی ادبی

به تو رسید. آن کس بسیار گریست و توبه و انابت کرد. جماعت حاضران از آن حال

در شگفت شدند.

نقل کردند درویشی که روزی جمعی از درویشان در حضور خواجه ما قدس الله روحه کباب می کردند. من بی ادبی کردم و دزدیده پاره کباب خوردم. چون کباب را در پیش خواجه حاضر آوردند، چنانکه طریقه حضرت ایشان بود که بر متابعت سنت پیغامبر علیه الصلوة و السلام کسانی را که بخدمت پختن طعام و سفره مشغول بودند، لقمه دادندی. هر کس را از ایشان لقمه دادند و مرا ندادند. در خاطر من گذشت که چرا مرا لقمه ندادند؟ حضرت خواجه توجه به من نمودند و فرمودند: کباب دزدیده خوردن و طمع لقمه ما نیز کردن بیرون راه است.

نقل کرد درویشی غدیوتی که حال من این بود که مقدار ده فرزند من فوت شده بود. از حضرت خواجه ما قدس الله روحه التماس کردم که فرزندی ندارم. امیدوارم که از برکه دعاء شما حضرت حق سبحانه و تعالی مرا فرزندی بدهد و او را حیات بسیار باشد. حضرت خواجه فرمودند: در خواهیم از لطف الهی نومید نیستم. بعده از برکه دعای ایشان مرا دختری شد. چند روزی گذشت. بیمار شد. به حضرت خواجه رفتم. فرمودند: جان را جان می باید. بره به حضرت ایشان بردم. آن فرزند صحت یافت و عمر دراز. آن زمان که این ضعیف این قصه را از آن درویش شنود، بعد از ولادت آن فرزند او به چندین سال بود و هنوز آن فرزند در حیات بود.

نقل کرد همین درویش که باز به حضرت خواجه ما قدس الله روحه رفتم و التماس دعا کردم به جهت پسر. قبول فرمودند و مرا پسری شد از برکه دعای ایشان. به جهت پیراهن او نزدیک ایشان رفتم. فرمودند: تو برو و پیراهن نفرستادند و آن پسر فوت شد. چون به حضرت ایشان ملاقات کردم فرمودند از ما دعای پسر در خواست کردی، پسر شد. اما امیدست که حق تعالی ترا به دعای درویشان دو پسر دهد و به این دو پسر بسنده کن، باشد که ایشان را حیات بسیار باشد. بعده از برکه دعای حضرت خواجه مرا پسری شد. فرصتی گذشت. بیمار شد. به حضرت خواجه رفتم، فرمودند: او فرزند ماست، ترا با رنجوری او چه کار؟ بسیار بیمار شود، باز صحت خواهد یافت. بعده باز

مرا پسری دیگر شد. در آن فرصت که این ضعیف در غدیوت این آثار الطاف الهی را در قلم می آورد، آن درویش با آن دو پسر خود در آن مجلس حاضر بودند.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان در نماز شام و خفتن مرا امامت فرمودند و در زمان استقبال قبله فرمودند که به طرف چپ محراب متوجه می باید بود و درین معنی مبالغت نمودند. بعد از نماز بر خاطر من گذشت که من همه روز به کار زراعت مشغول بوده ام و مانده شده، مرا این سخنان به چه کار آید؟ چون شب به خواب رفتم، حضرت خواجه، کعبه را معاینه بمن نمودند و فرمودند: به ناودان کعبه نظر کن که هر چگاه به طرف چپ محراب این مسجد متوجه می باشی، قبله تو راست ناودان کعبه خواهد بود. بامداد چون به مسجد حاضر شدم و در عقب حضرت خواجه نماز بامداد گزاردم، روی با من کردند و گفتند: این درویش مدتی است که در صحبت ماست. او را می گوئیم: در وقت استقبال قبله متوجه به طرف چپ محراب باش. می گوید: من مانده شده ام، مرا این سخنان بچه کار آید؟ این شب مرا مشغول بایست شد تا او کعبه را معاینه دید و او را یقین حاصل شد که به طرف چپ محراب مسجد، در وقت تحریمه متوجه می باید شد.

نقل کردند از خدمت خواجه محمد حافظی بخاری که اورع الزمان و تذکره خانواده خواجهگانند که گفتند: روزی عم من، مولانا حسام الدین خواجه یوسف رحمة الله علیه که از خواص بار یافتگان صحبت شریف حضرت خواجه ما قدس الله روحه بودند در باغ خود در سفیدمون بودند و اتفاقاً تابستان بود و هوا در غایت حرارت که حضرت خواجه در نیمروزی از شهر بخارا به سفیدمون آمدند و عم من خواجه یوسف به مقدم شریف ایشان قوی شاد شدند در آن مجلس حضرت خواجه متوجه به حضرت خواجه یوسف شدند و فرمودند: درین وقت به جهت آن آمده ام که ما را خبر کردند که درین نزدیک شمارا ازین عالم نقل می باید کرد و فرمودند: بعد از شما او خواهد بود و اشارت به این ضعیف کردند و فرمودند: این باغ و این منازل شما به فرزندان برادر شما،

خواجه یحیی، انتقال خواهد یافت و حال آنکه خواجه یحیی در حیات بودند. خواجه یوسف از آن اعلام حضرت خواجه نگران شدند و آثار حزن در ایشان ظاهر شد. حضرت خواجه فرمودند: اندوه فایده نمی کند. خوشحال می باید بود. صفت بسط در حضرت خواجه پیدا آمد به طریق مساره، به خواجه یوسف سخنان بسیار گفتند. در لحظه آن چنان صفت حزن خواجه یوسف به صفت بشاشت متبدل گشت و تبسم بسیار کردند و به حکم: (المؤمن حیّ فی الدارین) نگران حیات آن عالم شدند. بعده خواجه فرمودند که من درین هوای گرم به جهت این سخن آمده بودم و در همان ساعت به طرف شهر بخارا رفتند. بعده به اندک فرصتی آن قضیه واقع شد که جماعتی که صورت تغلب داشتند، به سلطان روزگار بیرون آمدند و عوام خلق شهر بخارا با ایشان موافقت نمودند و آن فتنه عظیم شد و خرابی بسیار پیدا آمد و بیشتر شهر بخارا را سوختند و در آن اثنا خواجه یوسف به سعادت شهادت رسیدند. مرا آن اعلام حضرت خواجه محقق گشت و بعد از مدتی نیز عمّ من، خواجه یحیی، فوت شدند و آن باغ سفیدمون و آن منازل خواجه یوسف تمام به فرزندان خواجه یحیی انتقال یافت و جمیع آن سخنان حضرت خواجه به ظهور آمد و سبب مزید یقین من شد.

نقل کردند که بعد ازین قضیه باغ سفیدمون بعضی از حکام و رؤسا و اهل شهر بخارا اتفاق کردند که به سلطان روزگار بیرون آیند. خدمت خواجه یوسف را با جمعی از اهل بخارا اتفاق به حضرت خواجه ما قدس الله روحه فرستادند که عزیمت ما درین کار دفع شرّ ظلم ظلمه است از اهل اسلام. توقع از حضرت شما آن است که درین کار با ما موافقت نمایید. خواجه فرمودند: از فقیری چه آید؟ و آن جمع همچنان در خواست می کردند. خواجه به نوعی آن جمع را عذر خواستند و بعده فرمودند که این جمع را درین کار اخلاصی نیست و این فتنه عظیم است. این شهر را خواهند به سبب این جماعت سوختن. از ما موافقت می طلبند. اگر چه به ظاهر موافقت نماییم، اما سرّ ما معلوم است. درویشانی که در آن زمان در صحبت خواجه حاضر بودند، نقل تقریر

کردند که حضرت خواجه را از آمدن خواجه یوسف با آن جمع دشوار آمد و در آخر آن چنانکه بر لفظ مبارك ایشان گذشته بود که به ظهور آمد. شهر بخارا را سوختند و آن چندان خرابی به احوال خلق شهر بخارا راه یافت.

نقل کرد درویشی که من در قرشی بودم. در خلوتی با جماعتی رقص کردم و فوطه نیکی داشتم به قوال دادم. بعده به مهمی از خانه خود بیرون آمدم. در آن حال حضرت خواجه ما قدس الله روحه از طرف کش رسیدند و اتفاقاً هیچ کس از درویشان قرشی پیش از من به خدمت ایشان ملاقات نکرده بود. بر حضرت ایشان سلام کردم. جواب باز فرمودند. چون به منزل ما رسیدند، به هیچ کس نیز التفات نکردند و در خلوت با من چنین گفتند که هر شفقتی که کرده می شود، می باید که با خویش فقیر کرده شود. اشارت به قصه فوطه کردند و فرمودند: در طریقه ما ذکر جهر و رقص نیست. از اطلاع ایشان حال بر من دیگر شد. بعده مدتی مرا در صحبت شریف خود راه ندادند. آخر الامر تا جمعی از درویشان مرا در حضرت ایشان شفاعت نکردند، مرا به خود راه ندادند و سر رشته نسبت خود را نیافتم.

نقل کرد درویشی که من در موضعی ساکن بودم که نزدیک بود بقصر عارفان و گاه به قصابی مشغول می بودم و در آن موضع عزیزی رمه گوسفندی داشت روزی خواجه ما قدس الله روحه مرا گوسفندی دادند که در رمه آن عزیز گذار. بعد از فرصتی مرا فرمودند که آن گوسفند ما را قصابی بکن و من در آن کار تأخیر کردم. روز دیگر مرا و آن عزیز را طلبیدند و متوجه به او شدند و فرمودند: احوال شب را بگوی. آن عزیز گفت: شب در رمه چهار صد گوسفند من دزد در آمده است و آن يك گوسفند خواجه را برده است. درویش قصاب گفت: من از آن واقعه در خجالت شدم، به جهت آنکه در اشارت حضرت خواجه تقصیر کرده بودم. زود قیمت آن گوسفند را به طریق تصریح به حضرت ایشان بردم و گفتم: غرامت این بر من است گناه من کرده ام. خواجه فرمودند: این وجه را من قبول نمی کنم، به سبب آنکه دوش به حضرت حق تعالی عرضه داشته ام که آن گوسفند من فدای راه تو باد و عوض آن گوسفند ده خواسته ام. بعده من و آن عزیز

منتظر آن نفس خواجه می بودیم که در همان روز وقت نماز دیگر درویشان خواجه از طرف نسف آمدند و ده گوسفند آوردند. محبت من به حضرت ایشان زیاده شد و آن عزیز نیز از جمله محبان ایشان شد.

نقل کرد همین درویش که فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد بود. شبی بر من غسل واجب شد و به سبب مانع قوی که واقع شد، نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم و نماز بامداد گزارم. از حد بیرون در بار شدم. درین حال حضرت خواجه به خانه من رسیدند. بر حضرت ایشان سلام کردم. فرمودند مرا که فلان سخت مکدر شده از غایت دهشت و بیخودی بر زبان من سخنی گذشت. حضرت خواجه فرمودند که با من منکر می شوی بر تو غسل واجب شده است و عظیم تقصیر کرده و نماز بامداد بر تو فوت شده است و این زمانی می گویی که مکدر نیستم. خجالت من از آن حال قوی بسیارتر شد و حس و حرکت در من هیچ نماند و الحق مشاهده این واقعه موجب مزید یقین و محبت من شد به حضرت ایشان.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در خراسان بودند. روزی از طوس به طرف مشهد می رفتند. در راه سواری پیش آمد و از مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری به حضرت خواجه آورد و نیازمندی بسیار کرد. خواجه فرمودند که ازین عدلی بوی یار می آید، صورت حال را باز نمای. آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر من غایب شده است. خواجه فرمودند: عدلی را برگیر وقتی که شتران بتو رسند، ما آن عدلی را بگیریم آنگاه فرمودند: زود خواهی یافت بعد از اندک فرصتی آن سوار آمد و گفت: شترانرا یافتم از برکه نفس شما و از جمله محبان شد.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه روزی در غدیوت بودند که شیخ شادی به حضرت خواجه رسید، قوی در بسط و سرور. خواجه فرمودند: شادی خوش حالی داری؟ خدمت کرد و گفت: از برکات دریافت قدم شریف حضرت است.

خواجه فرمودند: این بسط تو از عالم دیگرست، از ما نیست. خواجه این فرمودند و شیخ شادی را به کاری فرستادند. چون او از پیش حضرت خواجه بیرون آمد، خواجه فرمودند: این بسط شادی از حق است. در راه چند تنکه زر یافته است. و بدان التفات نکرده است. بعد از آن شیخ شادی آمد. خواجه از او پرسیدند که چه عمل از تو در وجود آمده است؟ شیخ شادی گفت: به خدمت شما می آمدم، در راه چند تنکه زر دیدم. در خاطر من آمد که آنها را از نظر خلق پوشیده گردانم. باز استغفار کردم و گفتم: مرا با این چه کارست؟ مصلحت آن است که به هیچ وجه به این چیز التفات نکنم. چون سه قدم گذشتم، این صفت بسط در من پیدا شد. خواجه فرمودند که هر که حق را بر غیر حق گزیند، کمینه سعادت او این باشد.

نقل کرد درویشی که سبب محبت من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه آن بود که من در سمرقند می بودم و صفت بزرگی احوال و کرامات و مقامات خواجه را از صادر و وارد بسیار شنودم. داعیه در من پیدا شد که به بخارا روم و چنگ در ذیل سعادت ایشان زخم. چون عزیمت کردم، والده من مرا چهار دینار عدلی داد و گفت: شاید که ترا بکار آید. چون به بخارا رسیدم، به صحبت شریف حضرت خواجه رفتم. بعده از درویشان ایشان در خواست کردم که از حضرت خواجه در خواهید تا مرا بیندگی قبول فرمایند و از راه صدق طلب نیازمندی بسیار پیش آوردم. آن درویشان حال مرا در حضرت خواجه عرضه داشتند. خواجه از احوال گذشته من پرسیدند. آنگاه فرمودند: معاملت می باید تا ترا قبول کنیم. من گفتم: چیزی از دنیاوی ندارم. حضرت خواجه فرمود: بی این ترا قبول نمی کنیم. و من همان افلاس خود را اظهار می کردم و در آن زمان جمعی از درویشان حاضر بودند. خواجه متوجه به ایشان شدند و فرمودند: چهار دینار عدلی دارد که در فلان موضع از شیو جامه خود نهاده است. او چون می گوید که چیزی ندارم؟ من چون آن اشراف حضرت خواجه را مشاهده کردم. حال دیگر شد. زود آن چهار دینار را در حضور ایشان گذاشتم. خواجه آن را قبول نکردند. در آن جمع کودکی

بود، ایستاده. اشارت فرمودند که این عدلی را به او بده. بنابر اشارت ایشان چون عدلی را به او داده شد در حال آن عدلی را چون کلوخی به طرفی انداخت. من قوی خجل و شرمسار شدم. بعده حضرت خواجه از آن دیه به طرف غدیوت رفتند و در آنجا صحبتی عظیم شد. آنجا نیز اصحاب به جهت من از خواجه در خواست کردند اتفاقاً در آن صحبت کودکی دیگر حاضر بود. حضرت خواجه باز فرمودند که آن عدلی را به این کودک بده. او نیز به همان صفت آن عدلی را انداخت و باز خجالت من زیاده گشت و بغایت نومید شدم. اصحاب از جهت من عذر بسیار خواستند. خواجه فرمودند: صفت بخل بغایت مذموم است خاصه در راه حق. کمترین چیزی درین ره سر بود. درم و دینار را چه قدر؟ آنگاه لطف نمودند و مرا به بندگی قبول فرمودند.

نقل کرد درویشی که یکباری مرا با یکی نزاعی شده بود و خاطر او بغایت از من خسته گشته بود و اتفاقاً من در ولایت نسف می بودم. بعد از چند روز مرا عزیمت شد که به طرف بخارا رفتم. چون به حضرت خواجه ما قدس الله روحه ملاقات کردم با من هیچ التفات نکردند. هر چند تدبیر کردم و کبار اصحاب را شفیع آوردم مرا قبول نکردند. اما این مقدار سخن فرمودند که تا من از بخارا قاصد به نسف نخواهم رفت و آن کسی را که تو با او نزاع کرده و خاطر او از تو خسته شده است عذر نخواهم خواست، سلام ترا علیک نخواهم گرفت و با تو سخن نخواهم گفت. چند روز در بخارا باشیدم و بضرورت به طرف نسف با اندوه و بار و قبض عظیم متوجه شدم و دایم منتظر قدم حضرت خواجه می بودم. بعد از آن حضرت خواجه لطف نمودند و از بخارا به نسف آمدند و چون به آن موضع که من در آن جا ساکن می بودم رسیدند به هیچ چیز و به هیچ کس مشغول نشدند. در حال به منزل آن کس که من با او نزاع کرده بودم رفتند و روی مبارک خود را بر آستانه منزل آن کس مالیدند و عذر بسیار خواستند و ذکر من کردند و فرمودند: این گناه را او نکرده است من کرده ام. آن کس از حال خود رفت. اضطراب و گریه بسیار کرد. بعد از آن از من عفو کرد و از تایبان و محبان حضرت

خواجه شد و آن خلق و سعی ایشان و آمدن از بخارا به نسف به جهت رفع آزار خاطر مؤمنی در آن ولایت مشهور شد و سبب محبت جمعی شد به حضرت ایشان.

نقل کرد همین درویش که در يك فرصت که در ولایت نسف بی آبی شد همه زراعات خراب شد واصحاب حضرت خواجه ما قدس الله روحه در نسف بسیار بودند. به واسطه آن بی آبی مرا به حضرت خواجه به بخارا فرستادند. چون به حضرت خواجه ملاقات کردم، فرمودند: اصحاب نسف خوشند ترا به جهت آب فرستادند و بر لفظ مبارك ایشان گذشت: این بار شمارا ازینجا آب فرستیم و مرا فرمودند: توقف کن. زمانی گذشت. باران باریدن گرفت و هر ساعت بقوت تر می شد. آن روز بارید. روز دیگر مرا اجازت فرمودند. همچنان باران می بارید تا به نسف رسیدم. در آن سه شبانروز متصل باران می بارید و از بر که حضرت خواجه همه ولایت نسف سیر آب شد.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه با جمعی از درویشان در حمام بودند و بعضی قدم مبارك ایشان را می مالیدند و من در مقابله ایشان نشسته بودم. درین اثنا یکی را از مردم حمام داعیه پیدا شد که بر قدم مبارك خواجه آب ریزد و پیش از آنکه به سعادت آب ریختن بر قدم ایشان مشرف گشتی، بر قدم من بوسه داد. آنگاه بر قدم مبارك ایشان آب ریخت. من از عمل آن کس خجل شدم. حضرت خواجه آن حالت مرا به نور فراست معلوم کردند و به لطف مرا از بار خجالت بیرون آوردند و چنین گفتند که آن کس نیازمند از در نیاز در آمد. چون تو از ما خردتر بودی اول از در تو در آمد.

نقل کرد همین درویش که من در غدیوت می بودم و از بر که شیخ شادی به صحبت حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشرف گشتم و شیخ شادی این نصیحت بسیار می فرمودند که در هر طرفی که حضرت خواجه باشند، می باید که همه ما قدم آن طرف دراز نه کنیم. روزی در تابستان مرا اتفاق افتاد که از غدیوت به قصر عارفان به حضرت خواجه روم. در راه در گرمکاه در سایه درختی تکیه کردم. دو بار پای مرا

جانوری گزید و بغایت متألم گشتم. باز تکیه کردم. کرت سیوم نیز آن حال واقع شد. در تأمل شدم که این چه حالت است آن نصیحت شیخ شادی مرا یاد آمد. نظر کردم، پای من طرف قصر عارفان بود و چون تفحص کردم، حضرت خواجه آنجا بوده اند. دانستم که این تأدیب مرا ازین جهت بوده است.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته که روزی در فصل زمستان حضرت خواجه ما قدس الله روحه درویش امیر حسین را فرمودند که هیزم بسیار می باید جمع کرد چون آن مقدار هیزم که اشارت ایشان بود، جمع شد روز دیگر برف عظیم آمد. چهل روز برف متعاقب بیامد. در چنان حال حضرت خواجه به طرف خوارزم متوجه شدند. و شیخ شادی در قدم ایشان بود. چون به کنار آب حرام کام رسیدند، شیخ شادی را فرمودند که قدم بر آب می باید نهاد و گذشت شیخ شادی خوف کرد. مکرر گفتند: بگذر. نگذشت. به هیبت درو نظر کردند. بیخود شد. چون به حال خود باز آمد، قدم بر آب نهاد و روان شد و حضرت خواجه در عقب او می رفتند. چون از آب گذشتند، خواجه به شیخ شادی خطاب فرمودند که بنگر که هیچ موضع از موزه تو تر شده است یا نی؟ شیخ شادی نظر کرد. به قدرت الهی هیچ جای تر نشده بود. بعده حضرت خواجه شیخ شادی را فرمودند: ترا به طرف شهر بخارا می باید برگشت. هر چند او تضرع و زاری کرد که در خدمت شما باشم، اجابت نفرمودند و گفتند: اشارت چنین شد که شادی را بر گردان که او ترا حجاب است. چون او باز گشت، فرمودند: عنایت الهی در رسید و هژده در از ولایت بر من گشاده شد. گفتند: بعد آن یگانه به طرف خوارزم روان شدم. آخر روز به هیجان که از دیهای بخاراست، رسیدم و شب در مسجد آن دیه بودم. الهامی رسید که والده تو از ما ترا در خواست اجازت به طرف خوارزم رفتن نیست، به طرف والده بقرشی توجه نمای. اتفاقاً اهل آن دیه به مسجد حاضر نشده بودند. صبر کردم، تا حاضر گشتند. ایشان را نصیحت کردم. توبه و انابت کردند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه که فرمودند که بنا بر آن

اشارات به خوارزم نرفتم و چهار مویز گرفتم و به قدم توکل به طرف والده به قرشی توجه کردم و برف بغایت عظیم می آمد. چون به نوندق که سرحد بخارا است و از طرف نسف رسیدم، نماز خفتن شده بود. در آن حال کاروانی به بخارا بشتاب می آمدند و می گفتند: چه حالت است؟ وقت فرود آمدن کاروان نماز دیگر می بود تا وقت نماز خفتن ما را دوانیدند. چون مرا دیدند، همه بیکبار گفتند: زهی بزرگ خدایی جل جلاله که ما را دوانید و به اینجا رسانید. حکمت این بوده است. من چون آن سخن از اهل کاروان شنودم، گفتم: من از آن جماعت نیستم که طعام اهل این کاروان را بخورم. زود در راه در آمدم و به طرف نسف متوجه شدم ناقل گفت: من خرد سال بودم، در حضرت ایشان گستاخی کردم و سؤال کردم که در آن راه طعام خوردید؟ فرمودند: بلی خوردیم. باز سؤال کردم که به واسطه غیر یا بی واسطه؟ حضرت خواجه تبسم کردند و گفتند: اسرار مردان را فاش می کنی. من دهشت خوردم و خاموش شدم.

نقل کرد درویشی که اول چیزی که از حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشاهده کردم و سبب محبت من شد به حضرت ایشان این بود که روزی در بازار بخارا بر دکانی نشسته بودم. حضرت خواجه بدان دکان آمدند و از شمایل سلطان العارفين ابویزید قدس الله روحه العزیز ذکر می کردند، تا چندانکه سخن ایشان به جایی رسید که فرمودند: در مقامات سلطان العارفين چنین مذکورست که اگر گوشه فوطه خود را به کسی رسانم، آن کس شیفته من شود و در عقب من روان گردد. خواجه فرمودند: من می گویم اگر آستین خود را جنابم، جمیع اهل بخارا از خرد و بزرگ واله و حیران من گردند و خانه و دکان گذارند و در عقب من روان شوند. این گفتند و دست مبارک را در آستین کردند. درین حال چشم من بر کناره آستین ایشان افتاد، حالتی عجب واقع شد. بیخود شدم و در دکان افتادم و زمانی بسیار بر آن حال گذشت. چون به حال خود آمدم سلطنت محبت حضرت ایشان تمام بر وجود من مستولی شده بود. خانه و دکان را بدرود کردم.

نقل کرد درویشی که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه از

طوس بواسطه استدعا ملك بهرات رفتند و به بوستان سرای ملك در آمدند بر هر که می گذشتند و نظر می کردند، از دربان و خدم و حشم و اعیان و ارکان و ندما و وزرا همه از حال خود می رفتند.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه به منزل من رسیدند. قوی خوشحال شدم. در خانه من آرد نبود. در همان روز خروار آرد آوردم. خواجه فرمودند: این آرد را خرج می ساز و از حال کمی و بسیاری این آرد با هیچ کس اعلام مکن. حضرت خواجه مدت دو ماه در منزل این ضعیف بودند و دایما درویشان و دوستان به واسطه قدم شریف ایشان می آمدند و از آن آرد طعام پخته می شد و آن آرد بر حال خود بود و بعد از آن که خواجه رفتند، مدت بسیار نیز از آن آرد خرج کرده می شد و آرد بر حال خود بود. بعده چون نفس مبارك حضرت خواجه را خلاف کردم و با اهل و اولاد قصه را گفتم. دیگر آن بر که نماند و مشاهده آن معنی سبب مزید یقین من شد در کمال ولایت حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که کربت اولی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه از طرف بیت الله به ولایت مازندران رسیدند، خدمت مولانا سیف الدین ابهری که از اکابر علماء روزگار خود بودند و در آن سفر همراه خواجه بودند و ایشان را به حضرت خواجه محبت و صحبت بسیار شده بود. این ضعیف را در خدمت مولانا به خوارزم فرستادند. از خوارزم از مولانا استجازه کردم و به طرف بخارا متوجه گشتم. چون به بخارا رسیدم و معلوم کردم که حضرت خواجه هنوز در مرواند از بخارا بر احرام دریافت جناب شریف حضرت ایشان عزیمت کردم: درویش عزیزی از درویشان خواجه از تاتکن رسید. به همین عزیمت و با من موافقت کرد. اتفاقا در راه میان من و آن درویش سخنی گذشت و از او کلمه ظاهر شد که به نسبت حضرت ایشان آن استاخی بود. چون به آن موضع رسیدیم که حضرت خواجه در آنجا بودند. شب بیگانه شده بود و مارا معلوم نبود که منزل حضرت خواجه کدام است؟ و کسی هم نبود که ازو پرسیده شود تا از منزل ایشان مارا اعلام نماید. درین

حال به در خانه رسیدیم. در خاطر کششی پیدا شد که حلقه بر آن خانه زخم. همین که دست بر در آن خانه رسانیدم، حضرت خواجه از درون خانه نام مرا گفتند. چون در آمدیم، در وقت مصافحه آن درویش تاتکنی را مصافحه نکردند و تا مدت ده روز در بار قبض عظیم بود آن کلمه بود که در راه ازو ظاهر شده بود تا آنگاه که والد حضرت خواجه او را شفاعت نکردند، ازو عفو فرمودند، او از آن بار عظیم خلاص نیافت.

نقل کرد درویش محمد زاهد که در اوایل طلب روزی در صحبت شریف حضرت خواجه ماقدهس الله روحه بودم در صحرائی و اتفاقاً فصل بهار بود. ساعتی گذشت. مرا آرزوی خربزه شد. از حضرت ایشان طلب کردم و در آن نزدیک جوی آبی بود. اشارت فرمودند که به کنار جوی برو. چون به کنار جوی رفتم، خربزه بابا شیخی بغایت تزه دیدم که در آب می آمد، چنانکه گویی این ساعت از پالیز بیرون آمده است. آن را گرفتم و به واسطه آن حال من دیگر شد و یقین من در کمال ولایت حضرت ایشان زیاده گشت.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ماقدهس الله روحه در غدیوت در منزل درویشی بودند. من چون به آن منزل در آمدم. معلوم کردم که مجلس با خوف و هیبت است و شیخ شادی در بار است. زمانی گذشت شیخ شادی در تن شوی افتاد و حال او متغیر گشت. بعده حاضران مجلس و حضرت خواجه به جهت شیخ شادی در خواست کردند و عفو طلبیدند. خواجه فرمودند: ازو سؤال می باید کرد که این واقعه او را به چه سبب پیش آمده است؟ درویشان هر چند از شیخ شادی سؤال کردند که بر شما چه گذشته است که حال چنین شد؟ هیچ سخن نگفت. خواجه فرمودند: او سخن گفتن نمی تواند، به سبب آنکه آن فراخشاخی که شادی او را کاه، به کراحت داده است در اندرون شادی در آمده است و او را شاخ می زند. ما چه کنیم؟ شادی خود کرده است. خواجه فرمودند: صورت حال آن بود که مولانا عبد العزیز را به نزدیک او فرستادیم تا ازو يك خروار کاه طلبد. در آن زمان که کاه در جوال می کرده است، به کراحت بوده است. چون عبد العزیز آن کاه را آورد فراخشاخان ما آن کاه را نخوردند.

درویشان غدیوت باز از حضرت خواجه به جهت شیخ در خواست کردند. خواجه او را حرکت دادند و به خود آوردند. بعد از حضرت خواجه از شیخ شادی پرسیدند که در زمان گاه دادن چه می گفتی؟ شیخ شادی گفت که می گفتم: ای خواجه مخدوم! من فقیرم و مرا اندک کاهی است و شما پادشاهید. از هر که گاه می طلبید، منت می دارد از من چه گاه می طلبید؟ پس شیخ شادی تضرع بسیار کرد. خواجه از او عفو فرمودند. حاضران قصه شاخ زدن فراخشاخ را از او پرسیدند. گفت: آنچنان بود که حضرت خواجه تقریر کردند.

نقل کرد درویشی که چون من به سعادت قول حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشرف گشتم و محفوف الطاف ایشان شدم به همان کسبی که پیش از دریافت صحبت مبارک ایشان مشغول می بودم، به اشارت ایشان به آن مشغول گشتم. روزی در بازار بودم و اتفاقاً مبلغی سودا کرده بودم. حضرت خواجه قدس الله سره به دوکان من آمدند و پرسیدند: چه مقدار سودا کرده؟ گفتم: مقدار آن بر من روشن نیست. فوطه گذاشتند و آنچه سودا شده بود در آن فوطه ریختند و بردند. چون شام شد و به خانه رفتم، جماعتی که در منزل بودند هر نوع چیزی طلبیدند. من عذر گفتم و قصه را شرح کردم. ناگاه از کید نفس و تسویل شیطان سخنی که دلیل کراهت و دشواری آمد باشد، از من صادر گشت. پیگاه شب شده بود. در همان ساعت حضرت خواجه به یکی از درویشان مخصوص خود آن فوطه را به آن وجه فرستادند. باری عظیم بر من مستولی گشت. در خلا و ملا به تحقیق دایم توبه و انابت و استغفار می کردم از آنچه بر من گذشت. چون حضرت خواجه آن بار مرا به حقیقت دیدند لطف نمودند و مرا از بار آن بی ادبی بیرون آوردند.

نقل کردند شیخ شادی که سحرگاهی بود و حضرت خواجه قدس الله روحه از غدیوت به طرف شهر بخارا می رفتند و من و درویش محمد زاهد در رکاب همایون ایشان بودیم. چون روز شد، به شهر بخارا رسیدند. به منزل اخی محمد در آهنین رفتند و او را فرمودند که از بازار به جهت ما طعام بیار و لیکن از فلان و فلان دوکان نه

گیری. اخی محمد چون طعام آورد، به مجرد آنکه قدم در منزل نهاد حضرت خواجه او را فرمودند: ترا گفتم که از آن دوکان طعام نگیری کاهلی کردی و از آن يك دوکان گرفتی. حاضران چون تفحص کردند، عدلی آن دوکان از تمغا بوده است از آن اشراف ایشان، حالشان دیگر شد و سبب مزید یقین جماعتی شد.

نقل کردند که خواجه علاء الحق و الدین عطرّ الله تربته که روزی عجزوی درمی چند از خانه تمغاچی آورد که این معاملت حضرت خواجه است. من آن را قبول نکردم که ایشان چیز این چنین طایفه را قبول نمی کنند. لحظه گذشت. به حضرت خواجه رفتم. بر دروازه کلاباد در منزل درویشی بودند که از درویشان ایشان بود و مادر آن درویش صالحه بود و خلق با او تقرّب می کردند. چون به در خانه آن درویش رسیدم، اتفاقاً همان عجزوزه از خانه او بیرون آمد و حال آن بود که حضرت خواجه در حجره آن درویش تکیه کرده بودند. ساعتی گذشت، با این ضعیف فرمودند: این زمان در خواب چنین دیدم که در گوشه چغرات آوردند و کفچه در آنجا. چون کفچه را در چغرات زد، ماری بیرون آمد. حضرت خواجه با من این خواب را می گزارند که خادمه ما در آن درویش دو گوشه چغرات و کفچه آورد و در حضرت خواجه گذاشت. خواجه تبسم کردند و گفتند: عجب خوابی است که در حال آنچه دیده شد به ظهور آمد! تفحص می باید نمود تا حقیقت این جغرات معلوم شود و من قصه آن عجزوز را تمام شرح کردم. خواجه از حقیقت آن جغرات پرسیدند. ظاهر شد که از درمهای آن عجزوز خریده بودند. آن درویش و والده و خانواده او متحیر شدند از مشاهده آن حال. بعد حضرت خواجه آن درویش را گفتند که والده را نصیحت بکن و فرمودند: بگو هر که نیاز پیش آرد و از راه حسن عقیده نزدیک شما چیزی آرد. بی تحقیق آنرا قبول کردن نمی شاید. کار گرفتن چیزی از کسی بغایت دشوار است هر کسی را نمی شاید گرفتن والده آن درویش توبه کرد که من بعد از کسی چیزی نگیرم.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه با من خطاب کردند که ما به فلان طرف می رویم. بعد از مدت پانزده روز ان شاء الله خواهیم آمد. چون آن مدت گذشت، حضرت خواجه آمدند چون بر ایشان سلام گفتم فرمودند: آن صباح بر تو چه گذشت؟ من متحیر شدم و گریستن بر من غلبه کرد. بسیار گریستم. بعد از آن حضرت خواجه آن خاطر را که بر من گذشته بود بیان فرمودند و گفتند: این چنین قصورات واقع می شود اما حکمت در گذراندن قصور شکست نفس است چنانکه این زمان تراست پس از آن لطف فرمودند و از من عفو کردند.

نقل کردند از مولانا نجم الدین دادرک کوفینی رحمة الله عليه که گفت: در يك فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در قرشی بودند و من در بخارا بودم، ناگاه آواز حضرت خواجه به گوش من آمد که مرا می طلبیدند. بی قرار شدم و توقف نتوانستم کرد. در زمان از بخارا به طرف نسف متوجه شدم. روز دیگر وقت نماز پیشین بود که به قرشی رسیدم و به صحبت شریف حضرت خواجه شتافتم. جمعی از درویشان قرشی حاضر بودند. بعده از ایشان چنین شنیدم که گفتند: دی روز حضرت خواجه گفتند که مارا درویشی است در بخارا، مولانا نجم الدین دادرک نام، اورا طلب نماییم، تا فردا نماز پیشین را بیاید.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین علیه الرحمة از امیر برهان الدین که فرزند بزرگ امیر سید کلال قدس الله روحهما بود که گفت: حضرت خدمت خواجه بهاء الحق و الدین روح الله روحه در منزل ما بودند، در سوخاری. من از خدمت خواجه التماس کردم که مرا اشتیاق مولانا عارف است علیه الرحمة و ایشان در نسف اند. خاطر شریف متوجه گردانید تا مولانا زودتر بیاید. خواجه فرمودند: مولانا را طلبیم تا زود بیاید. پس از آن خواجه بر بام خانقاه امیر برآمدند و سه کُرت گفتند: مولانا عارف!، آنگاه فرمودند: مولانا آواز مارا شنید. این طرف متوجه شد. امیر برهان الدین گفت: چون مولانا عارف از نسف به بخارا به سوخاری آمدند، از خدمت مولانا سؤال کرده شد از

قصه طلب داشتن خواجه بهاء الحق و الدین قدس سره فرمودند: در فلان روز در فلان ساعت در نصف به اصحاب نشسته بودیم که آواز خواجه به گوش من رسید که مرا می طلبیدند. زود از نصف متوجه بخارا شدم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح سره که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در دیهی بودند از دیهای بخارا و درویشان در صحبت شریف ایشان حاضر بودند. حضرت خواجه از میان آن جمع برخاستند و فرمودند: مولانا عارف در نصف در قشلاق خواجه مبارک اند، در خدمت مولانا بهاء الدین نشسته اند و ما را طلبیدند. فی الحال حضرت خواجه از بخارا متوجه نصف شدند. درویشی گفت که در آن زمان که حضرت خواجه به خدمت مولانا بهاء الدین به قشلاق رسیدند، مولانا فرمودند به خواجه که تا ما شمارا سه کرت طلب نکردیم. به نزدیک ما نیامدید و مولانا عارف در آن زمان در خدمت مولانا بهاء الدین حاضر بودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقده که شامی حضرت خواجه ما قدس الله روحه با جمعی از درویشان بر بام خانه درویش عطا بودند و در آن نزدیک قصری عالی بود. امیری که در شهر بخارا بود، آن شام در بام آن قصر بود و جماعتی از قوالان در صحبت آن امیر بودند و جمعی دیگر رقص می کردند و غلبه نعره و شغب آن گروه به قوت بود. حضرت خواجه فرمودند: این که می گذرد، از قبیل ملاحی است و استماع این مشروع نیست، نمی باید شنودن. تدبیر آنست که پنبه در گوش کنیم، تا دیگر این آوازا را نشنوم. به مجرد آنکه حضرت خواجه این چنین فرمودند دیگر هیچ یکی از ما از آن آوازا نشنودیم و احوال همه متغیر گشت. چون بامداد شد، گروهی که در جوار منزل آن درویش عطا بودند و طریقه درویشان خواجه را معلوم کرده بودند که ایشان از بر که صحبت شریف خواجه خلق را از حضور امثال آن ملاحی و استماع آن به قدر امکان منع می کنند. درویشان را گفتند که شما شب را چون گذرانیدید با تشویق آوازهای قوالان و غلبه آن جمع که رقص می کردند؟ درویشان خواجه آن گروه را جواب

دادند که ما آن آوازه‌ها را به واسطهٔ عنایت حضرت خواجه هیچ نشنودیم و قصه را تمام شرح کردند. آن گروه تعجب بسیار کردند و ظهور آن اثر ولایت سبب رشد و محبت جمعی شد به حضرت خواجه.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله تربته که حضرت خواجهٔ ما قدس الله سره در آن فرصت که در طوس بودند، روزی فرمودند که می باید که زیارت معشوق طوسی رویم. جمعی از درویشان نیز در قدم ایشان بودند. چون خواجه به مزار معشوق رسیدند. گفتند: سلام عليك معشوق طوسی خوش هستی؟ از مرقد معشوق آواز آمد که و عليك السلام خوشم. در آن جمع یکی بود که او را به حضرت خواجه انکاری بود. حال او بغایت متغیر گشت و اضطراب بسیار کرد و از آن صفت انکار به اقرار آمد. نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که یکی از درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه پارهٔ سبب آورد. خواجه فرمودند اصحاب را که ساعتی صبر فرمایید و این سبب را مخورید که این سبب تسبیح می گوید. نظم:

همه ذرات در نطق اند و لیکن * تو بی سمعی نمی دانی شنودن

و الحق چنان بود که حضرت خواجه فرمودند. بعضی از حاضران تسبیح آن سبب را می شنودند.

نقل کرد دانشمندی فقیه صالح که از جملهٔ مقبولان خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدین لایزال تربته معطره بود که گفت: در آن فرصت که من در خدمت مولانا سعد الدین قرشوی که مقتدای خلق نسف بودند می بودم. روزی مولانا شرح بزرگی ولایت خواجه بهاء الحق و الدین قدس الله سره می کردند و از شمایل ایشان بسیار ذکر کردند. از جملهٔ آن فرمودند که روزی حضرت خواجه فرمودند این ضعیف را می باید که به باغ شما رویم و اتفاقاً فصل زمستان بود. چون به باغ رسیدیم، در نظر من بغایت بی طراوت نمود، گویا خارستانی و شورستانی است. خواجه فرمودند: باغ شما این است؟ حال عجیبی در من تصرف کرده بود. گفتم: آری. آنگاه خواجه فرمودند: باغ

شمارا سبز و باطراوت سازیم تا یقین شما زیاده شود. آنگاه فرمودند: نظر کنید. نظر کردم. چون گلستان پر از ریاحین مشاهده کردم. با خود گفتم: این باغ ما نیست. خواجه فرمودند: همان باغ شماست. چون زمانی گذشت، آن باغ را بر حال اول دیدم. در يك ساعت از برکه عنایت خواجه آن باغ را به دو حال مشاهده کردم و این سبب مزید یقین من شد به کمال ولایت حضرت ایشان.

نقل کردند از شیخ خسرو کریمی که گفت: يك کَرْت مرا دریافت صحبت شریف خواجه ما قدس الله روحه پیدا شد. در وقتی بود که خربزه زامیجی پخته بود و اتفاقاً ماه رمضان بود. نماز بامداد گزاردم و از کریمینه متوجه شهر بخارا شدم، به حضرت خواجه و يك درویش با من موافقت کرد و از برکه توجّه به حضرت خواجه وقت نماز دیگر بود که به قصر عارفان رسیده شد. حضرت خواجه در باغی بودند که این زمان مزار منور ایشان در آنجاست و خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف با جمعی از علما که محبان خواجه بودند، نیز حاضر بودند. نماز دیگر را در آن جماعت گزارده شد. حاضران از آن آمدن تعجب بسیار کردند.

نقل کردند هم از شیخ خسرو کریمی که يك کَرْت حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا از بخارا به طرف کریمینه روان ساختند. حالی از برکه نظر مبارک ایشان همراه من بود که از بخارا متوجه کریمینه شدم. اتفاقاً فصل تیرماه بود. در همان شب به کریمینه رسیدم. به خانه رفتم و زمانی گذشت. آرام و قرار نداشتم. به حمام رفتم و حمامی را بیدار کردم و در حمام در آمدم و لحظه توقّف کردم. پس از آن بیرون آمدم و به مسجد رفتم. بوریا نبود. به خانه رفتم و خادم را گفتم تا دراز گوش بگیرد با او به کنار آب حرام کام رفتم و يك خروار خاشاک مسجد آوردیم و در مسجد انداختیم و زمانی دراز در مسجد نشستیم. آنگاه سپیده دمید. این هم از برکات التفات حضرت خواجه بود. ناقل گفت: مسافت میان شهر بخارا و کریمینه دوازده فرسنگ است.

نقل کرد درویشی که من در غدیوت بودم و حضرت خواجه ما قدس الله روحه به

نام من و به نام درویش دیگر، مکتوب فرستادند که فراخشاخ ما نزدیک آن فلان درویش ماست، شما هردو بی توقف نزدیک او روید و آن فراخشاخ را بسمل کنید و درین کار هیچ تقصیر و تأخیر می باید که نرود. پس من و آن درویش دیگر هردو زود رفتیم و خلقی را جمع کردیم تا توانستند آن فراخشاخ خواجه را گرفتن و در حال در نظر آن جمع آن گاورا بسمل کردیم. چون شکم او را شکافتند همه آن مردم تعجب کردند و به واسطه آنکه در اندرون فراخشاخ چند جای علامت زخمی پیدا شده بود. اگر ساعتی می گذشته است از بسمل آن فراخشاخ هلاک می شده است و حال آن بود که حضرت خواجه مدّت دو سال بود که آن فراخشاخ را ندیده بودند و از کسی هم از حال او شنیده و بواسطه مشاهده آن حال بسیار کس صاحب عقیده شدند.

نقل کرد درویشی که پیش از آنکه به حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشرف گردم با یکی از اهل بخارا شریک شدم و به جهت تجارت به طرف کش رفتیم. بعده او توقف کرد و من از آنجا به قرشی آمدم و در کاروان سرای می بودم که روزی چند گذشت بیمار شدم و در چنین حال نیز درازگوش من غایب شد. قوی پریشان خاطر گشتم و برین حال دوازده روز گذشت. ناگاه حضرت خواجه به نزدیک من آمدند و گفتند: ما این روز درین ولایت در آمدم. احوال تو چیست؟ من از طرف بیماری و شریک نالیدم. فرمودند در باطن تشویش دیگرست. من گفتم: دوازده روزست که درازگوش من غایب شده است. خواجه فرمودند: زود خواهی یافت. خاطر خوش دار. چون آخر روز شد، همسایه من آمد که درازگوش تو بر در ایستاده است. من از کمال بصیرت ایشان در شگفت شدم.

نقل کردند شیخ شادی که چون به نظر قبول حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشرف گشتم، عالم فدا و ایثار بر من سهل شده بود. اتفاقاً مرا صد دینار عدلی بود. روزی اهل خانه من گفت که این را مخفی داریم. به واسطه ضعیف یقین با او در آن سخن موافقت کردم و به شهر بخارا رفتیم و از آن صد دینار موزه کیمخت و هر نوع

چیزی خریدیم و اتفاق چنان کردیم که از راه قصر عارفان به غدیوت رویم. چون به حضرت خواجه رسیدیم، فرمودند: شادی به شهر بخارا بچه سبب رفته بودی؟ من گفتم: آنکد مشغولی بود. حضرت خواجه فرمودند: آن موزهٔ کیمخت و هر چیزی را که گرفته حاضر کن. زود آنرا پیش خواجه بردم. گفتند: باقی آن صد دینار عدلی را بیار. به حضرت خواجه بردم. روی با من کردند و فرمودند اگر دنیا می خواهی کوه را به عنایت الهی زر سازیم. اما ما در عالم فقریم. التفات به امثال این چیزها نیست. کارخانهٔ این طایفه و رای این عالم است هیچ چیز ترا کم نخواهد آمد. چرا ذخیره می کنی؟ بعد ازین چنین نکنی. **نظم:** هیچ مانی و هیچ مان کم نی * و ز بی هیچ هیچ مان غم نی

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله روضه که چون من به سعادت محبت حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه مشرف گشتم، برادری داشتم از من بزرگتر. قوی منکر بود حضرت خواجه را و مرا ملامت می کرد در هر محلی که چرا به صحبت این درویش می روی؟ در يك فرصت او را اتفاق شد که مبلغی مال خود را به برادری که خردتر بود، به طرفی به تجارت فرستاد. در همان نزدیک شهر بخارا دزدان اموال را بردند. چون آن خبر به برادر بزرگتر من رسید، در اندوه و اضطراب شد و آرام و قرار ازو زایل گشت و هر لحظه می گفت: تدبیر این کار چیست؟ من چون آن حالت بیقراری او را مشاهده کردم، گفتم: این را تدبیری هست. اگر این قضیه را به سمع مبارک حضرت خواجه رسانیده شود، امید هست که به توجه خاطر شریف ایشان این اموال بحاصل آید. بعده من چون آن قضیه را بر حضرت خواجه عرض کردم و تضرع و نیازمندی برادر را باز نمودم، خواجه فرمودند: ان شاء الله زود کفایت شود. خاطر جمع می باید داشت. بعد آن حضرت خواجه به جهت کفایت این مهم بیرون آمدند. در حال سواری پیش آمد و زود از مرکب پیاده شد و شرایط تعظیم به جای آورد. خواجه فرمودند: ما از منزل به کفایت کاری بیرون آمدیم و اول مارا تو پیش آمدی. در خاطر گذشت که این سررا با تو گویم. چون با او گفتند: گفت این قضیه از برکهٔ توجه خاطر مبارک شما کفایت شود و

آن اموال بحصول خواهد پیوست. در ساعتی لطیف رفت و خبر کیفیت حصول را به حضرت خواجه آورد و حضرت خواجه مرا گفت: مصلحت این است که با برادر خردتر شما هردو به طرف فلان باغ بروید که آن جماعت دزدان در آن باغ اند. حضرت خواجه، ما هردو برادر را به طرف آن باغ که آن سوار اعلام کرده بود فرستادند. چون به آن باغ رسیدیم، آن جماعت دزدان را دیدیم که آن اموال را در میان خود نهاده اند و می خواهند که قسمت کنند. چون از آمدن ما واقف شدند، بر مرکبان سوار گشتند و دست به سلاح بردند. برادر خردتر من چون آن حال را مشاهده کرد قوی در خوف شد. من او را گفتم: از برکۀ نظر حضرت خواجه هیچ المی به ما نخواهد رسید. به مدد خاطر شریف ایشان در حال آن جماعت هر کسی به هر طرف متفرق شدند و آن اموال بتمام و کمال حاصل آمد در زودترین اوقات آن خبر چون به آن کیفیت به برادر بزرگتر من رسید، دانست که این فتح و کفایت از واسطۀ توجّه خاطر شریف حضرت خواجه است و آن معنی سبب کمال محبت برادر من شد، به حضرت ایشان و آن چندان انکار و عناد او با قرار و اعتقاد مبدل گشت و صاحب یقین شده بود به نسبت ظهورات ایشان.

نقل کرد درویشی که دوستی داشتم و او را کنیزک ترکیه بود ازو غایب شده بود و او يك کس دیگر را در خواست کرد که کار خود را گذارید و به کار من مشغول گردید و درازگوشی به آجره گیرید و به طرفی به تفحص او روید. درین اثنا مرا به حضرت خواجه ما قدس الله روحه در بازار ملاقات شد. قصه را بر ایشان عرض کردم، آن کس را فرمودند که تو به مهم خود برو، و مرا گفتند: تو نیز به کار خود مشغول باش. آنگاه فرمودند: خاطر جمع دارید که آن کنیزک به هیچ طرفی نرفته است. معامله می باید. آن نفس حضرت خواجه را به خداوند کنیزک رسانیدیم. شاد شد و معاملت قبول کرد. چون نماز پیشین شد، خواجه پرسیدند که از کنیزک خبری شد؟ خداوند کنیزک گفت به منزل نرفته ام تا از حال کنیزک پرسم. بعده به منزل رفت و پیش از آنکه با اهل خانه سخنی گوید اهل او به مصلحتی در گنجینه در آمد. سبد بزرگی بود بر سر آن چیزی پوشیده

دید آن چیز را برداشت کنیزك را در آن سبد نشسته دید. زود از گنجینه بیرون آمد و از حال کنیزك با شوهر می گفت. نظر کرد شوهر را متغیر دید. از سبب تغیر پرسید. شوهر قصه را از اول تا آخر با اهل گفت او نیز از آن واقعه متحیر شد و هر دو محب و معتقد حضرت خواجه شدند و هر که آن قصه را شنید او نیز معتقد گشت.

نقل کرد آن درویش که بعد از این قصه روزی عزیزی مرا گفت که کنیزکی داشتم ترکیه دو سال است که از من غایب شده است و معاملات قبول کرده ام. من آن قصه را به حضرت خواجه ما قدس الله روحه عرضه داشتم. فرمودند: کنیزك آن عزیز پیدا می شود اندک مدتی بر من گذشت آن عزیز تقاضا کرد. خواجه فرمودند دوسه روز صبر می باید کرد که محل چنین است و اتفاقا دوکان آن عزیز به دوکان من نزدیک بود. روزی یکی به دوکان آن عزیز آمد و ازو سؤال کرد که کنیزك ترکیه غایب کرده؟ آن عزیز گفت: بلی، دو سال است و صفت او را گفت. آن کس گفت: که این چنین کنیزك که تو می گویی در فلان دیه است. آن عزیز شادمان شد و آن کنیزك به آن عزیز رسید و خلق از آن نیز تعجب بسیار کردند.

نقل کرد خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که در آن فرصت که عبد الله قزغن در مملکت ماوراء النهر حاکم بود و به طرف بخارا آمده بود. عزیمت آن کرد که در نواحی بخارا به صید بیرون آید. خلق ولایت را حکم کرد که به جهت صید بیرون آید. اتفاقا حضرت خواجه ما قدس الله سر در بعضی از نواحی بخارا بودند. چون خلق آن موضع به صید بیرون آمدند، ایشان نیز به آن خلق موافقت کردند. چون هر کسی به صید رفتند، تلی بود در آن نزدیکی حضرت خواجه بر آن تل بر آمدند و در گوشه نشستند و کهنه خرقة خود را می دوختند. در آن اثنا بر خاطر مبارك ایشان گذشت که عزت اولیا به حق است ازینجا بوده است که سلاطین عالم سر بر آستان ایشان نهاده اند. در همین حال سواری آمد با لباس ملوکانه و از اسب پیاده شد و به تعظیم و احترام تمام بر حضرت خواجه سلام گفت و به ادب بیامد و در طرف آفتاب بایستاد. چون ساعتی گذشت،

حضرت خواجه سر بر آوردند و گفتند: در چه کاری؟ او گفت: در صید بودم، ناگاه جاذبه در باطن من پیدا شد و بی اختیار مرا بدین طرف آورد. چون به این موضع رسیدم، حضرت شما را دیدم، مرا میلی تمام به خدمت شما بحاصل آمد این سخن را به ادب و حرمت گفت و آنکه اظهار طلب کرد و تضرع و نیازمندی بسیار نمود و التماس التفات کرد. خواجه فرمود: مرا بگذار، فقیری ام درین ده بودم. عبد الله قزغن خلیق را به صید بیرون آورد. من با ایشان موافقت کردم و چون مرا صلاحیت این کار نبود، بدین جانب آمدم. چون خواجه این سخن بگفتند آن سوار گفت: باری شما مرا صید کردید. بعد از آن خواجه بر خاستند و آن خرقة را بر دوش مبارك خود نهادند و به طرف صحرا روانه شدند. حضرت خواجه مسافتی راه قطع کردند و هنوز آن سوار پیاده در عقب ایشان به نیاز تمام می رفت. حضرت خواجه به هیبت سوی او نظر کردند. دیگر هیچ توانست که در عقب ایشان رود. متحیر بر جای بماند.

نقل کردند که در کرمینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجه ما قدس الله روحه بسیار بودند. درویشی ازین جمع با امیرزاده که در کرمینه بود اختلاطی داشت. يك روز آن امیرزاده آن درویش را جفا و ناسزای بسیار گفت و به نسبت حضرت خواجه نیز بی ادبی کرد. آن درویش خسته خاطر به نزدیک شیخ خسرو آمد. درویشان جمع بودند. او را گفتند: درین راه امثال این بارها بسیار می باشد. انبیا و اولیا را چندین جفا و ناسزا گفتند. تحمل می باید کرد، باشد که حق سبحانه و تعالی از برکت حضرت خواجه او را روشنائی کرامت فرماید. روز دیگر امیرزاده به صحبت درویشان خواجه آمد و گفت: توبه کردم بعد ازین هیچ درویشی را سخنی نگویم. دوش در خواب دیدم که در دریایی در گردابی افتادم. حضرت خواجه مرا از آن گرداب خلاص دادند و من در نظر ایشان توبه کردم و عذر بسیار خواست. درویشان او را گفتند: مبارکت باد سعادت و دولت. چون به منزل خود رفت بعد از نماز پیشین یکی آمد که آن امیرزاده دیوانه شده است و جامها پاره کرده و در صحرا می دود پای و سر برهنه و جمعی از

متعلقان او در عقب او رفتند. بعضی از درویشان چون به منزل او رسیدند متعلقان او را بر مرکب نشانده به منزل آورده بودند. پای او قوی مجروح شده بود و اضطراب می کرد. چون زمانی درویشان به نزدیک او نشستند. اضطراب او کمتر شد و به خود آمد. از او پرسیدند که سبب این احوال چه بود؟ گفت: چون متعلقان من معلوم کردند که من توبه کرده ام، مرا ملامت کردند و سخنان باطل بسیار گفتند و مرا به شرب خمر دلالت کردند و الحاح نمودند که يك قدح بخور. همین که به تسویل شیطان قدح به دست گرفتم، حضرت خواجه را دیدم که از در خانه در آمدند، به صفتی و هیبتی که آنرا شرح نمی توان کرد و قصد من کردند و خواستند که چیزی بر من زنند. چون من آن حالت را مشاهده کردم مرا از خود خبر نماند و حالت آن امیرزاده چنان بود که از الم قدم قوی می نالید. به واسطه آنکه سیخی در قدم او محکم شده بود و نتوانستند کشید. در خواست کرد درویشان را که مرا زودتر به بخارا به حضرت خواجه رسانید که شفای ظاهر و باطن من از برکة نظر قبول حضرت ایشان است. در حال درویشان او را در محققه نشانند و به طرف بخارا روان ساختند. چون به بخارا به حضرت ایشان رسیدند او را قبول کردند و صحت ظاهری و باطنی او را به حاصل آمد و صفت امارت و حکومت را گذاشت و تا آخر حیات در محبت درویشان راسخ بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا به مصلحتی به طرف خوارزم روانه ساختند. جمعی از بخارا نیز با من همراه بودند چون در خوارزم در کاروان سرا نزول کردیم و هر کس از ما به کار خود مشغول گشتیم. روزی آن جمع مرا ناسزای بسیار گفتند و به حضرت خواجه نیز بی ادبی بسیار کردند و بعضی از ایشان در آن جفا مبالغت نمودند. من از آن حال قوی خسته شدم و به حضرت خواجه توجه کردم و ده کس را از مردم کاروان سرا حاضر کردم و گفتم: من شیخی دارم و این جمع نیز شیخی دارند. اگر شیخ ایشان بر صواب بود، بر مال من یا جان من زند و اگر شیخ من بر صواب باشد، بر جان ایشان یا مال ایشان زند و گفتم اثر این سخن امروز یا فردا ظاهر

خواهد شد. آن روز گذشت. روز دیگر بامداد یکی آمد که در خانه فلان کس که از منکران بود، آنچه بوده است دزد برده است و این خبر به اهل کاروان سرا رسید. همه از آن تعجب کردند و مرا با آن صاحب واقعه ملاقات شد. گفت واقع آن چه نفس بود که دیروز در کاروان سرای بر تو گذشت. گفتم: بی ادبی به نسبت اولیاء الله خطر دین و دنیا دارد. بعد از این قصه به ساعتی در کاروان سرای در حجره به جمعی نشستیم و آتش کدو می پختند. چنین گفتند که از هرات مردی آمده است و می گوید: با فلان بخاری دعوی دارم آن کس که او را آن بخاری خدمت می فرماید و گوید: غلام من است. آن فرزند من است که در آمدن قزغن به هرات او را اسیر برده بودند و حال آنکه آن بخاری از آن منکران بود و در جواب دعوی آن مرد هروی می گفت که من این غلام را در بخارا به چهار صد دینار خریده ام. لحظه گذشت. آن غلام را مرضی حادث شد و در اندک زمانی فوت شد. شوری و فغانی در کاروان سرا افتاد و از مطالعه این احوال آن ده کس و اهل کاروان سرا قوی در حیرت شدند و می گفتند: آنچه سخن بود که تو گفتی دیروز که اگر شیخ من بر صواب باشد بر جان شما زند یا بر مال و اهل انکار خجل و شرمسار گشتند و از آن داوری و انکاری به مقام استغفار و اعتذار آمدند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت در منزل شیخ شادی بودند. اتفاقاً فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد بود و شب بیگانه شده بود. خواجه فرمودند: شادی، آتش بکن، تا گرم شویم. شیخ شادی به طلب آتش بیرون آمد. به منزل پدر من رفت. چراغ نبود و ایشان تکیه کرده بودند. پرسید که آتش هست؟ مادر من جواب داد که هست. و حال آنکه شیخ شادی چیزی نداشت که به آن آتش بگیرد. چیزی طلب کرد. مادر من گفت در فلان جای کاسه است. آنکه بهتر باشد بگیرد. شیخ شادی در کاسه آتش گرفت و چون آتش کرد و حضرت خواجه گرم شدند، فرمودند: شادی: در چه جای آتش آوردی از منزل آن فقیر؟ شیخ شادی قصه را شرح کرد. خواجه فرمودند: این زمان به آن منزل رو و هر چه شنوی، بازنمای، شیخ شادی

چون به منزل پدر من رفت، او را در ذکر یافت. به حضرت خواجه عرض کرد. بامداد پگاه مادر من به حضرت خواجه رفت و از غدیوت و کوفین درویشان بسیار در صحبت خواجه جمع بودند. خواجه از مادر من پرسیدند که چه آرزو داری؟ این روز طلب کن حال این بود که پدر و مادر من و خواهر من در ذلّ بنده گی حاکمان غدیوت بودیم. مادر من از جهت خود و خواهر من تضرع بسیار کرد و گفت: ما این دو ضعیفه طاقت ذلّ بنده گی آن جماعت نداریم. خواجه فرمودند: تو و دختر تو زود خلاص خواهید یافت اما سخت بخیلی کردی. اگر اهل بخارا را درمی خواستی، بتو می بخشیدم در اندک فرصتی از برکۀ نفس حضرت خواجه مادر و خواهر مرا آزاد کردند و بعد آن پدر من و من خلاص یافتیم و دین و دنیای ما معمور شد.

نقل کردند که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدّس الله روحه از قرشی به سر پل رفتند شیخ خسرو با جمعی از درویشان کریمینه متوجه دریافت صحبت شریف ایشان شدند. چون به تاتکن رسیدند شنیدند که خواجه در سر پل اند شیخ خسرو گفت که در خاطر چنین می آید که حضرت ایشان در کشانی اند. چون به آن طرف توجه نموده آمد از تاتکن درویشی با ایشان موافقت کرد و کجکول حلوائی پیش آورد. گفتند: این را به حضرت خواجه می باید برد. وقت صبح بود که به کشانی رسیدند و به لقای حضرت خواجه مشرف گشتند. از اطراف جمع بودند چون آن کجکول حلوارا در نظر خواجه گذاشتند فرمودند: آن کودک دیوانه را طلبید که دی آخر روز از ما حلوا می طلبید. ساعتی گذشت کودک برهنه را آوردند. آن حلوا را پیش او نهادند و گفتند حلوا می طلبیدی، بخور. آن جمع که دی آخر روز در حضرت خواجه بودند متغیر شدند. از سبب تحیر پرسیده شد، چنین گفتند که دی آخر روز این کودک دیوانه از خواجه حلوا می طلبید. فرمودند: صبر کن. بامداد دوستان حق تعالی خواهند آمد و حلوا آورد.

نقل کردند: حضرت خواجه ما قدّس الله روحه در نواحی کریمینه در کنار آب حرام کام نزول فرموده بودند و طعام می خوردند و شیخ خسرو بسط تمام داشت و در

خدمت خواجه ایستاده بود. خواجه به طرف شیخ خسرو نظر کردند و فرمودند: نتوانی. حاضران در تعجب شدند که هیچ کس سخن نمی گوید. خواجه این سخن به چه معنی می گویند: بعده از شیخ خسرو پرسیده شد که آنچه خواجه فرمودند به شما، اشارت به چه بود؟ شیخ خسرو گفت چون مقدم میمون حضرت خواجه به کرمینه رسید و فقیران این موضع به لقای ایشان مشرف شدند و من از ذوق محبت ایشان در عالم نمی گنجیدم. در آن حال در خاطر من آمد که وقتی که حضرت رسول علیه الصلوة و السلام به میان صحابه رضوان الله علیهم اجمعین می رسیدند، چندین فداها و قربانها می کردند. مرا چیزی نیست یکی فرزند دارم آنرا فدای ایشان کنم. این سخن در خاطر من بود و درویشان طعام می خوردند خواجه روی به من کردند و فرمودند: نتوانی صورت حال این بود. هر که این قصه را شنود به حضرت ایشان متعلق شد.

نقل کردند که چون حضرت خواجه ما قدس الله روحه به کرمینه رسیدند اتفاقاً در آن فرصت گرگ غلبه کرده بود و خلق از آن قوی به تنگ آمده بودند. خصوصاً در شب به تقریب در محلی آن قصه غلبه گرگ را عرضه داشتم و اسباب خرابی کرمینه را که هر چند وقتی آب حرام سر جوی کرمینه را ویران میکند و این زمان نزدیک آمده است که باز ویران کند و دیگر کرمینه بر سر راه افتاده است کار گزاران و قاصدان سلاطین روزگار بسیار بر کرمینه می گذرند و خلق این موضع مشوش حال می گردند. تقریر کردم حضرت خواجه فرمودند که دیگر گرگ زحمت نرساند و آب حرام کام جوی کرمینه را ویران نکند و قاصدان سلاطین دیگر نگذرند. بعده از برکه نفس خواجه دیگر گرگ تشویش نکرد و در همان نزدیک از پادشاه روزگار حکم رسید که دیگر قاصدان به کرمینه نگذرند و سی سال است که سر جوی کرمینه را آب حرام کام ویران نکرده است و آن قصه در میان خلق مشهور شد.

نقل کردند شیخ امیر حسین که در قصر عارفان به کار زراعت خواجه ما قدس الله روحه مشغول می بودم و به واسطه آنکه حضرت خواجه می فرمودند امیر حسین هر

کاری که ترا می فرمایم، به حقیقت کننده آن کار تو نیستی، منم! از برکه آن عنایت ایشان آثار بزرگ مشاهده می کردم و هم بنابر آن که از ایشان دانه بودم آنرا از خود نفی می کردم تا يك كرت خاطر بدی بر من گذشت که مقصود تویی، نه خواجه ببقرار شدم و زود از قصر عارفان به شهر بخارا رفتم. حضرت خواجه بر دروازه کلاباد بودند، در منزل درویشی چون بر ایشان سلام گفتم. تبسم کردند و خاموش شدند. مرا حالتی عجب پیدا شد و قبضی عظیم و باری قوی چنانکه طاقت از من رفت. از آن منزل بیرون آمدم، از خود رفتم و کار بر من دشوار شد. درویشان کیفیت حال مرا بر خواجه عرض کردند. فرمودند: تا آنچه در سر اوست نمی گوید خلاص نخواهد یافت. ناقل گفت: با وجود آن بار و شکنجه که من داشتم نفس بد فرمای من نمی خواست که آن سر را گشایم چون کارم به تنگ آمد، آنچه گذشته بود تقریر کردم و عذر و استغفار پیش آوردم و درویشان را شفیع گردانیدم تا خواجه بر من بخشودند و از من عفو کردند و باز در لطف و تربیت را بر من گشادند.

نقل کردند شیخ امیر حسین که حضرت خواجه ما قدس الله روحه روزی در قصر عارفان فرمودند که زیارت دوستی می رویم، بعد پانزده روز خواهیم آمد ان شاء الله به طرف غدیوت روان شدند. درویش دیگری با من بود چون شام شد مشوق حضرت خواجه بر من غالب گشت بی طاقت شدم. با آن درویش گفتم که در اندوه آمم که حضرت خواجه از غدیوت خواهند آمد. آن شام گذشت و روز شد بعد از ساعتی حضرت خواجه از طرف غدیوت آمدند و به هیبت در من نظر کردند و فرمودند ترا گفته بودم بعد پانزده روز خواهیم آمدن کوهی در پیش ما ایستاده کردی به آن طرف چون رویم؟ بعده روی به آن درویش کردند و گفتند: امیر حسین شام با تو چه گفت؟ آن درویش گفت، شام با من چنین گفت که در اندوه آمم که حضرت خواجه از غدیوت خواهند آمد من تضرع و زاری بسیار کردم. خواجه عفو فرمودند و گفتند چون مقصود تو آن است که من با تو باشم، يك لحظه من از تو غایب نیستم. بیت:

با تو ام هر جا که هستم با تو ام * تا نه پنداری که تنها می روم
این طریقه را می باید گذاشت. آنگاه فرمودند: بزرگ صفتی است محبت
کار گزار راه حق همین است فقراء صحابه را رضوان الله علیهم اجمعین همین صفت بود
نمی خواستند که از صحبت و خدمت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم
خالی باشند، لا جرم درد دل ایشان پیغامبر را بگذاشت که با رؤساء قریش صحبت
خاص دارد اگر چه صحّت نیت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم در
باب دین به حضرت حق تعالی و تقدّس معلوم بود، فرمان آمد که با آنها باش که بامداد و
شبانگاه به یاد پروردگار خود جلّ ذکره مشغول اند و هر دو چشم خود را از ایشان
برمدار پس حضرت خواجه این لطفها نمودند و به طرف آن دوست رفتند و بعد از پانزده
روز تشریف قدم فرمودند.

نقل کردند که حضرت خواجه ما را قدّس الله روحه در غدیوت محبان بسیار
بودند و هر که ایشان را به منزل خود می طلبید بر متابعت سنت رسول صلی الله علیه و
سلم و به جهت بر آمد کار آن نیازمند می رفتند و اهل بیت شیخ شادی را خاطر این می
خواست که برکّه وجود شریف حضرت خواجه دایما در منزل ایشان باشد و اتفاقا
حضرت خواجه قدس سرّه شامی در منزل درویشی بودند و اهل بیت شیخ شادی آن شام
تضرع بسیار کرد به حضرت حق تعالی و تقدّس که می باید که خواجه درین دیه در
همین منزل باشند و بسیار گریست. بامداد حضرت خواجه به منزل شیخ شادی آمدند و
گفتند: حق تعالی ما را از برای ارشاد خلائق آفریده است. شب از حضرت حق در می
خواهی که می باید که شیخ بهاء الدین درین دیه در منزل ما باشد و جای دیگر نرود. این
سخن کی راست آید؟ شفقت می باید کرد، همه خود را نمی باید بود.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین روح الله روحه که حضرت خواجه ما قدّس
الله روحه در قرشی بودند ایشانرا مرضی پیدا شد و آن مرض امتداد یافت. شی بیگانه بود
که جماعتی از عزلتیان به عیادت حضرت ایشان آمدند، از هر صنف مردم بودند. بعد از

ساعتی هر يك از ایشان احوال و مقامات خود را بر ایشان عرض می کردند و از نسبت خود از خواجه سؤال می کردند. بعضی به لغت عربی و بعضی به ترکی و بعضی به فارسی و خواجه جواب سؤال ایشان را به زبان ایشان باز می دادند. آن شب تا آخر خواجه با آن طایفه مشغول بودند و خواجه در منزل درویش ایمن شاه می بودند و اهل بیت او از برکۀ صدق خدمتی که داشت، به نسبت ایشان و درویشان ایشان آثار قبول ازو بسیار شنوده می شد. حضرت خواجه گفتند: چون بامداد شد، از آمدن آن جمع عزلتیان آن ولیه پیش ما حکایت کرد.

نقل کرد شیخ خسرو کرمینی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بودند. در آن باغی که این زمان مرقد مطهر ایشان در آنجاست و بر کنار حوض ایستاده بودند و با پیری سخنی میگفتند. من رسیدم و سلام گفتم. آن پیر به طرف باغ روان شد. خواجه فرمودند که این خواجه خضر است علیه الصلوة و السلام دو کرت خواجه چنین گفتند. من هیچ نگفتم خاموش شدم و به عنایت حق جل و علا در ظاهر و باطن مرا میلی به او نشد چون دو سه روز گذشت، در باغ خانقاه باز، همان پیر را دیدم که حضرت خواجه با او سخن می گفتند چون مقدار دو ماه برین حال گذشت، روزی در بازار شهر بخارا مرا با آن پیر ملاقات شد. تبسم کرد سلام کردم مرا در کنار گرفت و به صفت بسط پیش آمد و از احوال پرسید چون به قصر عارفان به حضرت خواجه رسیدم فرمودند در بازار شهر بخارا با خضر علیه الصلوة و السلام ملاقات کردی.

نقل کرد شیخ امیر حسین که یکباری حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا از قصر عارفان از راه فتحآباد به شهر بخارا روانه کردند به کفایت مهمی و فرمودند شب در شهر باش و بامداد بیا می گریستم و با نفس خود جنگ می کردم و ناسزا می گفتم که ای نفس کافر هرگز باشد که مسلمان شوی تا از شر تو خلاص یابم. مردی نورانی قوی با صفا مرا پیش آمد و گفت: چند اضطراب می کنی؟ معلوم باشد که چه مقدار مشقت و ریاضت کشیده باشی بسیاری از مشایخ را یاد کرد و ریاضتهای ایشان را گفت و طریقه

رفتن ایشان را درین راه بیان کرد من تضرع کردم. دست در گریبان کرد و پارهٔ خمیر با من داد و گفت: نان پز و بخور. چون از من گذشت غایب شد. بعد به شهر بخارا رفتم و مهمی که حضرت خواجه اشارت فرموده بودند کفایت شد آن خمیر را نزدیک نانبائی بردم، عطا نام او چون آن خمیر را دید، تعجب بسیار کرد و گفت من هرگز مثل این خمیر ندیده ام و از حال من پرسید. گفتم: از خادمان حضرت خواجه ام آن نانبا خمیر را به نیاز تمام نان پخت قرصی از آن به او دادم چون بطرف قصر عارفان متوجه شدم و به دروازهٔ کلاباد رسیدم، نماز شام شده بود. در مسجد آن موضع در آمدم. بعد از ادای نماز شام و نماز خفتن بوی سیب به مشام من رسید، در خاطر من گذشت ساعتی نبود که مقدار چهارده سیب از طاق مسجد از طرف قبله افتاد و پارهٔ نان و سیب خوردم و پارهٔ از شب توقف کردم و در همان شب به قصر عارفان رفتم و در مسجد در آمدم و نماز بامداد را به حضرت خواجه ادا کردم و بر ایشان سلام گفتم. فرمودند که آن کس که ترا پارهٔ خمیر داد که بود دانستی؟ گفتم: ندانستم. فرمودند: چه سخنها گفت؟ من گفتم: چنین و چنین گفت: فرمودند: آن کس خضر بود صلوات الله علیه و سلامه خضر را چه می کنی او نیز غیر است حق را طلب. بعد آن قصهٔ سیب را فرمودند. آنگاه گفتند و زهی سعادت که هم راه آن نانبا شد عاقبت الامر چنان شد که حضرت خواجه فرمودند آن نانبا به قبول حضرت خواجه مشرف گشت و تا آخر عمر بر محبت ایشان بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در غدیوت بودند و من و خال من و درویش نیکبشاه باغ ارسلان در قبض و بار بودیم اما حال قبض ایشان به غایت عظیم بود چنانکه در خاک می غلطید و سروروی ایشان در خاک پوشیده شده بود. درین اثنا خواجه فرمودند که معاملت می باید تا خلاص شوید هزار دینار می باید که درویش باغ ارسلانی دهد و صد دینار خال مرا فرمودند و ده دینار مرا در خاطر من گذشت که درویش باغ ارسلانی یکدینار از دنیاوی ندارد و خال من نیز صد دینار ندارد و اگر من آنچه دارم جمع کنم شاید که هزار دینار نقد شود، از من ده دینار معامله می

طلبند حضرت خواجه فرمودند: من معاملات به نسبت دنیاوی نمی طلبم به مقدار آشنایی و در آمد درین راه می طلبم آن باغ ارسلائی هزار دینارست و آن خال تو صد دینار و آن تو ده دینار، یقین من به نسبت کمال اشراف ایشان زیادت شد.

نقل کرد درویشی که یکی از اسباب محبت من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه این بود که عزیزی مرا به قصر عارفان به حضرت ایشان به مهمی فرستاده بود و شیخ امیر حسین و شیخ محمد جبرکوش با درویشان دیگر نزدیک باغی که این زمان مرقد منور خواجه در آنجاست، ایستاده بودند و تشها و زنبیر پیش ایشان بود چون من به نزدیک ایشان رسیدم، خوفی در من پیدا شد و لرزه بر اعضای من افتاد. بعد از فرصتی حضرت خواجه از طرف منزل آمدند، از من سؤال کردند که چرا چنین متغیر حالی؟ گفتم: به این موضع رسیدم. ترسی در من پیدا شد، سبب این را نمی دانم. خواجه فرمودند: از امیر حسین پرس که احوال چه بود. از شیخ امیر حسین پرسیدم. گفت: از بامداد درویشان در حضرت خواجه به زنبیر خاک می کشیدند بعد از فرصتی خواجه به طرف منزل متوجه شدند، به جهت طعام درویشان لحظه گذشت جوانی دیدیم که از طرف منزل خواجه به این طریق می آمد که از جایی به جایی چون مرغ می پرید. چون به نزدیک ما رسید، به همین صفت از پیش ما گذشت ما هم نگران او شدیم، قصد کردیم که این کار را گذاریم و در عقب او رویم که درین حال حضرت خواجه از منزل بیرون آمدند و اشارت به ما کردند که: ساعتی صبر کنید تا من بیایم از آن سخن خواجه ترسی و تغییری در ما پیدا شد درین زمان تو اینجا رسیدی. چون شیخ امیر حسین این سخن گفت، خواجه به من متوجه شدند و فرمودند، چون درین حال تو نزدیک ایشان رسیدی صفت ایشان در تو عکس کرده است. بعده خواجه فرمودند که قصه آن جوان چنین بود که من از نسف به بخارا می آمدم، یکی را دیدم که چون مرغ می پرید چون به او رسیدم، گفتم: صحبت عزلتیان را چون گذاشتی و به چه سبب اینجا افتادی؟ به درد و حسرت گفت: من از فلان شهرم آن قوم مرا به خود آشنا کردند و در صحبت شریف

خود راه دادند و مدتی با ایشان بودم. روزی بر کوهی نشسته بودیم، آرزوی زن و فرزند در خاطر من گذشت. آن طایفه بر رفت خاطر مرا دیدند قصد کردند که بروند و مرا گذارند زود دامن یکی از ایشان را گرفتم و در خواست کردم که مرا در جایی گذارید که آنجا خلق باشند. نظر کردم خود را اینجا دیدم. پس من آن جوان را از نسف به بخارا آوردم و شش روز در منزل ما بود و درین زمان که به منزل رفتم تا به جهت این درویشان طعام بیارم آن جوان اجازت طلبید او را اجازت کردم و خواستم که سفره بر گیرم. تفرقه احوال و بر رفت خواطر این درویشان را دیدم از منزل بیرون آمدم و ایشان را گفتم: ساعتی صبر کنید، تا من پیام درویش می باید که به هر چیزی از جای نرود و اعتقاد او در حق پیر خود به هیچ وجه متبدل نشود تا که اگر خضر را علیه الصلوة و السلام بیند باید که با او التفات نکند. درین زمانکه حضرت خواجه این سخنان با آن درویشان می گفتند، آثار هیبت در جبین مبارک ایشان ظاهر شده بود. فرمودند: سهل مرتبه ای است در هوا پریدن مگس نیز در هوا می پرد، متوجه به شیخ امیر حسین و آن درویشان شدند و فرمودند زنبر را خاک پر سازید و گذارید آنگاه خواجه به زنبر اشارت کردند زنبر خود رفت و خاک را خالی کرد و باز به نزدیک درویشان آمد، چند کرت این چنین مشاهده افتاد و همه را احوال دیگر شد، خاصه مرا و سبب محبت من شد. پس از آن خواجه فرمودند: امثال این چیزها پیش بندگان خاص حق تعالی و تقدس اعتباری ندارد. بعده من چون به شهر بخارا رفتم و این قصه را در حضور آن عزیزان شرح کردم، همه متحیر شدند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته که درویشی بود امیر تاج نام از جمله درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه و صفت او چنین بود که هر چگاه درویشان او را به خدمتی از قصر عارفان به شهر بخارا فرستادندی به اندک فرصتی آنجا می رسید و از شهر بخارا به قصر عارفان فرستادندی به سهل وقتی می رسید به این طریق که چون از نظر درویشان غایب می شد اکثر وقت چون مرغ می پرید چنین گفت

که روزی درویشان مرا به شغلی به شهر بخارا فرستاده بودند و من به همان صفت می رفتم. اتفاقاً حضرت خواجه به طرف شهر بخارا می رفتند. بر آن صفت من مطلع شدند، آن صفت را از من خلع کردند دیگر نتوانستم به آن طریق رفتن. شنیدم از درویشی که می گفت: حضرت خواجه ما در خراسان بودند و با درویشان دادن و گرفتن احوال و صفات را به تحقیق می نمودند. فرمودند: من بر احوال و صفات متصرفم، اگر خواهم به کسی بدهم و اگر خواهم بگیرم.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طیب الله مشهده که روزی اصحاب در حضرت خواجه ما قدس الله روحه حاضر بودند، لالا نام ترکی از کوفین آمد و بر خواجه سلام کرد. خواجه فرمودند: چرا آمده و چه می طلبی؟ گفت: روح شما را می طلبم حضرت خواجه توجه به اصحاب کردند و گفتند در دهمش اصحاب گفتند: کرم حضرت بسیارست. پس از آن خواجه او را نظری فرمودند، در حال چنان صفتی و حالی درو پیدا شد که از بیان بیرون بود و هر که او را می دید، شیفته او می شد و از برکات نظر ایشان از مقبولان شد.

نقل کردند که روزی درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان به اشارت ایشان زنبر می کشیدند در آن اثنا محمد جبرکوش که از درویشان خواجه ما بود، از ریورتون آمد، صفتی و حالی درو تصرف کرده بود قرار و آرام نداشت. از درویشان که زنبر می کشیدند، از حضرت خواجه سؤال کرد. گفتند: خواجه به طرف منزل رفتند. درویش محمد بتعجیل تمام به طرف منزل خواجه روان شد و از غایت اضطراب که داشت چون مرغ می پرید از آنجا که درویشان زنبر می کشیدند تا منزل خواجه مسافتی بود. کرت دوم که پرید نزدیک به منزل خواجه رسید. درویشان چون آن حال را مشاهده کردند، در عقب او روان شدند چون به او رسیدند، خواجه از منزل بیرون آمدند و بانگ بر آن درویشان زدند و گفتند: ازین فقیر بی سروپا چه می خواهید؟ ازین صفت حاصلی نیست و برین احوال اعتمادی نیست، بسیار بیگانه باشد که چون

مرغ در هوا پرّد. حق طلبی بیرون ازین است آن درویشان قوی در خوف شدند. در آن حال حضرت خواجه ایشان را گفتند که زبیر را خاک پر سازید. خواجه اشارت به زبیر کردند، با خاک پر می رفت و خاک را می ریخت و باز می آمد. حاضران از مطالعه آن حال از کرده خود نادم شدند.

نقل کردند که روزی حضرت خواجه ما قدّس الله روحه دو کس را به اجره گرفته بودند در عمارت خیری و ایشان زبیر می کشیدند. زمانی گذشت به کراهت زبیر می کشیدند. حضرت خواجه ما قدّس الله سرّه توجه به آن دو کس نمودند و فرمودند: مرا چه منت می نهید اگر به این زبیر اشارت کنم، روان می شود. خواجه چون این سخن گفتند، در حال زبیر روان شد پر بار می رفت و خالی می شد و باز می آمد، این چنین به تکرار واقع شد و مطالعه آن سبب حصول عقیده جماعتی شد به حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که روزی با حضرت خواجه ما قدّس الله روحه در قصر عارفان زبیر می کشیدیم لحظه يك طرف زبیر را حضرت خواجه می گرفتند و طرف دیگر را من می گرفتم. زمانی بر چنین بود بعده حضرت خواجه ایستادند و فرمودند: تو طرف خود را بگیر مرا گرفتن حاجت نیست بر موجب اشارت ایشان يك طرف را من گرفته بودم و هیچ المی به من نمی رسید بل که مرا حالی می شد که از غایت شوق در عقب زبیر به تعجیل می رفتم، در آن روز چند کّرّت این چنین لطف فرمودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طاب مرقده که روزی حضرت خواجه ما قدّس الله روحه بر در دروازه گلاباد با جمعی از درویشان نشستند و خلق بسیار به فتحآباد می رفتند. خواجه فرمودند درویشی را که در میان آن خلق انبوه آن کهنه پوش را نزدیک ما بیار. چون حاضر شد، ازو پرسیدند که به چه سبب از میان عزلتیان جدا شده؟ گفت: روزی بر کوه ابو قبیس بودیم، قطب مارا خالص نام بود و حال چنان بود که هر چگاه مارا احتیاج به طعام شدی، حاضر می شد. روزی در دست هر یکی از ما کاسه تماچی پیدا شد در خاطر من گذشت چه بودی اگر سیخی بودی. به مجرد این خاطر از

صحبت ایشان دور افتادم. چندین فرصت است که به درد فرقت ایشان مبتلا گشته ام و هر چند تضرع می کنم، به شرف صحبت ایشان نمی توانم رسید.

نقل کرد یکی از معتقدان حضرت خواجه ما قدس الله روحه که روزی حضرت خواجه در حمام بودند و اوایل حال من بود و از جهت آن تا مرا یقین حاصل شود، داعیه مشاهده خوارق عادات و کرامات از حضرت خواجه در من می بود در حمام عطش بر من غلبه کرد. در آن زمان خواجه فرمودند مرا که پاره آب سرد بیار. زود از حمام بیرون آمدم و قدح پر آب سرد کردم به قصد آنکه به حضرت خواجه برم در خاطر من گذشت که اول من خورم آنگاه قدحی دیگر ازین آب به حضرت خواجه برم آن آب سرد را خوردم و قدحی دیگر به حضرت خواجه بردم. فرمودند: چرا آن خاطر را به خود راه دادی و آن آب را خوردی؟ این از کرامات است یقین حاصل شد.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در نسف بودند و فصل زمستان بود. خواجه را اتفاق طرف بخارا شد و در آن سفر خواجه محمد نبیره که از فرزندان مولانا حافظ الدین کبیر بخاری بود رحمة الله علیه در صحبت خواجه بود و آن روز هوا ابر بود و درویشان نسف در خواست می کردند که خواجه توقف فرمایند که هوا ابر است، خواجه توقف نکردند. جمعی عظیم از درویشان در رکاب خواجه بودند. باران باریدن گرفت و هر لحظه زیادت می شد. حضرت خواجه اشارت به خواجه محمد کردند که بگو تا باران ایستد و خواجه محمد در حضور خواجه آن چنان سخن نمی گفت. خواجه فرمودند: من ترا می گویم که بگو ای باران ایست. چرا نمی گویی؟ پس خواجه محمد به اشارت خواجه گفت که ای باران ایست در لحظه باران ایستاد و هوا گشاده شد و آفتاب پیدا گشت، حالی در حاضران ظاهر شد و درویشان نسف که به جهت بدرقه رفته بودند، بسیار گریستند و رکاب حضرت خواجه را بوسیدند و باز گشتند.

نقل کردند شیخ امیر حسین که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در آن باغ بودند که این زمان مرقد منور ایشان در آنجاست و امیر برهان الدین فرزند امیر سید کلال

علیهما الرّحمة به حضرت خواجه پاره ماهی آورده بود، خواجه به پختن آن ماهی مشغول بودند. چون ماهی را در تنور گذاشتند، اتفاقاً فصل بهار بود، ابری عظیم پیدا شد. خواجه اشارت به امیر برهان الدین کردند که بگو: تا باران برین موضع که ماییم نه آید. او تضرع کرد و گفت: مرا چه محل آنکه این سخن گویم؟ سخن من در حدّ قبول نیست. خواجه فرمودند: من ترا می گویم: تو بگو. نفس نگاه دار امیر برهان الدین به ضرورت اشارت خواجه آنچنان گفت. به قدرت الهی در آن موضع که حضرت خواجه بودند چند قطره بیش نه بارید، اما بیرون آن موضع چندان باران بارید که در هر جایی آب جمع آمده شده بود، از مطالعه آن حال یقین حاضران در حق حضرت خواجه زیاده گشت.

نقل کرد دانشمندی که حضرت خواجه ما خواجه بهاء الحق و الدین قدس الله روحه بکش آمدند اتفاقاً فصل بهار بود باران بسیار می بارید چنانکه در فصل بهار در کش می باشد و حال آنکه در موضعی که ایشان نزول فرمودند خانه بود که از سقف او آب باران می چکید ایشان فرمودند که ما درین خانه می باشیم و آن روز باران به قوت می بارید و آب از سقف خانه می چکید. چون قدم شریف ایشان به آن خانه رسید، در حال از سقف آن خانه آب از چکیدن ایستاد و در آن فرصت پنج شبانروز پیوسته باران بارید و در کش بسیاری از عمارتها و بناها افتاد و از برکات قدم خواجه آب از سقف آن خانه نچکید. هر که مشاهده آن حال کرد به کمال ولایت ایشان اعتراف نمود.

چنین نماید انظار اولیا آثار.

نقل کردند که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه به منزل دوستی رفتند. فصل بهار بود و آن روز باران به قوت می بارید و از سقف خانه او آب می چکید. اتفاقاً خواجه در آن خانه نزول کردند. آن عزیز صاحب منزل از آن حال نگران خاطر شد، خواجه فرمودند که خاطر جمع دار باشد که به واسطه قدم درویشان دیگر آب نچکد چون بر لفظ مبارك خواجه آن سخن گذشت دیگر از سقف خانه او آب نچکید و در آن چند روز که خواجه در آن خانه بودند، متصل باران می بارید و بسیار خانها و عمارتها

ویران شد روز آخر که خواجه عزیمت سفر کردند و آن عزیز صاحب منزل طعامی ساخته بود، در زمانی که در سفره اهل بیت او نان می نهادند آن عزیز گفت در سفره نان بیشتر نهید و آن جماعت بکراحت بودند در آن عمل و می گفتند ما را نان کم می ماند آن عزیز از عمل جماعت در بار شد. چون سفره را در حضور خواجه باز کرد، ازو پرسیدند که این نان را خورده می شود؟ بار آن عزیز زیاده شد چون دانست که خواجه عمل به کراحت اهل بیت را دیدند خواجه لطف نمودند و فرمودند اگر چه آن جماعت این نان را در سفره بکراحت نهاده اند و لیکن ما به جهت خاطر تو این نان را می خوریم پس خواجه از آن نان بخوردند و چون آن عزیز آن سفره را برداشت و نزدیک آن جماعت بزد، در حیرت شدند از بسیاری نان که در سفره بود. بعده چون خواجه قدم از آن خانه بیرون نهادند، آب از سقف آن خانه چکیدن گرفت. به مثابه که از ناودان آب فرود آید آن عزیز به حضرت خواجه باز نمود که بر لفظ مبارك گذشته بود که دیگر آب نچکد. خواجه فرمودند: چنین بود، اما بجهت کراحت آن جماعت این حال واقع شد. به ایشان بگو اینک سفره پر از نان و اینک آب چون ناودان!

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه از نسف به بخارا می رفتند و آفتاب در برج جوزا بود و هوا بغایت گرم بود و جمعی از درویشان در قدم ایشان بردند و روز چاشتگاه شده بود. خواجه فرمودند: دراز گوشان را بار سازید درویشان گفتند: هوا قوی گرم است. خواجه فرمودند: روان می باید شد بی توقف. درویشان روان شدند. خواجه روی مبارك به طرف این ضعیف کردند و فرمودند: هوا گرم هست؟ من گفتم: بلی، گردن من سوخت. اتفاقا خواجه کلاهی از نم بر سر مبارك داشتند و طرف آفتاب را سایه کرده بودند در حال طرف آفتاب را گشادند چنانکه آفتاب بر گردن مبارك ایشان می تافت و فرمودند گردن من نیز گوسوز چون حضرت خواجه آن چنان کردند ساعتی نگذشت که پاره ابر پیدا شد و اندک اندک جمیع آسمان ابر گرفت و آن چنان هوای گرم خوش و خرم شد. خواجه فرمودند: بینم این زمان چون خواهد

سوخت؟ آن درویشان را حال دیگر شد.

نقل کرد شیخ خسرو از مولانا عارف روح الله که گفت: روزی با حضرت خواجه ما قدس الله روحه در راهی می رفتیم، فصل زمستان بود و مارا در پای موزه و کفش نبود و برفی عظیم آمدن گرفت بغایت در تشویش شدیم. توجه به خدمت خواجه کردم و گفتم: این چه حالت است؟ خواجه را صفت عجیبی بود به طرف آسمان بهیبت نظر کردند. در لحظه آن برف ایستاد و هوا قوی خوش شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت در منزل درویش اسحاق بودند و درویشان بترتیب طعام مشغول بودند و در تنور آتش می کردند و زبانه آتش بلند شده بود. در آن حالت حضرت خواجه دست مبارک خود را در تنور در آوردند و فرصتی داشتند و بعد از آن بیرون آوردند، به عنایت الهی يك تار موی از دست مبارک ایشان متغیر نگشته بود.

خلیل الله با آتش همی گفت * اگر مویی ز من باقیست می سوز

همه را از مشاهده آن صفت وقت کرمی پیدا شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه که در آن روز که پسر ایشان فوت شده بود فرمودند: ما به عنایت حق سبحانه و تعالی بحضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم موافقت کردیم پسران ما نیز فوت شدند و فرمودند: هر چه بر حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم گذشت، به حسب آنچه اراده الله بود، بر ما نیز گذرانیدند و هر سنتی که از پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم به ما رسید ما به آن عمل کردیم و نتیجه و اثر آن در خود مطالعه کردیم تا به حدی که به ما رسید که حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم با صحابه در منزلی بودند، می خواستند که در تنوری نان پزند، حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم را رضوان الله علیهم اجمعین فرمودند: هر کس درین تنور نانی بندند. صحابه چنان کردند و حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و

اصحابه و سلم نیز نانی در آن تنور بستند و سر تنور را استوار کردند. بعد از زمانی نظر کردند همه نانها پخته بود مگر نان حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم که همچنان خمیر بود. ما نیز بر متابعت حضرت پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم همچنین عمل کردیم نان همه درویشان پخته شد و نانی که ما بسته بودیم خمیر بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه به طرفی می رفتند و شیخ امیر حسین رحمه الله در قدم ایشان بود به آبی رسیدند خواجه بر زبر پل ایستادند و فرمودند؛ امیر حسین وقت فداست خود را درین آب انداز. شیخ امیر حسین خود را در آن آب انداخت. به اشارت حضرت خواجه و غوطه خورد و حضرت خواجه از پل گذشتند و در آن طرف آب فرود آمدند و زمانی دراز بنشستند از اصحاب نیز چند کس در خدمت ایشان بودند. آنگاه خواجه فرمودند؛ امیر حسین از آب بیرون آی. شیخ امیر حسین بیرون آمد، همه جامهای او خشک بود. خواجه از او پرسیدند: آن ساعت که خود را در آب انداختی چه حال بود؟ شیخ امیر حسین گفت: حال قوی خوش بود. من در خانه بودم بغایت با صفا. چون زمانی گذشت آن خانه را دری پیدا شد، حضرت شما مرا اشارت فرمودید از آن خانه بیرون آمدم و به حضرت شما رسیدم.

نقل کرد درویشی که پدر من در غدیوت می بود و ملازمت حاکمان آن دیه می کرد. حق تبارک و تعالی به عنایت بی علّت مرا به سعادت محبت حضرت خواجه ما قدس الله روحه مشرف گردانید و به واسطه آنکه پدر و مادر من درویشی از درویشان ایشان را جفا و ناسزا بسیار گفتند و او از پدر و مادر من بغایت آزرده شد خواجه نیز از ایشان آزرده شدند بلا و حادثه متوجه حال ایشان شد و احوال ایشان ابرتر گشت و پدر من بزحمت سکره مبتلا گشت و به تطویل انجامید تا فرصت چهار ماه، تا کار به جایی رسید که اکثر اوقات او را ملازمت حمام می بایست نمود و مدتی مرا با ایشان ملاقات نشد. روزی به خدمت خواجه رسیدم، فرمودند: به فلان حمام رفته بودم پدر ترا دیدم آن

زمان مرا برو رحم آمد، ترا می خواهد اورا پرسش بکن. من از حضرت خواجه التماس کردم که از لطف حضرت شما توقع آن دارم که از بندگی شما چنان روم که از پرسش من آن زحمت او کمتر شود و به جهت این تضرع بسیار کردم. لطف نمودند و فرمودند: چون نزدیک او رسی اورا بگوی تا این کلمه را بگوید یا غیاث المستغیثین اغثنی، که خوش خواهد شد بعده باشارت ایشان نزدیک پدر رفتم و سلام حضرت خواجه را رسانیدم و گفتم: فرمودند که این کلمه را بگوید که یا غیاث المستغیثین اغثنی، که خوش خواهد شد پدر من چون این کلمه را سه بار یا چهار بار بر زبان راند حق تعالی و تقدس اورا از آن زحمت خلاصی داد و زحمت سکره ازو منقطع شد. روز دیگر به طرف غدیوت اتفاق رفتن کرد و بر مرکب سوار شد. چون به چهار سو رسید، حضرت خواجه بر در مسجدی نشسته بودند، پدر من از مرکب پیاده شد و شکر لطف توجه خاطر شریف ایشان گفت و ذکر صحت خود کرد خواجه مرا فرمودند: پدر را بر مرکب سوار گردان پای پدر را گرفتم تا اورا بر مرکب سوار گردانم مرا نگذاشت و گفت اگر چه تو فرزند منی، اما ازین جهت که از خادمان و محبان حضرت خواجه روا نباشد که پای من عاصی جافی را بگیری. خواجه فرمودند بگذار تا پای ترا بگیرد پدر من به نیاز تمام گفت: فرزند من در حضرت شما قربی دارد مرا در حضرت شما چرا قرب نیست. خواجه فرمودند: به واسطه قرب فرزند ترا این مقدار قرب باشد که به ایمان ازین عالم روی و لیکن در غربت و شدت و تنگی خواهی مرد. الحق آنچنان که حضرت خواجه فرموده بودند، واقع شد و از برکة نفس ایشان به سعادت ایمان رفت. حق سبحانه و تعالی به لطف و عنایت خود همه را به سعادت ایمان ازین عالم فانی به آن عالم باقی برد و محبت اولیاء خود را وسیله غفران ایشان گرداناد، بمنه و کرمه.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه از غدیوت به طرف باغ ارسلان می رفتند چون نزدیک به آن دیه رسیدند، ایشان را به مجذوبی ملاقات شد. در موضعی با او بنشستند، در آن میان آن مجذوب در حضرت ایشان بی ادبی کرد و سخنی بغایت

بدگفت که من ترا و خدای ترا افسوس می دارم. خواجه چنان متغیر شدند که حد نداشت. بعده دو کُرت فرمودند: عفو بعد از قدرت و باز به طرف غدیوت متوجه شدند. آن مجذوب در عقب ایشان می رفت پاره که رفت، گفت: مرا اجازت فرماید. خواجه فرمودند ترا اجازت است. چند کُرت آنچنان واقع شد و او نمی توانست که از قدم ایشان باز گشتی، آخر گفت که: یکی از درویشان خود را فرماید تا مرا در کنار گیرد. خواجه فرمودند اختیار تراست. آن مجذوب گفت: شیخ امیر حسین را فرماید تا مرا کنار گیرد. خواجه اشارت به شیخ امیر حسین کردند و به تعجیل روان شدند. چون شیخ امیر حسین او را کنار گرفت، حالش دیگر گشت و بیفتاد و روح از قالب او بیرون آمد. مجذوب متحیر شد و چون حضرت خواجه مسافتی رفته بودند، بر اثر ایشان می دوید چون رسید، صورت حال را عرضه کرد. خواجه فرمودند: نیک کرد که مرد ما شاء الله کان گور و کفن ساز و دفن کن. مجذوب بزاری در آمد و در خواست می کرد که تدبیری فرماید. چون در ماندگی مجذوب بسیار شد و خواجه به او هیچ التفات نمی کردند و درویشان را فردا فرد التماس کرد که از حضرت خواجه التماس فرماید تا این حادثه را دفع کنند. خواجه روی به آن مجذوب کردند و گفتند: کسی که خدای مرا جلّ جلاله و مرا افسوس دارد می باید که از عهده مثل این واقع بیرون آمدن پیش او سهل باشد و او همچنان تضرع و زاری می کرد. اصحاب بیک کلمه از حضرت خواجه در خواست کردند که او بغایت بد کرد و این بی ادبی او از حد بیرون است و این زمان عجز و بیچارگی خود را دانسته است. خواجه کرم فرمودند و باز گشتند و پای مبارک را از کفش بیرون کردند و بر سینه شیخ امیر حسین نهادند و روح در قالب او در آمد و حرکتی از او پیدا شد و به حالت اصلی خود باز گشت. خواجه فرمودند: چون نزدیک او رسیدم، سیر کردم روح او را در آسمان چهارم یافتم. باز گردانیدم و به حقیقت حیات آن درویش سبب حیات حقیقه آن جماعت حاضران شد و یقین ایشان به نسبت ولایت خواجه کمال بگرفت.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه شیخ شادی را فرموده بودند که فراخشاخان خود را بفروش. شیخ شادی امتثال امر خواجه کرد، اما يك فراخشاخ سرخ داشت آنرا نفروخته بود. چون حضرت خواجه به غدیوت آمدند، به شیخ شادی هیچ التفات نکردند در آن صحبت درویشان غدیوت بسیار بودند. بعد از ساعتی حال شیخ شادی دیگر شد و از درون او آواز عظیم می آمد، چنانکه گویی کسی جواز می گوید. حضرت خواجه روی به شیخ شادی کردند و فرمودند: ما به تو هیچ الم نمی رسانیم، همان فراخشاخ سرخ است که ترا شاخ می زند و آن آواز را حاضران می شنوند و حضرت خواجه همچنان می گفتند که ما چه کنیم همان فراخ شاخ سرخ است که ترا شاخ می زند بعده آن درویشان از حضرت خواجه در خواست بسیار کردند تا شیخ شادی را بخشیدند و ازو عفو فرمودند و ظهور آن سبب رسوخ عقیدهٔ حاضران شد به حضرت خواجه.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در غدیوت بودند و به باطن به نسبت یکی شفقت می کردند تا درین طریق در آید. آن کس، سر نباتی به من داد که این را به حضرت خواجه رسان چون به حضرت ایشان رسانیدم آنرا قبول نکردند. من آن سر نبات را باز به همان کس رسانیدم و قصه را گفتم. آن کس ذکر ولایت ایشان کرد و گفت: هر آینه چنین است در آن ساعت که آن سر نبات را من به دست تو به حضرت ایشان فرستادم، گفته بودم که اگر ایشان را ولایت باشد، این نبات را قبول نه کنند، اما این زمان بیرکه خواهند گرفت من باز آن سر نبات را به حضرت ایشان بردم، قبول کردند و مرا فرمودند: نگاه دار. بعده از آن موضع به طرفی رفتند چون پارهٔ راه رفتند نیازمندی سبدی پر از انار به حضرت ایشان آورد يك انار به من دادند که به نزدیک آن کس رسان و فرمودند درین سرریست سر به مهر و این بیت خواندند، نظم:

سخن سر بمهر دوست به دوست * حیف باشد به ترجمان گفتن

من چون آن انار را نزدیک آن کس بردم، حالش دیگر شد. گفت که در آن زمان

دوم باره که نبات را به تو دادم، در خاطر من این بود که نبات را قبول کنند و اناری نزدیک من فرستند، مرا تحقیق شد که حضرت خواجه قوی بزرگ و صاحب کمالند از برکه توجّه خاطر شریف ایشان درین راه حق در آمد.

نقل کرد درویشی که روزی یکی از اعوانه بخارا براتی بر قصر عارفان آورد و اتفاقاً او را به حضرت خواجه ما قدس الله روحه ملاقات شد، بر ایشان عرض کرد. ایشان فرمودند: نزدیک مردم دیه بر آن عوان بی ادبی کرد و کهنه پوستینی بود در بر خواجه از ایشان کشید و با وجود آن لگدی بر ایشان زد و از آنجا به غدیوت رفت و شب قصد کرد که به حرم کسی دست درازی کند سرش را بریدند و از سرش خلاص یافتند و هلاک آن ظالم واسطه زندگی جمعی شد که از آن بی ادبی بی خبر.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت بر کنار جویی بودند درویشی را گفتند که پاره چوب بید بیار تا کفچه تراشیم. درخت بیدی بود آن درویش از آن پاره چوب برید و به حضرت خواجه آورد عوانی بود در غدیوت، بیامد و آن درویش را که چوب بید آورده بود، می زد خواجه فرمودند: او را گناه نیست، این گناه را من کرده ام مرا بزن. آن عوان همچنان آن درویش را می زد و خواجه می گفتند: مرا بزن در آن میان به پای چپ لگدی به طرف خواجه انداخت و در آن غضب سوار شد در کنار آن جوی مرغزاری بود به جهت مرغی اسب را دوانید از اسب افتاد و همان پای که به طرف خواجه بی ادبی کرده بود، در رکاب ماند و آن اسب در آن مرغزار می دوید چندانکه پای آن عوان بی ادب خرد بشکست و در آن ادب آن ظالم بی ادب هلاک شد و از آن واقعه بسیار کس به سعادت محبت خواجه رسیدند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه بر دروازه کلاباد در حجره درویشی بودند. ساعتی گذشت آواز سم مرکبی آمد از طرف فتحآباد می آمد و بر در آن حجره ایستاد. خواجه از درون حجره فرمودند: نیکبی شاه در آی که نسبتی که تو می طلبی اینجاست. و مقصود اینجا حاصل می شود چون نیکبیشاه در آمد، خواجه

فرمودند: استر ترا از پشته فراجون ما باز گردانیدیم، دانستیم که تو به طلب حقیقی به طرف ترمذ می رفتی گفتیم: بی همتی باشد که طالب ازینجا به ترمذ رود نیکبی شاه گفت: چنین بود که می فرمایید چون به پشته فراجون رسیدم، استر ایستاد و هر چند سعی کردم، قدمی آن طرف ننهاد. گفتم: مصلحت آن است که عنان او را گذارم تا هر کدام طرف که خواهد رود. چون گذاشتم، فی الحال این طرف روان شد و به طرف منزل هم نرفت و به تعجیل تمام راست تا به در این حجره آمد و ایستاد هر که در آن حجره بود از آن اشراف ایشان متحیر شد. بعده آن کس از مقبولان شد.

نقل کرد درویشی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه با شیخ امیر حسین شفقتی می کردند و عتابی می فرمودند و می گفتند: ترا گفته بودیم که فلان زمین را هموار می باید کرد تا آب خورد و تو تقصیر کردی و اتفاقاً در آن مجلس خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف و جماعتی از علما که معتقد و محب حضرت خواجه ما بودند، حاضر بودند و بعضی از مردم قصر عارفان نیز بودند. درین زمان حسن نامی از قصر عارفان در خواست کرد از خواجه که امیر حسین را بخشید. خواجه او را فرمودند: خاموش باش که من با امیر حسین شفقت می کنم و تو نمی دانی. این معنی مکرر شد و آن حسن هر لحظه در خواست می کرد آخر الامر حضرت خواجه به هیبت متوجه شدند و فرمودند: امیر حسین را با تو گذاشتم، هر چه شود تو دانی در حال در شیخ امیر حسین تغییری پیدا شد و سر خود را مقداری می برداشت و بر زمین می زد چون جواز گرنج کوبی فرصتی گذشت حال چنان بود که خوفی و هیتی در اهل مجلس پیدا شد و هیچ کس را از حاضران طاقت آن نبود که از خواجه التماس نماید. به جهت شیخ امیر حسین. خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق و الدین به طرف مولانا حسام الدین خواجه یوسف اشارت فرمودند، ایشان با جمیع علما که بودند بر خاستند و در خواست کردند. خواجه متوجه به خواجه یوسف و آن اکابر شدند و فرمودند: به جهت خاطر شما امیر حسین را بخشیدم و در لحظه آن تغیر او نماند و از آن حال به حالت اصلی خود باز گشت.

نقل کرد عزیزی که روزی به دریافت لقای حضرت خواجه ما قدس الله روحه شتافتم و نزدیک ایشان نشستم. فرمودند از من دور نشین که این زمان نزدیکی نیست و به این مقدار که با ما نزدیک شدی به تو بلایی خواهید رسید. آن عزیز گفت: چون از آن منزل از حضرت ایشان بیرون آمدم، ظالمان مرا گرفتند و مبلغ هزار دینار از من طلب داشتند و تشویش بسیار کردند، چندین سعی بایست نمود تا به دشواری تمام از ایشان خلاص یافتم و به یاد من آمد این معنی که بسیار شنیده بودم از درویشان که از حضرت خواجه نقل می کردند که می فرمودند: از عنایات الهی در حق من این بود که به مجال دریافت صحبت این طایفه موفق می شدم و از مجال که می بایست از ایشان دور بودن، هم دور می بودم و از این طایفه بهره کسی می تواند گرفت که شناسنده احوال و اقوال ایشان باشد، بهره صحبت شریف ایشان گاهی عطاست و گاهی بلا.

نقل کرد درویشی که یکباری حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان مرا فرمودند که در خانه شست من گندم است، می باید به شهر بخارا بردن. از آن گندم دو من گرفتم و در موضعی گذاشتم، بعد از ساعتی حضرت خواجه آمدند و شیخ امیر حسین را فرمودند این گندم را در جوال کن شیخ امیر حسین به آن مشغول شد و از حضرت خواجه پرسید که این گندم چند من است؟ گفتم: شست من. خواجه فرمودند: شست من نیست. این گفتند و به طرف منزل رفتند و شیخ امیر حسین نیز به کاری مشغول شد من متحیر شدم تأمل کردم و با خود گفتم چون دانستند که این گندم شست من نیست، این را نیز خواهند دانست که من گرفته ام. آن دو من گندم را آوردم و در جوال ریختم بعد از زمانی حضرت خواجه آمدند و شیخ امیر حسین را فرمودند که این گندم را بر دراز گوش بار ساز و به طرف شهر بخارا روان شو. درین حال بر لفظ شیخ امیر حسین گذشت که این گندم چند من است؟ خواجه فرمودند: شست من. شیخ امیر حسین تعجب کرد و متوجه به حضرت خواجه شد و گفت: آن ساعت فرمودید شست من نیست و این زمان می فرمایید که شست من است. خواجه فرمودند، آن ساعت

شست من نبود و این ساعت شست من هست.

نقل کردند: خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در بازار می رفتند یکی را دیدند که کوزه شیرینی دارد و می فروشد حضرت خواجه آن کوزه را شکستند حاضران را از آن عمل انکاری در خاطرها گذشت. چون تفحص کردند، در آن شیرینی موش مرده یافتند. از آن فراست تعجب کردند و انکار به اقرار مبدل گشت.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه بر کنار جویی گذر می کردند. کودکی سبوی بر کنار جو نهاده بود. خواجه آن کوزه را شکستند، کودک گریه شد. خواجه یکی درویش را فرستادند از بازار بجهت این کودک سبوی بیار تفحص کردند کوزه کودک ناپاک بوده است.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در آن باغ بودند که این زمان مرقد مطهر ایشان در آنجاست و من با درویش دیگری در حضرت ایشان بودیم و خواجه تکیه فرموده بودند. ساعتی گذشت، حالت با هیبتی در خواجه پیدا شد، آن درویش بیهوش افتاد. خواجه بر خاستند و گرد آن حوض می گشتند. بعد از زمانی درخت سیبی را در کنار گرفتند، لحظه برین گذشت وجود مبارک ایشان بزرگ شد چندانکه همه باغ از وجود ایشان پر شد و در هر چیزی که نظر می کردم همین وجود ایشان را می دیدم. بعده باز دیدم که وجود مبارک ایشان خورد می شد تا آن زمان که از وجود ایشان اثری نماند باز دیدم که از وجود ایشان اثری پیدا شد تا چندانکه به همان حالت اصلی رسیدند و همان درخت سیب را در کنار گرفته اند و ایستاده به غایت در حیرت شدم که این چه احوال است؟ آنگاه خواجه فرمودند که از حضرت عزیزان علیه عظام الغفران همچین احوال در نقل آمده است.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بودند و روز وقت نماز دیگر بود. مؤذن بانگ نماز گفت. درین حال از غدیوت قاصدی آمد که

خال فلان درویش تو بیمارست و حضرت خواجه را با خال من التفاتی بود به سخن او مشغول بودند که مؤذّن به اقامت مشغول گشت. خواجه نماز دیگر ادا کردند و اوراد بخواندند و بر خاستند و هنوز بر جای نماز بودند که (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ * البقرة: ۱۵۶) گفتند. نماز خفتن شده بود که از غدیوت کسی آمد که خال تو فوت شد. از آن قاصد پرسیده شد که چه وقت فوت شد؟ گفت: وقت نماز دیگر بود.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدّس الله روحه در قصر عارفان بودند. ابراهیم نام درویشی از غدیوت آمد به صحبت خواجه ازو پرسیدند که: پیاده آمدی یا بر دراز گوش؟ آن درویش گفت: بعضی راه پیاده آمده ام و بعضی بر دراز گوش. خواجه فرمودند اگر ترا محبت ماست چرا پیاده به نزدیک ما نیامدی؟ آن درویش در گریه شد. در حال حضرت خواجه به دیه باغ ارسلان روان شدند و چون به آن موضع رسیدند، اجتماع عظیم شد و درویشان و نیازمندان جمع شدند و صحبتی خوش بود و آن ابراهیم غدیوتی در عقب خواجه به باغ ارسلان آمد. بر همان صفت می گریست و زاری می کرد و درویشان باغ ارسلان را بر حال او ترحّم آمد و به حضرت خواجه آمدند و درخواست کردند که ازین درویش ابراهیم عفو فرماید. خواجه او را نزدیک خود طلب فرمودند و به او التفات نمودند بیمهوش افتاد و اصلا و قطعا ازو نفس بر نمی آمد. آن خلق متحیر شدند و اعتقاد ایشان چنان شد که او مرده است، آن مقدار زمانی که آشی پخته شود آن درویش ابراهیم بر همان صفت بود در حضرت خواجه. بعده خواجه دست مبارك خود را برو نهادند، از آن صفت بر آمد، اما طاقت نشستن و ایستادن نداشت خواجه فرمودند که او را به غدیوت می باید برد و در خانه که او باشد، کسی از درویشان پیش او نه در آید. چون او را به غدیوت بردند، ضعیفه صالحه بود که از محارم آن درویش ابراهیم بود چون آن وقاعه او را شنود، نزدیک او در آمد و ساعتی بنشست صفت او در آن ضعیفه عکس کرد، بیمهوش افتاد و زمانی دراز بر آن صفت بماند و چون به خود آمد آن صفت تمام ازو زایل نشد و تا مدت يك سال اثر آن صفت در آن ضعیفه

باقی بود و حال و کار آن ضعیفه قوی شد و آثار بزرگ از او مشاهده کرده می شد.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در شهر بخارا بودند و سخن در مقام عشق می گفتند و حالتی شگرف در حاضران پیدا شده بود، آن صفت فی الحال در من عکس کرد و به همان صفت به قصر عارفان رفتم. اتفاقاً مرا با یکی و او را با من تعلق خاطر شد و چون نزدیک همدیگر رسیدیم، در میان من و او دستی پیدا شد، نظر کردم دست و آستین حضرت خواجه بود. من زود چشم خود را پوشیدم و به تعجیل تمام به طرف منزل رفتم. شیخ شادی را دیدم. گفتند: در عقب تو مرا خواجه روان کردند و من همین ساعت رسیدم و خواجه چنین فرمودند که متعلقان ترا نیکو محافظت کنند و درین معنی مبالغت نمایند تا ما به نزدیک تو نخواهیم رسید، این صفت از تو زایل نخواهد شد. بعد از این به هفتهٔ چون به حضرت خواجه مرا ملاقات شد. فرمودند: تا دست ما را ندیدی، چشم خود را نه پوشیدی، آنگاه حضرت خواجه به اندک التفاتی آن صفت را از من زایل کردند. روزی این ضعیف که جمع کنندهٔ این آثار و انوار ولایت است، در بخارا بود در صحبت درویشان خواجه و ذکر شفقت شیخ به نسبت مرید می گذشت که تا چه غایت است. عزیزی از جمله درویشان خواجهٔ ما قدس الله روحه فرمود که در آن موضع که من بودم تا بخارا دوازده فرسنگ راه بود، روزی مرا اتفاق شد که به منزل یکی از دوستان روم. چون رسیدم، آن دوست در خانهٔ خود نبود. اهل او را گفتم: جامهای مرا می باید شستن و درین حال مرا با او میل خاطر شد و به هیچ نوع مرا طاقت آن نشد که خود را از آن میل بازدارم او را گفتم که در خانه را بر بند همین که او قصد کرد که در خانه را بندد، درین حال آواز سم مرکب به گوش من رسید که به تعجیل می آمد و نام مرا می گفت که فلان درویش درین خانه هست؟ من قوی در خوف شدم و آن ضعیفه نتوانست که خاموش باشد. فی الحال جواب داد که درین خانه است به ضرورت به خوف تمام من از آن خانه بیرون آمدم. آن سوار گفت که خدمت خواجه ترا می طلبند، این زمان از بخارا رسیدند و این مرکب ایشان است چون رسیدند، فی الحال مرا گفتند:

اورا طلب و هیچ توقف مکن و برین مرکب سوار شو. آن عزیز گفت: من از آن حال در تحیر شدم که میان من و ایشان چندین مسافت است، اگر درین زمان لطف و شفقت ایشان مرا در نمی یافت، بر من آن چنان عمل می گذشت خوفی و هیبتی هر چه تمامتر در من پیدا شد. به حضرت خواجه رفتم و سلام گفتم. در نظر خلق اظهار نه کردند من زود به ترتیب طعام مشغول شدم. چون طعام حاضر شد، لقمه از آن طعام نخوردند و هر لحظه به هیبت در من نظر می کردند. چون خلوت شد، مرا گفتند: اگر من نمی آمدم بر تو چه حال می گذشت؟ من قوی خجل شدم.

نقل کرد درویشی که من روزی در باغی بودم، در موضعی و اتفاقاً چنان افتاد که مرا با یکی ملاقات شد و با او میل خاطری شد و خود را از آن معنی نتوانستم نگاه داشتن، قصد او کردم. چون نزدیک او رسیدم، حضرت خواجه را دیدم که ظاهر شدند عصابی در دست مبارک ایشان بود، خواستند که آن عصا را بر من زنند چون آن حال را مشاهده کردم، چشم خود را پوشیدم و دست بر روی خود نهادم از آن موضع زود به طرف منزل رفتم. مدتی نمی توانستم که در چیزی نیک نگاه کنم و از آنجا که من بودم، تا به بخارا ده روزه راه بود.

نقل کرد درویشی که در قصر عارفان درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه پالیز کشته بودند و قوی محل آب دادن بود و اتفاقاً وقت بی آبی بود، چنانکه در بخارا در اکثر اوقات در بهار می باشد. روزی حضرت خواجه نزدیک پالیز آمدند و فرمودند: این پالیز را وقت آب دادن است. من گفتم: آب نیست. خواجه فرمودند: حق تبارک و تعالی قادر است که آب دهد، تو دهانه آب را راست ساز. پس من زود دهانه پالیز را راست کردم و همه شب منتظر می بودم. چون صبح شد، آب آمد، پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز پاره سیر و پیاز بود آنرا هم آب دادم. چون تمام شد، آب ایستاد. تصور کردم که از طرف بالا آب افتاده است. تفحص کردم، بندی که بر کنار جوی کرده بودم، دیدم که استوار است. چون بیشتر رفتم، در جوی هیچ آب نبود، هر چند مبالغه

کردم علامت آنکه درین فرصت نزدیک در جوی آب بوده باشند، نبود. متحیر شدم. چون به حضرت خواجه رسیدم، فرمودند: فالیز را آب دادی؟ گفتم: بلی. گفتند: چون در جوی آب نماند، چه کردی؟ گفتم: به طرف بالای جوی رفتم و تفحص بسیار کردم، در جوی آب نبود و اثر هم نبود. خواجه فرمودند: چون دانستی خاموش باش.

نقل کرد درویشی که جمعی از درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان جوی فالیز می کشیدیم، در آن اثنا من چنین گفتم که شنیده ام یکی از درویشان خاندان خواجهگان قدست ارواحهم بوده اند همین طریق مریدان ایشان فالیز را جوی می کشیده اند. چون طعام حاضر آورده اند، مریدان ایشان گفته اند: خوش بودی اگر چند خربزه زامیجی بودی. آن عزیز در آن زمین فالیز در آمده است و خربزه زامیجی بیرون آورده است و پیش آن درویشان گذاشته است. من با درویشان خواجه درین سخن بودم که حضرت خواجه رسیدند و گفتند: در چه سخن بودی؟ من خاموش شدم. از درویشان یکی گفت که قصه این بود. خواجه تبسم فرمودند و مارا بسخن مشغول کردند و دست مبارک را دراز کردند و از زمین فالیز یک خربزه زامیجی گرفتند و در آستین کردند و به طرف منزل روان شدند و حال آن بود که وقت طعام خوردن درویشان شده بود، ما نیز در عقب خواجه روان گشتیم. آن درویشان با من گفتند که مارا بوی خربزه زامیجی می آید. راوی که محرم حرم خواجه بود گفت که چون حضرت خواجه به خانه در آمدند، آن قصه را پوشیدند و گفتند: این خربزه را کسی از شهر بخارا آورده است و چون من در عقب حضرت خواجه به خانه ایشان در آمدم، اهل بیت خواجه رحمهما الله گفتند: شما این زمان فالیز را جوی می کشید و اینک خربزه زامیجی از شهر بخارا آورده اند من حقیقت حال را در خانه ایشان تقریر کردم، حضرت خواجه باز آنرا به نوعی از خود نفی کردند. در خانه خواجه چون از حقیقت حال معلوم کردند و امثال این ظهورات را در صحبت شریف بسیار مشاهده کرده بودند، گفتند پیش دوستان حق تعالی و تقدس این چنین چیزها سهل است.

نقل کرد درویشی که روزی خواجهٔ ما قدس الله روحه بدیه باغ ارسلان می رفتند در راه دهقانی زمین فالیز را شد کار می کرد، آن شغل را گذاشت و چند قدمی پیش آمد و بر حضرت خواجه سلام گفت خواجه فرمودند در چه کاری؟ گفت زمین فالیز می رانم. خواجه پادشاه می باشد که خربزهٔ نیک شود خواجه فرمودند نیک شود برکات باشد. خواجه از آن دهقان در گذشتند و فرمودند وقتی دهقانی زمین را ارزن می کشته است سید آنا علیه الرحمة برو گذشته است و ازو پرسیده که چه می کاری؟ آن دهقان گفته است: ارزن، و لیکن این زمین ارزن نیکو نمی دهد. سید آنا گفته است: آن زمین را که ارزن بده. می گویند: چند سال در آن زمین ارزن شده است بی آنکه ارزن کشته شدی. ناقل گفت: بعد از آن فرصتی آن دهقان غدیوتی را دیدم، سوگند یاد کرد که آن سال در آن زمین خربزه نیک شد. آن زمین را تیرماه جو کشتم و بعد از جو ارزن کشتم، چند سال در آن زمین در وقت جو شدن جو می شد و در وقت ارزن شدن ارزن می شد، به واسطهٔ نفس مبارک خواجه که گفته بودند برکات باشد و آن قصه در آن نواحی مشهور شد و سبب عقیدهٔ جماعتی گشت.

نقل کرد درویشی که روزی نیک روز که از درویشان خواجهٔ ما قدس الله روحه بود از سوخاری به حضرت ایشان آمد قوی خسته خاطر. خواجه ازو پرسیدند که سبب تغیر تو چیست؟ گفت: حسین نامی در سوخاری مرا ناسزای بسیار گفت، از آن مشوش نشدم و لیکن چون به حضرت شما بی ادبی کرد، از آن خسته خاطر شدم. خواجه فرمودند: تو مشوش مباش، زود باشد که فضیحت دنیا و آخرت شود. درویش نیک روز گفت: آن ساعت که حضرت خواجه این سخن گفتند، روز نماز دیگر بود از خدمت ایشان به طرف سوخاری رفتم، نماز شام شده بود آن حسین را دیدم که در دست طعام داشت که نزدیک خادم خود به سر زراعت می برد. چون خادم به طعام خوردن مشغول شد، او به کار خادم مشغول شد در آن حال گرگی بیامد و بر روی او جست و بینی و لب او را بر کند و صورت او بغایت کراشیده شد و در میان خلق رسوا شد و آن قصه او

مشهور شد و حسین گرگ گرفته اورا لقب شد.

نقل کرد درویشی از مولانا نجم الدین دادرک کوفینی روح الله روحه که گفت روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در نواحی بخارا می رفتند دشتی بود در آنجا هفت آهو را دیدیم که به طرفی می رفتند. حضرت خواجه مرا گفتند که بندگان حق تعالی را این چنین بوده است که امثال این جانوران نزدیک ایشان می آمده اند. تو نیز طلب کن. من گفتم: در حضور شما مرا چه حد اینست؟ خواجه فرمودند: طلب تو حاجت نیست، باین مقدار توجه ایشان خواهند آمد. چند قدم رفتیم، آن هفت آهو آمدند و نزدیک ما ایستادند. خواجه مرا گفتند: هر کدام را که خواهی بگیر و من هر چگاه قصد می کردم که یکی از ایشان را بگیرم، دیگری می آمد که مرا بگیر. چند کورت این چنین واقع شد، من متحیر شدم. حضرت خواجه دست مبارک خود بر پشت آن هفت آهو رسانیدند و گفتند: ما یافتیم، حاجت نیست، چون از آن هفت آهو گذشتیم و مبلغی راه رفتیم، هنوز ایستاده بودند و در ما نظر می کردند.

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در شهر بخارا در منزل. مولانا حسام الدین خواجه یوسف بودند و جمعی از علما و درویشان حاضر بودند و شیخ شادی نیز در آن جمع بود مردی بیامد گفت: بر شیخ شادی دعوی دارم. خواجه فرمودند: نیک باشد، علما حاضرند دعوی بگویی. آن مرد گفت: اورا پیش حاکم ولایت می برم. خواجه فرمودند: ما قضیه ترا بهتر از حاکم برسیم و تفحص کنیم. آن مدعی نفس خواجه را قبول نکرد. خواجه فرمودند: شادی با او برو، همین ساعت معلوم خواهد شد که ترا چون می برد به نزدیک حاکم. بعضی از درویشان با شیخ شادی موافقت کردند و با آن مدعی فرزندان او بودند، پیش از آنکه به حاکم رسند، راه گذر ایشان بر حمام در آنین بود. حاضران گفتند: ناگاه آن مدعی در بالا بش آن حمام سر نگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب در آمد. فرزندان را گفت: مرا بگیرید. زود فرزندان او را از آن آب بیرون آوردند، چشم باز کرد و گفت: هیچ کس را با شیخ شادی کاری نیست،

این زخم مرا از تیغ مشایخ رسید. این دو سه کلمه گفت و در ساعتی فوت شد. فرزندان به کار او مشغول گشتند و درویشان به حضرت خواجه آمدند و آن قصه را تقریر کردند. آن جمع علما حاضر بودند، خواجه توجه به شیخ شادی کردند متبسم و فرمودند: چه کارهاست در عالم؟ خواجه یوسف و حاضران از آن نفس حضرت خواجه که فرمودند، همین ساعت معلوم خواهد شد که ترا چون می برد تعجب بسیار کردند و سبب مزید یقین ایشان شد، به حضرت خواجه.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله مرقدہ که چون طریقه حضرت خواجه ما قدس الله روحه استقامت و پی روی سنت بود اکثر صحبت ایشان با علما بود و در وقت ایشان مقدم علما مولانا حسام الدین اصیلی و مولانا حمید الدین شاشی بودند رحمة الله علیهما و حضرت ایشان را با خواجه صحبت بسیار می برند. روزی حضرت خواجه به این فقیر اشارت کردند که پاره با دام بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمید الدین شاشی می رویم و اتفاقا مولانا به اصحابی که در خدمت ایشان بودند، در شرع آباد بودند. چون خواجه را با مولانا ملاقات شد خواجه فرمودند که ما در جست و جوی شما و شما در گفت و گوی ما، حال دانشمندان که در صحبت مولانا بودند دیگر شد. مولانا تواضع بسیار کردند حال آن بوده است که پیش از ملاقات خواجه مولانا باصحاب بذکر خواجه مشغول بوده اند. چون مولانا و اصحاب بادام خوردند، خواجه پوست بادام را جمع کردند و در موضعی پاکیزه دفن کردند. بعضی از اصحاب مولانا آن را انکار کردند، مولانا ایشان را منع کردند و فرمودند: انکار ننمایید و صبر کنید خواجه فرمودند: مغز در حمایت پوست است اگر در پوست خللی می باشد در مغز سرایت می کند. اگر در شریعت خللی واقع می شود در طریقت سرایت می کند. مولانا حمید الدین تحسین بسیار کردند و شکر گفتند و جمع منکرانرا گفتند: صبر نکردید ایشان اثبات شما می کرده اند، با دوستان حق تعالی استخاخی نمی باید کرد. خواجه فرمودند: سخن خواجهگان است که ما خوشه چین علماییم، پس ما اثبات می کنیم که روزی بزرگی از

ما سؤال کرد که مدتی است که ما را با شما ملاقات می شود و ما در یابنده طریقه شما نیستیم در جواب آن بزرگ گفتیم که طریقه ما متابعت سنت است، به نسبت حضرت رسول صلی الله علیه و علی اله و اصحابه و سلم تصدیق ثابت کرده ایم و به نسبت عمل متابعت علما می نمایم هر چه ایشان نقل می کنند، از حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم ما به نسبت عمل پی روی آن می کنیم، از ابتدا تا این زمان وظیفه ما این است.

نقل کردند خواجه غلاء الحق و الدین طابت تربته که اول ظهوری که خدمت مولانا حمید الدین رحمة الله علیه از خواجه ما قدس الله روحه مشاهده کردند و سبب محبت ایشان شد آن بود که چون طریقه پسندیده ایشان بر همه لایح شده بود، بسیاری از دانشمندان را به صحبت ایشان میل شد، خاصه خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف را که به خواجه پیوستند و محب ایشان شد و به واسطه مطالعه احوالی که ایشان از خواجه کردند، ترك مدرسه و ترك تدریس در مدرسه کردند و اموال اوقاف را که در مدت ملازمت مدرسه گرفته بودند حساب کردند دوازده هزار دینار شد، در صدد آن شدند که آنها را بدهند و بسیاری از دانشمندان موافقت ایشان نمودند و ملازمت صحبت شریف خواجه می کردند و بعضی اکابر و علماء بخارا این معنی را انکار می کردند و می گفتند: نزدیک آمده است که مدارس مهجور گردد و رونق و ابهت علم نماند و بعضی می گفتند: خدمت مولانا حسام الدین خواجه یوسف، دانشمند صاحب کمالند، هر آینه متابعت ایشان بی سرری نباشد. آخر روزی در حضرت خواجه بودم که مولانا خرد ظهیری که از کبار تلامذه مولانا حمید الدین بود، به خدمت خواجه آمد و گفت که مولانا فرمودند که بامداد می خواهیم که صحبت درویشانه داریم. خواجه قبول کردند و گفتند: درین طلب سرری هست، بامداد پگاه بخدمت مولانا متوجه شدند. چون ملاقات شد، مولانا از سبب تشریف حضور سؤال کردند، خواجه قصه طلب را باز نمودند. مولانا فرمودند: امثال این سخنان وظیفه من نیست، من فرموده ام طریقه شما همه را

معلوم شده است که بر نهج استقامت است. کسی را بر شما اعتراضی نیست. خواجه فرمودند: ما طالب حقیق مهم و مقصود ما آن است که سلوک ما بر جاده مصطفویه و متابعت سنت باشد و حق از باطل متمیز گردد و خدمت شما مقتدای عصرید حکم کتاب از شما می باید گرفت و اخبار رسول صلی الله علیه و علی اله و اصحابه و سلم و آثار صحابه رضوان الله علیهم اجمعین از شما معلوم می باید کرد، البته ما طریقه خود را بر شما عرض می کنیم، اگر موافق سنت باشد، مواظبت نماییم و اگر مخالف باشد، از آن رجوع کنیم. چون مولانا کمال جدّ حضرت خواجه را در باب تمییز حق از باطل معلوم کردند، به استدعاء حضرت خواجه مولانا عقد مجلس کردند و از علما و فقراء بخارا جمع کثیر حاضر شدند و مولانا خرد و جمعی از طلبه علم جرأت می نمودند که این چه طریقه درویشی باشد که بعضی مدارس بی رونق شده است و ابهت و عظمت علم نمانده است و اگر چند وقت برین بگذرد، طلبه علم از افاده و استفاده خواهند باز ماند و درین مجموع که آن جمع گفتند، حضرت خواجه خاموش بودند و چون به نسبت روش خواجه و درویشان ایشان آن جمع هیچ محلّ اعتراض نیافتند، سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند، مولانا در غضب شدند و مولانا خرد را و متابعان او را منع بلیغ کردند و فرمودند: این سخنان شما از طریق صواب بیرون است. بعده خواجه توجه به مولانا کردند و فرمودند: حق تعالی و تقدّس به عنایت بی علت درد دین را در باطن ما پیدا کرده است، در محلّی که ما را چیزی مشکل می شود به موجب (فَسئَلُوا اَهْلَ الدِّکْرِ اِنْ کُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ * النحل: ۴۳) حق تعالی گفته است: چیزی را که ندانید از اهل دانش پرسید. ما نیز عمل می کنیم و رجوع به علما می نماییم و از ایشان سؤال می کنیم و به عمل می آریم، ازین جهت ملازمت صحبت ایشان می نماییم. این طریقه صواب هست یا نه؟ ما را اعلام نمایید. مولانا فرمودند. این طریقه به غایت مستحسن است و بر جاده سنت است و بر همه اهل اسلام لازم است که مواظبت برین طریقه نمایند. آنگاه خواجه فرمودند: چون خدمت خواجه یوسف این داعیه را در ما شناخته اند، گاهی کرم می فرمایند و تشریف

حضور ارزانی می دارند و حلّ مشکلات دینیّه فقیران می کنند این روش چگونه است؟ مولانا فرمودند قوی روش پسندیده است. آن جمع تمام خاموش شدند و محلّ مؤاخذه نمی یافتند و اتفاقاً خواجه نمدی پوشیده بودند، آن جمع گفتند: این لباس منہی است. رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم امت را از پوشیدن جامه که سبب نہی رسول الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم عن لبس الثمہرتین، باز داشت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم امت را از پوشیدن جامه که سبب دو شہرت گردد و این نمد سبب شہرت است. خدمت خواجه یوسف در آن مجلس حاضر بودند، فرمودند کہ این نمد از آن نیست، لباسی سبب شہرت است کہ در اعلا مرتبہ تکلف باشد کہ خلق بہ آن مشغول گردند و این نمد متوسط الحال است، کسی بہ این مشغول نیست. حضرت خواجه فرمودند: چون این نمد سبب بحث شد، اولی آنست کہ نپوشیم. فقیری در آن جمع حاضر بود، آن نمد را بہ او ایثار کردند. بعدہ منکران گفتند کہ طریقہ بحث این درویشان را ما نمی دانیم ہم از جنس ایشان یکی را حکم سازیم. ہر سخنی کہ در حقّ این درویشان او گوید، سخن همان باشد و چنانکہ در عصر ہر صاحب دولتی اصحاب اقوال و ارباب، احوال را ازو می آورده اند و انکار آنچه بیخواست از آن صاحب دولت بہ ظہور می آمدہ است، می کردہ اند، در وقت خواجه ما نیز ازین طایفہ بسیار بودند:

یرید الجاحدون لیطفؤہ * و یأبی اللہ الا ان یتمہ

نظم:

(مستفاد از نہم / ۳۲)

ما می خواهیم و دیگران می خواهند * تا بخت کرا بود کرا دارد دوست

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد * ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد

و از آن جماعت در آن مجلس بسیار بودند، اتفاق بر آن کردند کہ درویشی است از فرزندان خواجه اولیاء بزرگ قدس اللہ روحہ اورا طلب می باید داشت و درین قضیہ حکم گردانید تا ہر چه او گوید در حق خواجه و درویشان ایشان سخن آن باشد و بہ جهت این معنی آن درویش را حکم می ساختند کہ دانستہ بودند از منکران عالی خواجه

بود و اتفاقاً جمعی را که با آن درویش يك صفته یعنی یکجهت بودند، در انکار خواجه به طلب او فرستادند. خواجه در جمیع این احوال خاموش بودند. چون آن درویش بیامد، بقیه اهل انکار بیکبار مسافتی راه اورا استقبال نمودند و تعظیم و احترام بسیار کردند. بعد چون آن درویش به مجلس مولانا رسید و اصحاب تفرقه جمع بنشستند از طریقه حضرت خواجه ما از آن درویش سؤال کردند. آن درویش گفت: آنچه حق باشد خواهم گفت. پس توجه به خدمت مولانا و اهل مجلس کرد و گفت: خواجه قطب الدین والد این فقیرا می دانید؟ همه به يك کلمه گفتند: ایشان مقتدای اهل طریقت بودند خصوصاً اهل انکار که وصف خواجه قطب الدین بسیار کردند آنگاه گفت: روزی در خدمت والد خود بودم که خدمت خواجه بهاء الحق و الدین در لباس نوآبان سلاطین آمدند و از مرکب پیاده شدند و با والد این ضعیف ملاقات کردند. بعد از لحظه والد اشارت به من کردند در خانه در فلان موضع سر نباتی است چندین گاه است که آنرا نگاه داشته ایم بیار من به تعجیل رفتم و آنرا به حضرت والد آوردم. دو قسم کردند يك قسم به ایشان دادند و دیگری به من و فرمودند. تو فرزند منی و ایشان نیز فرزند منند و میان ما عقد برادری بستند و فرمودند یکدیگررا کنار گیرید. آنگاه والد مرا گفتند: واقف باش که از ایشان اسرار و احوال بزرگ خواهد به ظهور آمد پس آن درویش چنین گفت که این زمان دم ظهور آن احوال است که والد ما را فرموده بودند اهل انکار بیکبار خجیل و شرمسار شدند، از آن ظهور حقانیت طریقه حضرت خواجه و سلطان ولایت ایشان به عنایت حق تعالی و تقدس بر همه غلبه کرد (فَوْقَ الْحَقِّ وَ بَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ * فَغْلِبُوا هُنَالِكَ وَ انْقَلَبُوا صَاغِرِينَ * ۱۱۸-۱۱۹) آنچه حق بود، ظاهر شد و آنچه منکران می اندیشیدند، باطل شد، مغلوب و محجوب از آن مجلس باز گشتند. حضرت خواجه خدمت مولانا را عذر بسیار خواستند و فرمودند: تصدیع خدمت کردیم و جرمانه آن پیش مولانا بردند. مولانا از خواجه در خواست کردند که این طعام می باید که در قدم مبارک پخته شود، در حال خواجه با درویشان به ضبط آن اقدام نمودند و مولانا با اصحاب خاصه جمع

نشسته بودند، خواجه لحظه به صحبت مولانای آمدند و ساعتی نزدیک درویشان می رفتند که به کار پختن طعام مشغول بودند. اتفاقاً يك كرتی خواجه به صحبت مولانا آمدند و در پهلوئی مولانا خرد نشستند، حال او دیگر شد. خواجه زود به طرف درویشان رفتند. مولانا خرد از خود رفت و بیهوش گشت و مولانا و اصحاب به آن مشغول شدند و خاطر مولانا قوی نگران شد این فقیر را طلب کردند و فرمودند: نزدیک است که مولانا خرد هلاک گردد، می باید به حضرت خواجه باز نمودن من قصه را بر حضرت خواجه عرض کردم فرمودند: محلّ نگرانی خاطر نیست، اما رعایت خاطر مولانا می باید کردن. خواجه دست مبارك بر كتف مولانا خرد نهادند آن صفت او کمتر شد. به حال خود باز آمد، بسیار گریست و عذر بسیار خواست از آن کرده و گفته و از صمیم قلب محبّ و معتقد حضرت خواجه شد و آن چندان انکار و عناد او در لحظه باقرار و وداد متبدل شد از مطالعه آن احوال حضرت مولانا را به حضرت خواجه محبت بسیار شد و از نسبت محبت خود مولانا در حضور خواجه چنین می گفتند که چنانکه سپیدی چشم را به سیاهی چشم در روشنائی احتیاج است، مرا به شما احتیاج است اول كرتی را که این بنده ضعیف که جمع کننده این کتاب عده السالکین است، به حضرت خواجه رسیده بود در قضر عارفان، درین اثنا سخنی فرمودند که در آن وقت ظهور شیخ نجم الدین کبرا قدس الله روحه در خوارزم سخنان به سمع مولانا فخر الدین رازی علیه الرحمة از شیخ رسیده است مولانا شیخ را طلب کرده اند و از شیخ پرسیده که بم عرفت الله به چه شناختی خدای را جلّ جلاله شیخ فرموده اند: عرفت الله تعالی بواردات غیبیه تعجز عن ادراکها العقول المشککه، گفت، شناختم خدای را جلّ جلاله به آن وارداتی که از غیب به من می رسد که عاجز است از دریافت آن واردات، عقلها که در شك اندازنده است مولانا متحیر شده اند. بعده خواجه فرمودند به این ضعیف که وقتی علمای بخارا نیز به ما مشغول شدند و این قصه را فرمودند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین نور الله روضته که در اوایل ظهور خواجه ما

قدس الله روحه پیش از قصه اجتماع علما و فقراء بخارا واعظی بود در شهر بخارا از فرزندان بکر فضل بخاری علیه الرحمة اورا نیز ازین پیوستن خواجه یوسف علیه الرحمة به حضرت خواجه بغایت دشوار آمده بود، بسیار می گفت که آن درویش سرو پا برهنه را علم و دانش نیست، متابعت کردن او چه معنی دارد؟ می باید اورا منع کردن تا به اهل علم دیگر صحبت ندارد. روزی اتفاق کرد و به جمعی از یاران خود به طرف قصر عارفان متوجه شد و اتفاقا در همان روز خواجه یوسف نیز با جمعی از طلبه به حضرت خواجه به قصر عارفان آمدند، در باغ خانقاه اجتماع عظیم شد. چون از طعام فارغ شدند، اصحاب آن واعظ را صبر نمانده بود تا زودتر به خواجه و درویشان ایشان مشغول گردند. درین حال شیخ امیر حسین از در باغ در آمد و سلام گفت. خواجه فرمودند: امیر حسین به این طرف بیا. آنگاه گفتند: چند مخالفت امر ما می کنی؟ هر چند ترا یقین زیاده می شود، خلاف بیشتر می نمایی. شیخ امیر حسین گفتند. مرا چه محلّ خلاف باشد؟ خواجه فرمودند: ترا گفته بودم که سینه فلان زمین بلند است آنرا می باید هموار کردن تا آب خورد و ترب کشته شود و بی کشت نماند. شیخ امیر حسین گفت: چنان کرده ام. خواجه جمعی از کبار اصحاب را فرستادند تا از حال آن زمین تفحص نمایند. چون درویشان رفتند، آن چنان که خواجه فرموده بودند در سینه آن زمین ترب کشته نشده بود، به واسطه آنکه بلند بود، آب نرسیده بود. حضرت خواجه شیخ امیر حسین را گفتند: سخن مرا این چنین می شنوی؟ بهیبت در شیخ امیر حسین نظر کردند، در حال حالش دیگر شد افتاد و از گردن او آوازی آمد و روی او به طرف قفا و قفاء او به طرف سینه گشت. احوال حاضران از مشاهده آن حال متغیر شد و فرصتی دراز بر آن گذشت. هیچ کس را از حاضران مجال آن نبود که از حضرت خواجه در خواست کند. آخر الامر خواجه یوسف و آن واعظ و جمع طلبه بر خاستند و شفاعت بسیار کردند. خواجه در خواست ایشانرا قبول کردند و فرمودند: تا دست شیخ امیر حسین را مالیدند روی و قفای او به حالت اصلی باز آمد و آن انکار حاضران به اقرار مبدل شد.

نقل کرد درویشی که شامی بود و حضرت خواجه ما قدس الله روحه در شهر بخارا در منزل دوستی بودند، شیخ امیر حسین از قصر عارفان بیامد خواجه در روی او نظر کردند و فرمودند: امیر حسین بر تو چه رفته است؟ او خاموش شد. خواجه از او پرسیدند؟ چند سال است که تو در صحبت ما می باشی؟ گفت هفده سال. خواجه فرمودند: درین فرصت هرگز از ما سخنی شنوده که آن غیر واقع بوده باشد؟ شیخ امیر حسین گفت: نی. خواجه فرمودند: پس چرا آنچه گذشته است نمی گویی؟ او هیچ نگفت. خواجه فرمودند: چون تو نمی گویی، من گویم. پس بهیبت گفتند که بر ضعیفه من یا دختر من نگران خاطر شده چون خواجه این سخن گفتند، از گردن شیخ امیر حسین آواز آمد و روی او به طرف پشت او شد و قفای او به طرف سینۀ او گشت و رنگ او به سیاهی می زد. زمانی بسیار بر آن حال بود و شب بیگانه شد و من هرگز پیش ازین این حال را مشاهده نکرده بودم از خود رفتم. در آن خانه عزیزی بود او بر خاست و التماس کرد. خواجه فرمودند: ای عزیز خاموش باش. طریقه درویشان را تو نمی دانی. در صحبت ایشان نبوده نزدیک آمده است که راستی را گوید. آنگاه شیخ امیر حسین گفت: صورت حال این بود که حضرت خواجه پاره گوشت و صابون و روغن چراغ به من دادند که به قصر عارفان به منزل ما رسان، به این طریق که در خانه را گشای و این چیزها را در تنشو گذار. چون به منزل ایشان رسیدم و به همان طریق آن چیزها را در تنشو گذاشتم نظر من بر خواهر خاتون خواجه افتاد. خاطر من میل کرد. حضرت خواجه فرمودند: چون می دانی که دیده ما از بصیرتی است که حق تعالی و تقدس ما را کرامت کرده است در حکم حدیث نبوی که (اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله)، چرا ما را تشویش می دهی و زود راستی را نمی گویی؟ گفت بد کردم و توبه کردم. عفو فرمایید. خواجه دست مبارك خود را بر گردن شیخ امیر حسین نهادند، از گردن او آواز آمد و روی او و قفای او به حالت اصلی خود باز گشت و الحق مشاهده این احوال سبب رسوخ محبت من شد به حضرت خواجه.

نقل کردند: از شیخ شادی که یکباری پاره کرباس به بازار شهر بخارا بردم و فروختم و آن عدلی را حضرت خواجه ما قدس الله روحه خرج کردند و مرا فرمودند: چون به خانه رسی، بگو که بهای کرباس را خواجه خرج کردند. چون من از بازار شهر بخارا به غدیوت آمدم و اهل خانه از من پرسیدند عدلی کرباس را چه کردی؟ گفتم: بر میان بسته بودم، گشاده شد و افتاد. آن جماعت خاموش شدند صفت قبض عظیمی در من پیدا شد و آرام و قرار از من رفت. بعد از زمانی حضرت خواجه از شهر بخارا آمدند و به آن جماعت خانه گفتند که شادی آمد و با تو گفت که عدلی را بر میان بسته بودم گشاده شد و افتاد. این سخن خلاف واقع است من او را گفته بودم که صورت حال را گوی. اکنون این قبض او را از جهت آن است که بیان واقع نکرده است و بعده لطف نمودند و او را از صفت قبض بیرون آوردند و آن شفقت و تربیت را به جای آوردند. حاضران را از آن اشراف و شفقت ایشان حال دیگر شد.

نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت در منزل شیخ شادی بودند و با فقیران لطف می کردند. شیخ شادی می خواست که در آن خانه در آید اول پای چپ را در خانه نهاد خواجه فرمودند شادی از سر غفلت در آمدی بر تو چه گذشته است که غافل شده در خانه که ما باشیم چرا بغفلت می در آیی چرا واقف نمی باشی؟ پس از آن خواجه انگشت مسبحة خود را بر زمین نهادند. شیخ شادی سرنگون در تنشو افتاد و احوال او دیگر شد و از خود رفت خوفی از مشاهده آن صفت بر حاضران مستولی شد در گریه شدند. درین ساعت درویشی از باغ ارسلان آمد و آن حال را دید روی بر زمین نهاد و تضرع بسیار کرد. خواجه از شیخ شادی عفو فرمودند و گفتند مرشد آن است که ذره و قطمیری را در محل شفقت فرو نگذارد. اگر غفلت ترا بتو ننمایم پس من چه شفقت کرده باشم؟.

نقل کردند که یکباری درویشان در غدیوت در منزل شیخ شادی تتماع می پختند و اتفاقاً بعضی از درویشان تتماع را به غفلت در دیگ می انداختند و مزاح می

کردند. چون تتماج انداختن تمام کردند خدمت خواجه ما قدس الله روحه از قصر عارفان رسیدند. قوی بهیبت شیخ شادی را گفتند که سر دیگ را استوار پوش پس روی به آن درویشان کردند و فرمودند که این چه عمری است که شما می گذرانید؟ مرا چندین کار بود دیدم که شما تتماج را بغفلت می اندازید بتعجیل آمدم، آن جماعت که غافل بوده اند احوال ایشان دیگر شد و بیخود شدند. شیخ شادی در خواست کرد. حضرت خواجه ازیشان عفو فرمودند و شیخ شادی را گفتند سر دیگ را گشای. شیخ شادی نظر کرد آن تتماج، انگور با شده بود و حال آن بود که فصل بهار بود، چنانکه معهود می بود در تتماج و روغن انداخته بودند و آن واقعه سبب ارشاد بسیاری از خلق شد.

نقل کردند که روزی از درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه در غدیوت در منزل شیخ شادی شیر گرنج می پختند چون آن طعام را در کاسها کشیدند و قسمت کردند هیچ کس نتوانست که از آن طعام لقمه خورد. همه متحیر شدند و گفتند: حلق ما گرفته شده است، امکان خوردن نیست، هر آینه درین سرّی خواهد بود. مصلحت آن است که این آشها در دیگ باشد و ما منتظر باشیم تا چه به ظهور آید؟ لحظه برین گذشت. حضرت خواجه رسیدند و فرمودند: من از قصر عارفان روان شدم شما دیگ بر آتش دان نهادید و چون چهار دانگ راه آمدم، آش را از دیگ کشیدید پس از آن حلقهای شمارا گرفتم تا نتوانید آش خوردن آن درویشان به ذوق تمام آش را به خدمت خواجه حاضر آوردند و آن روز در آن صحبت احوالی عجب گذشت.

نقل کرد درویشی که بار اول که حضرت خواجه ما قدس الله روحه به زیارت بیت الله می رفتند، در خراسان بودند. مکتوبی از آنجا فرستادند و شیخ امیر حسین را از بخارا طلب داشتند و اتفاقاً من با شیخ امیر حسین به خراسان رفتم. چون به مرو رسیدیم خبر گفتند که خدمت خواجه به جانب سرخس رفتند. چون به آن طرف متوجه شدیم و نزدیک رسیدیم، حضرت خواجه مارا استقبال کردند ما در تعجب شدیم که حضرت خواجه را چگونه معلوم شده است از آمدن ما؟ خواجه فرمودند: دوش دو کُرت با من

گفتند که درویش امیر حسین می رسد اورا استقبال کن.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین طابت تربته که روزی خدمت خواجه یوسف علیه الرحمة از حضرت خواجه ما قدس الله روحه التماس نمودند که می باید که قدم شریف به باغ این فقیر که در مزار سفیدمون است رسد. خواجه آن التماس ایشان را قبول فرمودند و به طرف سفیدمون به آن باغ ایشان با درویشان رفتند و دو روز آنجا توقف فرمودند. از عنایات الهی در روز سوم درویشان را در صحبت خواجه احوالی خوش بود و صحبتی بغایت گرم. در آن حال مولانا عارف رسیدند و به صحبت خواجه مشرف گشتند. چون زمانی گذشت خواجه از آن باغ بیرون آمدند و در سایه درختی تکیه فرمودند و این ضعیف در قدم ایشان بود. بعد از فرصتی خواجه یوسف با بعضی از طلبه علم از باغ بیرون آمدند، اما به صحبت خواجه نمی توانستند آمد. چون نزدیک ایشان رفتم، فرمودند در ما خوفی پیدا شده است از آن جهت نمی توانیم نزدیک خواجه آمدن و سبب خوف آن است که بعد از آن که خواجه از باغ به این طرف آمدند، مولانا عارف سخنی می گفت. لحظه استماع کلمات او کردیم ثقلتی و قبضی در ما پیدا شد. زود از آن مجلس بیرون آمدیم. خوف عظیم بر ما مستولی شده است من قضیه خواجه یوسف را بر حضرت خواجه عرض کردم. به باغ در آمدند وقت نماز پیشین شده بود به نماز مشغول شدند و مولانا امیر ابوبکر افشنجی را امامت فرمودند. بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت از مولانا ابوبکر حرکتی پیدا نشد. خواجه اورا از محراب بیرون آوردند و خود به امامت مشغول شدند. هیبتی در آن قوم که به خواجه به نماز ایستاده بودند پیدا شد و در هر یکی کیفیتی تصرف کرد که نتوانستند نماز گزاردن مگر يك کس که به خواجه نماز گزارد و آن قوم که در آن باغ خواجه یوسف بودند قریب هفتاد تن بودند. هر یکی را حالی بود بعضی می گریستند و بعضی در خاک می غلطیدند و بعضی به طرف صحرا می رفتند و مولانا امیر ابوبکر عمامة و دراعه را انداخته بود و به هر طرف می دوید و می گفت: دلیل من از من رنجیده است و خاک و خاشاک بر سر می کرد و حضرت خواجه

چون نماز تمام کردند و احوال آن قوم را بر آن صفت مشاهده کردند حال عجیبی داشتند. از باغ بیرون آمدند و بر بالای توده ایستادند. در آن حال خواجه یوسف می گفتند که خوف ما زیاده شد تدبیر این حال چیست؟ آن حال و صفت خواجه یوسف را بر خواجه عرض کردم از راه غیرت و اظهار عجز آن قوم گفتند تدبیر ایشان آن است که نزدیک مولانا عارف روند به سبب آنکه این احوال این قوم را از کلام و بیان او پیدا شده است اورا می باید پیدا کرد و اتفاقاً مولانا به طرفی مختفی شده بود جمعی به طلب مولانا عارف رفتند. درین زمان من در حضرت خواجه تضرع نمودم که خاطر خواجه یوسف قوی در بار شده است که این قوم از جهت صحبت شریف شما به این باغ آمده اند و این حال ایشان را از بی معرفتی و نادانی واقع شده است. صلاح حال ایشان بر اندک التفات حضرت است. حضرت خواجه لطف نمودند و به هر یکی از آن قوم التفاتی فرمودند و اورا به حال خود باز آوردند اما به مولانا امیر ابوبکر هیچ مشغول نشدند تا آن زمان که مولانا عارف آمد. خواجه متوجه به مولانا عارف شدند و فرمودند این عمل که تو کردی از باب درویشی است صحبتی کرم یافتی و قومی را دیدی که بغایت متعلق شده اند قصد آن کردی که ایشانرا به طرف خود جذب کنی. تنور گرم یافتی و خواستی که فطیرهای خام خود را در بندی و فساد کردی، بر تو واجب است که اصلاح حال ایشان بکنی. من خود به واسطه التماس خدمت خواجه یوسف تدبیر کار این قوم غیر مولانا امیر ابوبکر کردم. آن زمان که من از باغ بیرون آمدم تو هم صحبت گرم یافته بودی و متوجه به این مولانا امیر ابوبکر شده و شرح معارف الهی می کردی، باید که اصلاح حال این مولانا بکنی بزرگی عالم کامل را به سخن از خود ربوده و غیر منتفع گردانیده فرزندان او ترا کجا گذرانند؟ چون حضرت خواجه این سخنان گفتند و اثر هیبت و جلال از ایشان ظاهر می شد مولانا عارف گریان شد و بر خاست و تضرع بسیار کرد و گفت: بد کردم و توبه کردم مرا حد این نیست و خدمت خواجه یوسف بر خاستند و شفاعت کردند. خواجه از مولانا عارف عفو فرمودند و حضرت خواجه مولانا

امیر ابوبکر را التفاوت بسیار نمودند و آن صفت را از ایشان زایل گردانیدند و فرمودند تا عمّامه بر بستند و دراعه در پوشیدند و مولانا امیر ابوبکر به حال خود باز گشت و حضرت خواجه با خواجه یوسف و علما و اکابر و درویشان از باغ مزار سفیدمون به طرف شهر بخارا رفتند.

نقل کرد عزیزی که روزی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در شهر بخارا بر دراز گوشی نشسته بودند و اتفاقاً درویشی بر راه گذر ایشان بود خواجه چون باو نزدیک رسیدند، آن درویش در خواست کرد که از دراز گوش فرود آمدن شرط نیست. خواجه فرمودند که: مارا در خاطر نبود که فرود آیم در خواست حاجت نیست. آن درویش در غضب شد و خواجه را ناسزای بسیار گفت. خواجه تبسم کردند و بشاشت نمودند. حاضران از آن لطف خواجه تعجب کردند. اتفاقاً روز دیگر خواجه به جمعی از درویشان به طرف کوفین رفتند و آن درویش را مرض صعبی پیدا شد. بعضی از کسانی که در آن روز بی ادبی او به نسبت خواجه حاضر بودند نزدیک او رفتند و او را گفتند سبب مرض تو آن سخنان است که به نسبت ایشان آن روز گفتمی. علاج تو هم از ایشان خواهد بود و آن درویش دایم از خواجه یاد می کرد. روزی مرا طلبید و گفت: اگر ایشان نخواهند آمد من هلاک خواهم شد. بعد از زمانی که از پیش او بیرون آمدم به طرفی به مهمی می رفتم مرا با خواجه ملاقات شد که همان ساعت از طرف کوفین می آمدند. بر ایشان سلام گفتم. از من پرسیدند که حال آن درویش بیمار چون است که این زمان پیش او بودی بهتر هست؟ من تعجب کردم. آنگاه گفتم: زحمت قوی دارد منتظر لقای شریف است. خواجه به منزل نرفتند. بالفور به عیادت او رفتند و من نیز در قدم ایشان بودم. آن درویش را پرسش کردند و فرمودند: الشافی هو الله، خوش خواهی شد مترس نخواهی درین مرض مرد. از برکه دعای ایشان اثر صحت در آن درویش پیدا شد. خواجه را عذر بسیار خواست و گفت: خاطر شریف شما از من رنجیده باشد؟ من بی ادبی کردم، عفو فرمایید خواجه فرمودند: خاطر ما از تو رنجیده است و در باطن ما از تو غباری نیست. آنگاه

خواجه از پیش آن درویش بیرون آمدند و در آن اثنا فرمودند: ما متابعت روش پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم می نماییم. دندان مبارک او را شکستند فرمودند: اللهم اهد قومی فانهم لا يعلمون. اما گفته اند. مشایخ، تیغ برهنه اند. خلق خود را بر آن تیغ می زنند و ایشان خود را بر کسی نمی زنند. از حضرت عزیزان قدس الله سره سؤال کرده اند که می گویند فلان کس را تیغ مشایخ رسید. این سخن چگونه است؟ ایشان فرموده اند. آنکه مردست به غیر نمی پردازد و آنکه نامرداست نمی تواند. اما درین راه تیغی است برهنه خلق خود را بر آن می زنند.

نقل کرد درویشی که ملازم سفر و حضر خواجه ما بود قدس الله روحه که کرت دوم که خواجه به عزیمت زیارت بیت الله به بغداد رسیدند و وقت آن شد که حجاج به جهت راه کعبه شتر کرا گیرند، خواجه اصحاب را اشارت فرمودند که هر کسی به جهت خود شتری گیرند. آخر یکی شتر لاغر ضعیف ماند که از حجاج هیچ کس آن را التفات و قبول نکرد. خواجه فرمودند که ما این شتر را می گیریم. اصحاب نگران خاطر شدند و به طریق تضرع به حضرت خواجه عرضه داشتند که این شتر قوی لاغرست و بی قوت و راه کعبه راهی بغایت دشوارست. خواجه فرمودند: البته ما بر همین شتر خواهیم بر نشست. بعده چون در بادیه در آمدند، بسیار از شتران با قوت بر جای بماندند و سقط شدند و حضرت خواجه در وقت رفتن به کعبه و در آمدن بر همان شتر ضعیف لاغر بودند و حضرت خواجه بسیار می فرمودند که هر که بر ستوری سوار شود، باید که بار خود را بر ستور نه اندازد و به قدر رعایت حال ستور نماید. از اولیاء الله کسانی بوده اند که از راه صورت بر ستور نشسته اند، اما از راه معنی بار ایشان بر مرکب نبوده است چنانکه از سلطان ابویزید قدس الله سره منقول است در راه حج همه اهل قافله را از آن صفت خواجه تعجب بسیار شد.

نقل کرد شیخ امیر حسین که اول سبب محبت و پیوستن من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه آن بود که من در قصر عارفان می بودم در منزل خواجه و من در سن

بیست سالگی بودم و کسب من زراعت بود، اما همه همت من بر خورد و خواب بود و قرآن و آداب و احکام مسلمانی نمی دانستم و گذر حضرت خواجه که به مسجد می رفتند، بر در خانه من بود و هر کورت که می گذشتند، در من نظر می کردند و تبسم می فرمودند، تا چند کورت همچین واقع شد. در من اندوه عظیم پیدا شد که چرا من نماز نمی گزارم؟ و کسی واقف این حال من نبود شبی درین اندوه به خواب رفتم. حضرت خواجه را دیدم که آینه بزرگ روشن در دست ایشان بود، در دست من نهادند. خود را در آن آینه دیدم، هم درین حال بودم که از خواب بیدار شدم. گریه قوی بر من مستولی شد و هر ساعت می خواستم که نعره بزیم. به تکلف بسیار خود را نگاه می داشتم. درین حال بودم که خواجه از در خانه در آمدند و نزدیک من نشستند و فرمودند: تو را چه شده است؟ من خاموش کردم. خواجه فرمودند که آن کس که آینه را در دست تو نهاد که بود؟ گفتم: حضرت شما. فرمودند: چون دانستی، خاموش باش. گفتند: چرا نماز نمی گزاری؟ من گریستم و گفتم: نماز گزاردن نمی دایم و قرآن نه خوانده ام. خواجه فرمودند: ترا تعلیم کنم و هر تربیتی و شفقتی که باید به جای آرم و الحق آنچنان که فرمودند: به جای آوردند و اول سبب محبت من این واقعه بود و دایم در خدمت ایشان می بودم و منتظر اشارت که چه فرمایند.

نقل کرد شیخ امیر حسین که در آن فرصت که تاراب را عمارت می کردند خلق ولایت بخارا قوی در تشویش شده بودند و خاطر شریف حضرت خواجه ما قدس الله روحه از جهت تفرقه اهل اسلام در بار شده بود و من در آن وقت از سوخاری بجهت دیوار باغ بر پشت خارسپید می کشیدم. خواجه مرا فرمودند که قدم را به طرف تاراب رسان باشد که مسلمانان خلاص یابند. به اشارت خواجه به طرف تاراب رفتم. چون نزدیک تاراب رسیدم غلبه و شوری در آن خلق دیدم. چون بیشتر رفتم معلوم کردم که حکم شده است که خلق باز گردند. در حال مردم از تاراب به طرف شهر بخارا روان گشتند. من نیز با ایشان باز گشتم. روز دیگر به حضرت خواجه آدمم سؤال کردند که

چرا زود آمدی؟ قصه را گفتم. خواجه فرمودند: کاشکی پیش ازین می رفتی.

نقل کرد یکی از ساکنان قصر عارفان که شبی خواجه ما قدس الله روحه در مسجد قصر عارفان بودند و جمعی از درویشان حاضر بودند. خواجه متوجه بمن شدند و نام پدر مرا گفتند و فرمودند: کیست که او را به نماز حاضر آرد؟ و حال چنان بود که پدر من نماز نمی گزارد. همین که خواجه این سخن فرمودند جمعی را دیدم قوی با هیبت سلاحها از تیغ و دُبوس در دست دارند و قصد پدر من می کنند. زود بر خاستم و گفتم: من او را به نماز حاضر گردانم. خواجه فرمودند: دولت و سعادت یابی. من از مسجد بیرون آمدم و بتعجیل به طرف خانه رفتم. آن جمع را بدان کیفیت دیدم که در عقب من به خانه آمدند. من پدر را گفتم: به نماز می باید رفت. گفت: بلی بروم. اما مساهلتی می کرد. آن جمع را دیدم که قصد او می کنند. من تعجیل کردم و پدر را به وضو ساختن مشغول کردم و چشم من در آن جمع بود. پدر من وضو ساخت و به طرف مسجد روان شد. من در عقب او می رفتم. چون به کنار حوضی رسیدم که بر در مسجد است حال بر من دیگر شد و از خود رفتم. خلق در عقب خواجه نماز خفتن گزاردند و من بر همان حال بودم. حضرت خواجه آمدند و به دست مبارك خود دوش مرا مالیدند به حال خود آمدم، آن واقعه را به پدر خود گفتم. تعجب بسیار کرد و من بعد نماز را ترك نکرد.

نقل کرد شیخ امیر حسین که در آن فرصت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا به طرف لشکرگاه امیر بیان به جهت والد خود روان کردند، اتفاقا خواجه در قرشی بودند و فصل زمستان بود و هوا بغایت سرد و برف بسیار باریده بود و روز وقت نماز پیشین بود. خواجه لطف نمودند و با جمعی از درویشان تا سر راه رفتند و سخنان بسیار به این فقیر گفتند و فرمودند: من در جمیع احوال با تو ام در عالم صورت تو می روی، اما در حقیقت من می روم. خاطر جمع دار بی توشه و مرکب و همراه مرا روانه کردند. از نظر ایشان چون روان گشتم، حال عجیبی داشتم و وقت نماز شام بود که بموقع رسیدم که در آنجا دو گنبد بود و در بیرون آن شتران خفته بودند و خدیوندان شتران در گنبد

بودند و در آن حال برف می آمد. ساعتی آنجا نشستیم. سه سوار از عقب من رسیدند در لباس و مرکب. یکی از ایشان را آثار امارت پیدا بود برو سلام گفتم. آن امیر ایشان چون از مرکب فرود آمد، دست مرا گرفت و با خود در آن گنبد در آورد. چنان معلوم کردم که خاطر او به طرف من میل کرده بود. بعده آن جمع پرسیدند: این چه کس است؟ امیر ایشان گفت: من اینجا رسیدم او نزدیک شتران نشسته بود. آن جمع گفتند: او دزد است. من تبسم کردم و هیچ سخن نگفتم. امیر ایشان از کیفیت احوال از من پرسید. گفتم: از طرف بخارا به طرف لشکرگاه امیر بیان می روم. گفتند به چه سبب؟ گفتم: من در صحبت عزیزی می باشم که پدر ایشان درین لشکرگاه است و آن عزیز را مانعی بود، بنابر آن نیامدند. گفتند: اگر راست می گویی توشه و مرکب و همراه تو کجاست؟ من گفتم: آن عزیز مرا این چنین فرستاد، مرا اختیاری نیست. یکی از آن جمع مردی بود حاجی گفت که آن عزیز که او را چنین فرستاده است، از بندگان دوست حق تعالی است او دانسته است و دیده که این درویش در راه با ما همراه خواهد شد، از آن جهت او را بی توشه و مرکب و هم راه فرستاده است. پس از آن امیر آن جماعت مرا رعایت بسیار می کرد و حقیقت حال آن جماعت چنان بود که ایشان از ولایت کات مال عظیم به نزدیک این امیر می بردند. بامداد چون روان شدند، خادمی می داشتند غایب شد. من گفتم: خادم شما باشم. جوالهای بسیار بود پر از عدلی، چهار تن از ایشان یکی جوال را می برداشتند و من تنها یکی جوال را. آن جماعت تعجب می کردند و می گفتند: مگر او خضر است. مدت چهل و پنج روز با ایشان رفتم. بعده چنین شنیده شد که لشکرگاه امیر در فلان موضع است. چون نزدیک رسیدیم، معلوم شد که آن امیر در لشکرگاه نیست. به طرف کرکسار به شکار رفته است. آن جماعت به طرف امیر رفتند. من گفتم: به طرف لشکرگاه می روم که مرا آن عزیز چنین امر کرده است که زینهار به لشکرگاه روی. آن جماعت هر چند سعی کردند، با ایشان موافقت نکردم و اتفاقا میان من و لشکرگاه دو کوه بود و دریای و خش در همین حال از طرفی دو کس آمدند و

گفتند: ما نیز به لشکرگاه می رویم، مرکبان داشتند مرا بر مرکب نشاندهند و از آن دو کوه گذرانیدند و شام به منزل خود بردند و خدمت و رعایت بسیار کردند و بامداد مرا بر اسب نشاندهند و گفتند: چشم خود را پوش چون چشم بر هم زدم مرا از آن دریا گذرانیدند. چون به لشکرگاه رسیدم، منزل والد خواجه را معلوم کردم. ایشان نیز به شکار رفته بودند. کاروانی یافتیم که به طرف ترمذ می رفتند، با ایشان به ترمذ رفتیم. بر درازگوشی مرا سوار کرده بودند چون به آب چغان رود رسیده شد، خلقی از اهل کاروان در آب افتادند. بسیاری از درازگوشان ایشانرا آب برد و در گذشتن از آن آب جامه و موزه من تر شد، به سبب آنکه درازگوش من چون نزدیک کنار آب رسید، افتاد من از درازگوش فرود آمدم. چنین شنیدم که در آن حال بر کنار آن آب جمعی از بخارا بودند و مرا بر آن حال دیده و گمان برده اند که مرا آب برد. در بخارا در حضرت خواجه گفته اند که امیر حسین را آب برد. خواجه فرموده اند: اگر او در آب افتد یا در آتش عاقبت سلامت به نزدیک من خواهد رسید. چون به ترمذ رسیدیم، هر کسی متفرق شدند. من به طرف بازار سه سوی ترمذ رفتم و در موضعی نشستیم. هوا بغایت سرد بود و نماز دیگر و شام بر من قضا شده بود. بار عظیم داشتم. در خاطر آمد که مرا درین شهر آشنایی نیست درین حال درویشی آمد و دست مرا گرفت. درین حال دیدم که او را محبت من پیدا شد و مرا به طرف منزل خود برد، جایی قوی با روح و صفا بود. چهار کس در آن منزل بودند. زود جامه مرا کشیدند و موزه مرا به کارد شکافتند و خشک کردند و طعام حاضر آوردند. چون فارغ شدیم، مرا گفتند: می باید که نماز خفتن را تو امامت کنی هر چند عذر گفتم، قبول نکردند. بعد از آن وضو ساختم و نماز دیگر و شام را قضا کردم و نماز خفتن را بضرورت امامت کردم. آن درویش و آن جمع بسیار گریستند. بعده از حال من پرسیدند. قصه را با ایشان تقریر کردم تعجب بسیار کردند، بعد از نماز بامداد از آن درویش اجازت طلبیدم که به طرف چهار سوی ترمذ روم و لیکن باز خواهم آمد ان شاء الله تعالی. زمانی بر دوکانی نشستیم، جوانی ترك را دیدم درازبالا،

پوستین پوشیده که قرص بزرگی در کنار من نهاد و در من نظر کرد. من نیز آن نان را بوسیدم. مسجدی بود در آن نزدیک در آنجا در آمدم و بسیار گریستم و اندکی از آن نان خوردم و چون از آن مسجد بیرون آمدم یکی را دیدم که بر مرکب سوار ایستاده است. در خاطر من آمد که ازین سوار از آن حاکم بخارا که پدر خواجه در ملازمت او می باشند پرسم. نزدیک او رفتم و برو سلام کردم و ازو پرسیدم. آن سوار گفت: آن جماعت که از کات آمدند، خبر شما را به پدر شیخ شما رسانیدند و پدر شیخ شما قوی منتظر می باشند و من از جملهٔ خادمان حاکم بخارا ام. بعد دو روز خواهم به طرف لشکرگاه رفت و منزل من درین ترمذ فلان جای است. خاطر من تسکین یافت. آنگاه به طرف منزل آن درویش رفتم و قصهٔ خبر پدر خواجه را گفتم. او تعجب کرد و گفت: در رفتن شما به طرف چارسو حکمتی بوده است. بعد از دو روز به آن قاصد حاکم بخارا به طرف لشکرگاه رفتم و خدمت پدر خواجه را دریافتم و سلام خواجه را رسانیدم. از من پرسیدند که فرزندم بهاء الدین چه گفت؟ گفتم: چنین فرمودند که می باید آنچه در دست ایشان است بگیرند و به این طرف بیایند و اگر نه آیند لشکرگاه بر افتد آیند. پدر خواجه گفتند: این چه سخنهاست که فرزند من می گوید؟ مرا این امیر به عمل به بخارا خواهد فرستادن و این مقدار عدلی به من خواهد رسید. آنگاه مرا نزدیک حاکم بخارا بردند. من سلام خواجه را رسانیدم بعد در خدمت ایشان می بودم. معلوم کردم آن حاکم بخارا و ملازمان او نماز نمی گزاردند. ایشانرا امر معروف کردم. جمله به نماز در آمدند و من مؤذن بودم مقدار دو بیست کس نماز می گزاردند و چون طریقهٔ خواجه ما این بود که در لقمه و خرقة احتیاط بسیار می کردند من از طعام این حاکم و هر که در ملازمت او بود نمی خوردم. کسب من آن بود که بر کنار دریا نشسته بودم و هیزم جمع می کردم و می فروختم و قوت خود می ساختم و هر گاه مرا با پدر خواجه ملاقات می شد ایشان را می گفتم که حضرت خواجه مشتاق و منتظر شمایند. اصلا پدر خواجه به این سخن من التفات نمی کردند و مدت پنج ماه و پانزده روز شده بود که من از حضرت خواجه

مفارقت نموده بودم و شوق من به حضرت ایشان از حد گذشته بود. روزی بغایت محزون در گوشه نشسته بودم. بعضی از ملازمان و مقربان آن حاکم بخارا که با من میل خاطری می داشتند نزدیک من آمدند و گفتند: چنین شنیده ایم که این امیر روزگار را که این حاکم بخارا در ملازمت اوست خصمی پیدا شده است چه می گویی ما را مصلحت چیست پیش او توقف نماییم یا به طرفی سر خود گیریم پیش از آنکه فتنه و کارزار شود؟ من گفتم: این سخن را من چه دایم؟ چون آن جماعت بسیار الحاح کردند که ما را بر سخن تو اعتماد است، از آن جهت که تو فرستاده حضرت خواجه ما را اعلام می باید کرد، بر زبان من گذشت که آن خصم بر این امیر غالب خواهد آمد. آن جمع ازین سخن متغیر شدند و گفتند: این امیر را شست هزار سوار جزار است و آن خصم او را ده هزار مرد بیش نیست. من گفتم: اگر حکم خدای تعالی این باشد که آن لشکر اندک غالب آید، شما چه می گوید؟ ایشان گفتند: چه توان گفت: در حال رفتند و قصه را با حاکم بخارا گفتند که: مؤذن چنین گفت نقل کردند که او لحظه خاموش شد و بعد آن گفت او خرد سال است و او را علم نیست و رمل نیست، به سخن او نمی توان ازین امیر روی گردانیدن. آخر الامر چنان شد آن لشکر اندک نزدیک آمد. من پدر خواجه را گفتم که به کناره گوشه بیرون می باید شد. بعده هردو لشکر مقابل شدند و آن لشکر اندک غالب آمد و آن امیر با شست هزار سپاه را هزیمت کرد. بعده حاکم بخارا را دیدم، کهنه نمدی در خود پیچیده بود. مرا دید گفت: سخن ترا نشنیدیم. پس از آن پدر خواجه با چند کس دیگر سلامت بودند و پدر خواجه می گفت: به کابل می روم که سه هزار دینار عدلی دارم. من گفتم: چنین مگوئید. به چشم خود دیدید که لشکرگاه این امیر در طرفه العینی بر افتاد. خواجه منتظر شمايند اکنون نیز نباید که فسادى واقع شود و پدر خواجه به این سخنان هیچ التفات نمی کرد و می خواست که به طرف کابل عزیمت کند که روز دیگر حاکم آن موضع که ما در آن جا بودیم، آمد و مرکبان و چیزهای پدر خواجه را و از آن مردم را که با پدر خواجه بودند گرفت و ایشان را تشویش بسیار کرد. همه در حیرت

شدند، من پدر خواجه و آن کسان را گفتم که از برکۀ ولایت خواجه این چیزهای شما حاصل شود، به طرف بخارا بی توقّف می روید. همه گفتند: خلاف نکنیم و به طرف بخارا بی توقّف روان گردیم. من زود نزدیک آن امیر که غالب آمده بود، رفتم و گفتم: حاکم فلان موضع چنین ظلمی کرد. آن امیر حکم کرد که هر چه از شما گرفته اند بدهند و قاصدی را نامزد کرد برای آن معنی آن قاصد اموال را از آن کسان گرفت و به پدر خواجه و آن کسان سپارش نمود. آن امیر پدر خواجه را گفت: دو سه روز توقّف ننمایید. بعده اتفاقا کاروانی از طرف هندوستان رسید. آن امیر پدر خواجه را با آن کسان به اهل کاروان سپارش نمود که ایشان را تا نزدیک بخارا رسانید. چون به در آهین رسیدیم، نیم روز بود. من مرکب پدر خواجه را بر کنار آبی علف می داشتم، ناگاه در خاطر من خوفی پیدا شد. زود جامه و موزه در پوشیدم، نظر کردم دزدان آمده بودند، اهل کاروان را از آن حال واقف کردم بعده چون پدر خواجه به قرشی رسیدند، والده حضرت خواجه در قرشی بودند. پدر خواجه آنجا توقّف نمودند، طاقت من از اشتیاق لقای مبارک خواجه طاق شده بود. زود ازیشان اجازت طلبیدم و به طرف بخارا روانه شدم. وقت توت و زردآلو بود و هوای قوی گرم بود، اما به ذوق دریافت لقای شریف ایشان خوش حال می رفتم. چون به سعادت نظر مبارک خواجه مشرف گشتم ذوق آنرا نهایتی نبود بعده از احوال والد و والده پرسیدند فرمودند: احوالی که در رفتن و آمدن بر تو گذشته است تو بیان می کنی یا من؟ گفتم: همه بر حضرت شما روشن است. فرمودند: شام اول که بدان دو گنبد رسیدی و در پیش آن شتران نشستی. ساعتی را از عقب تو آن امیر آمد و او را با تو میل خاطر شد و تو با او در آن گنبد در آمدی و آن جماعت ترا بدزدی نسبت کردند و تو تبسم کردی و از احوال تو پرسیدند و آن مرد حاجی آن سخن گفت و آخر کار ترا تعظیم کردند و بامداد که غلام ایشان گریخت و تو تنها آن جوال عدلی را برداشتی و ترا گفتند که مگر او خضر است. آن زمان تو نبودی، من بودم. فرمودند: چون به نزدیک آن دو کوه رسیدی و آن سواران ترا از آن دو کوه گذرانیدند و بعد از آن

ترا به منزل خود بردند و شب خدمت کردند و بامداد ترا بر اسب نشاندهند و گفتند: چشم خود را پوش و از آن دریای وحش گذرانیدند، آن زمان ما با تو بودیم. فرمودند: چون بر درازگوش نشستی و در چغان رود در آمدی و درازگوشان اهل کاروان را آب برد و درازگوش تو نزدیک به کنار آب در آب افتاد و تو فرود آمدی و جامه و موزه تو تر شد و آن یار بخاری که ترا بدان حال دید، تصور کرد که ترا آب برد نزدیک ما آمد و آن خبر گفت ما او را گفتیم: اگر در آب افتد یا در آتش نزدیک ما او سلامت خواهد آمد و چون برادر تو آن خبر را شنید، پیامد که برادر من بسبب فرستادن شما در آب رفت، خونبهای او را دهید. ما او را گفتیم: اگر امیر حسین سلامت نیاید، هر چه تو طلبی بدهیم. فرمودند: چون در ترمذ در آمدی و به سر سه سو رسیدی در خاطر تو گذشت که درین شهر مرا آشنایی نیست حق تعالی به فضل و کرم خود آن درویش را نزدیک تو رسانید، تا ترا به منزل خود برد و آش پخت و ترا امامت نماز خفتن فرمودند و آن قوم بسیار گریستند و فرمودند: بامداد که به طرف چهار سوی ترمذ رفتی و آن ترک پوستین پوشیده، نان بزرگ در کنار تو نهاد. و به گوشه چشم در تو نظر کرد، هیچ می دانی که او که بود؟ من گفتم نه می دادم. خواجه فرمودند: او خضر بود و در خاطر تو آمد که آن سوار از حاکم بخارا است و از پدر من خبر دارد ازو پرسیدی و چون سلام مرا به پدر من رسانیدی و سخن مرا گفتی، پدر من گفت: این چه سخنهاست که فرزند من می گوید؟ مرا این امیر به بخارا خواهد فرستادن و این مقدار عدلی به من خواهد رسید. فرمودند: چون ملازمان حاکم بخارا آمدند و از تو احوال آن دو لشکر پرسیدند، تو گفتی: این امیر شما مغلوب خواهد شدن. چون پدر من عزیمت رفتن کابل کرد و سخن ترا شنید، روز دیگر حاکم شهر صفا چیزهای او را و آن کسان را که با او بودند گرفت و تو با ایشان آن قرارها کردی و نزدیک آن امیر غالب رفتی و قصه ظلم آن حاکم شهر صفا را عرضه داشتی و چیزهای ایشان با ایشان رسید. فرمودند: در آن زمان که تو بر در آهین بر کنار جوی مرکب پدر مرا علف می داشتی و در خاطر تو خوفی پیدا شد، آن خوف را در

خاطر تو من انداخته بودم. تمامی آن احوال را که در آن راه بر من گذشته بود، همه را بیان فرمودند. مرا تحقیق شد که آنچه در زمان روان کردن فرمودند که تو نمی روی، من می روم، حقیقت بوده است و مشاهده آن احوال اسباب یقین من شد به حضرت ایشان.

نقل کرد درویشی که سبب محبت من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه این بود که من در تاتکن می بودم و به جمعی از درویشان خواجه که در آنجا می بودند مصاحب می بودم و از طریق کسب گاه گاه به قدر حال خود خدمتی می کردم و در صحبت آن درویشان از فضایل و شمایل خواجه بسیار می شنیدم. مرا میل خاطر تمام به دریافت صحبت شریف خواجه پیدا شد و از برکت ایشان در میان آن درویشان صفت‌های پسندیده بسیار بود. روزی به جهت کفایت مهم یکی از آن درویشان که به منزل او رفته بودم و متوجه به حضرت خواجه بودم، بعد از لحظه طعام حاضر آوردند، در آن زمان صورت خواجه در نظر من آمد و آوازی بگوش من آمد که ترا به خراسان می باید آمد.

صفتی در من پیدا شد، آن طعام را نخوردم، به طرف سمرقند متوجه شدم که از آنجا به طرف کش روم. به خدمت مولانا جلال الدین خالیدی به واسطه آنکه از درویشان شنوده بودم که مولانا به خواجه صحبت بسیار داشته اند و در میان ایشان محرمیت‌های بسیار شده است. چون به کش به منزل مولانا رسیدم پیش از ملاقات به مولانا متوجه شدم تا باشد که از طرف ایشان طلبی پیدا شود. ساعتی گذشت جماعتی از ائمه از منزل مولانا بیرون آمدند و بعد ایشان مولانا مرا طلب کردند. چون ملاقات کرده شد، مرا عذر بسیار خواستند و گفتند که از زمان آمدن تو مارا خبر شد اما خواستیم که در صحبت خلوت ترا بینیم. من قصه خود را عرض کردم و بسیار گریستم و از مولانا نظری و التفاتی التماس نمودم. مولانا فرمودند: اگر دائم که مقصود تو از من کفایت می شود و من تقصیر کنم قوی نامسلمان باشم. این مطلوب تو از خدمت خواجه بهاء الدین قدس الله روحه کفایت می شود و از فضایل و کمالات ایشان بسیار ذکر کردند و گفتند: همه خلق نگران حال می باشند و حال نگران خدمت خواجه است و مرا فرمودند زود می باید که به خدمت

ایشان متوجه گردی و به بعضی از احوال و واقعات که در راه خراسان مرا پیش خواهد آمد اشارت کردند. بر فور از خدمت مولانا به طرف نسف روان شدم و از آنجا به طرف خواجه خیران متوجه شدم و در کشتی نشستیم. چون پاره رفتیم نماز پیشین شد بانگ نماز گفتم آن جمع که در کشتی بودند، به استعداد وضو هیچ مشغول نشدند. خاطر من نگران شد. ایشان را نصیحت کردم هم قبول نکردند. مرا از صحبت ایشان نفور شد و حال بر من تنگ شد. خواستم که خود را در آب اندازم، قدم از کشتی بیرون نهادم و به برکه توجه به حضرت خواجه بر روی آب روان شدم. آن جمع که در کشتی بودند چون آن حالت را مشاهده کردند، گریان شدند و گفتند: بد کردیم توبه کردیم هر حقی که تو رسانی ما به آن عمل کنیم. در خواست آن است که به کشتی در آیی. بعد به کشتی در آمدم و نماز پیشین را به آن جمع به جماعت گزاردم و چون بقلعه آمو رسیدیم، در آنجا احوالی عجب گذشت. بعد از آن به راه مرویگانه متوجه به حضرت خواجه شدم. چون به ریگ رباط شیر شتر رسیدم، کاروانی مرا پیش آمد و گفتند این ریگ مرو قوی است و راه بسیار غلط می شود سعی در آن کن که در رفتن میل به طرف دست راست نمایی که طرف دست چپ بیابان زردک است و پایانی ندارد، و هم هلاک است. چون از ایشان گذشتم گفتم: نزدیک خواجه می روم و طالب راه حقم، مرا چه خطر باشد؟ قاصد به طرف بیابان زردک روان شدم. پاره راه رفتم، به خود آمدم. معلوم کردم که گرسنه ام و اشتیاق طعام دارم در خاطر گذشت که اگر اینجا به این صفت طعامی بودی، در دیگی سنگین و سفره نان و سبزی خوش بودی. نظر کردم، دیدم طعامی به همان صفت در همان دیگ با سفره نان در سایه توده ریگی است. چون آن حال را مشاهده کردم، حال بر من دیگر شد. بسیار گریستم و گفتم: ای کریم علی الاطلاق هر که ترا طلبد، هر چه او را باید، حاصل است. من چرا از تو غیر ترا طلبم؟ این گفتم، کشش من زیاده شد. آن طعام را بر همان حال گذاشتم و روی در آن ریگستان آوردم و روان شدم چون پاره راه رفتم رمه آهو پیش آمد. چون مرا دیدند، از من رمیدند. بر خاطر من گذشت که اگر این

طلب من حق است و توجه به خدمت خواجه درست است می باید که این جانوران از من نگریزند. در حال به طرف من آمدند و خود را در من می مالیدند. باز حال بر من دیگر شد، بسیار گریستم و مستغرق توجه ایشان روان شدم. آخر الامر چون به ما خان رسیدم، احوالی شگرف از برکه توجه به حضرت خواجه ظاهر شد. پس از آن موضع به طرف سرخس روان شدم، چون نزدیک رسیدم بر خاطر من گذشت که هیچ منزلی و دیاری از دوستی از دوستان حق تعالی خالی نمی باشد. توجه کردم و گفتم: تا اجازت آن صاحب دولت نشود، درین شهر نه در آیم و اتفاقاً دو درویش از مرو با من همراه شده بودند. لحظه گذشت آن دو درویش گفتند: اینک دادوی دیوانه آمد. دیوانه این ملک اوست. چون نزدیک رسید، او را استقبال کردم و سلام گفتم. علیک گفت. و بعد از آن گفت: خوش آمدی درویش ترکستانی و مرا در کنار گرفت و گرده بیرون آورد و دونیم کرد، نیمه را با من داد و گفت: نیمه این ملک را با تو دادیم، در آی. چون به سرخس در آمدم و به چهار سو رسیدم یکی را دیدم که کودکان سنگ می زدند. ازو پرسیدم گفتند: این دیوانه را چهار وادار می گویند. او نیز دیوانه است. بر خاطر من گذشت که ازو نیز اجازت درین شهر در آمدن طلبم. در آن حال که کودکان او را سنگ می زدند، گفت: درویش ترکستانی سخن همان است که دادوی دیوانه ترا گفت. بعد از آن معلوم کردم که مرا میل طعام شده است. با خود گفتم که درین شهر هر آینه از درویشان حضرت خواجه کسی باشد می باشد که من لقمه اول از دست آن درویش خورم. درین سخن بودم که سقائی آمد و مرا گفت که من از خادمان حضرت خواجه ام مرا به منزل خود برد و سه نوع طعام پیش من آورد و گفت: حضرت خواجه به هرات رفته اند تا ایشان بیایند، منزل تو این است و من خادم تو ام. چون روزی چند شد، خبر رسید که حضرت خواجه آمدند. فی الحال با آن درویش به دریافت خواجه بیرون آمدم. اتفاقاً حضرت خواجه بر مرکبی سوار بودند و خلق بسیار در رکاب میمون ایشان بودند که به طرف مزار چهل دختران می رفتند. از بسیاری مردم نتوانستم که به حضرت ایشان ملاقات کنم. بر خاطر

من گذشت که خواجه بهاء الدین به خلق مشغول بوده است و من مدتی مشقت کشیدم و آمدم و او با من هیچ التفاتی نکرد. مرا تدبیر کار خود می باید کرد همین که این سخنان بر خاطر من گذشت، خواجه از مرکب پیاده شدند و از میان آن خلق بسیار نزدیک من آمدند و فرمودند: خوش آمدی درویش تاتکنی تو این ساعت که اینجا رسیدی مارا معلوم شد. اما خواستیم که در خلوت ترا ببینیم و به تو مشغول گردیم، اما چون نزدیک شد که به واسطه این خاطر عملهای خود را و اشارات آن صاحب دولتان را حیطه گردانی، به ضرورت درین جمع این مقدار بایست با تو مشغول شدن و چون حضرت خواجه از آن مزار مراجعت فرمودند و به منزلی که بود نزول کردند و انبوهی خلق کم شد و خلوت گشت، مرا نزدیک خود طلب فرمودند و گفتند: در چه کاری؟ هر چه بر تو گذشته است از آن روزی که در تاتکن در منزل فلان درویش ما بودی، به جهت کفایت مهم، او و ترا آن جذبہ پیدا شد تا این زمان از همه مارا اعلام کرده اند و همه آن احوال که ترا پیدا شد از واسطه توجه به ما بود و از آن ماست، آن روز که تو در صحبت مولانا جلال الدین خالدی بودی و ایشان آن الطاف فرمودند من در آن مجلس حاضر بودم و آن اشارات که ایشان کردند از همه من واقفم و آن زمان که قدم بر آب نهادی و روان شدی، بر روی آب ملاح تو من بودم و آن احوال که از تو در قلعه آمو ظهور کرد از توجه ما بود و آن طعام که در ریگ رباط شیر شتر دیدی آن طعام را من حاضر کرده بودم و آن رمه آهو که نزدیک تو آمدند، چوپان ایشان من بودم و قصه داد وی دیوانه و چهار وادار و سقا را نیز فرمودند. بعده فرمودند: این حال که این زمان در تست این نیز از سبب توجه ماست و آن ماست، اگر خواهیم گیریم و اگر خواهیم گذاریم. گفتند: واقف باش که خواهم گرفت لحظه گذشت، دیدم که از آن حال هیچ نماند و من تمام خالی شدم. خواجه فرمودند: می خواهی که باز با تو دهم؟ گفتم: بلی. در لحظه دیدم که آن حال مرا با من ایثار کردند چند کورت این چنین واقع شد و من متحیر بودم که به چه کیفیت این حال را می گیرند؟ خواجه فرمودند که من متصرفم، اگر می خواهم می دهم و اگر می خواهم، می گیرم و این حال ترا به جذبہ پیدا شده است، از آن جهت محل تصرف است و حالی که به متابعت

و سلوك حاصل می بود هر صاحب تصرفی آن را نمی تواند تصرف نمود. درین اثنا حالی بزرگ مشاهده کردم، مرا رقتی پیدا شد، بسیار گریستم. خواجه فرمودند: چرا می گریی؟ گفتم: من چندین گاه در تاریکی بوده ام. خواجه فرمودند چنین مگو آنچه پیش ازین معلوم کرده بودی آن نیز حق بود، اما آنچه این زمان مشاهده کردی از آن بزرگترست به واسطه این ترا احوال گذشته چنان می نماید. بعد آن مرا گفتند: این حال را می خواهی یا گذشته را؟ من گفتم: این را می خواهم. خواجه فرمودند: این معنی بی متابعت میسر نمی شود. گفتم: قبول کردم که آنچه اشارت حضرت باشد به جای آرم. فرمودند: مرگ نوت مبارك باد.

نقل کرد همین درویش که چون حضرت خواجه ما قدس الله روحه از سرخس به ماخان آمدند درویشانی که در حضرت ایشان بودند هر کسی را خدمتی می فرمودند. روزی فقاعی بود در جوار حضرت خواجه او را گفت که هیچ کاری داری؟ ترا کسی بدهیم که بی مزد کار کند آن فقاعی گفت: مهیمی دارم که یخدان را می باید که از خاشاک و خاک پاک سازم. حضرت خواجه مرا و درویش اسماعیل غدیوتی را امر کردند که شما هر دو یخدان فقاعی را پاک سازید و حضرت خواجه فقاعی را گفتند: ایشان را کار فرمای اما به يك شرط که تو ایشان را هیچ طعام ندهی. به اشارت خواجه ما هر دو به کار یخدان مشغول شدیم و اتفاقا آن روز باد سخت بود. مشقت بسیار دیدیم در آن کار چندان حرکت کردیم که طاقت ما طاق شد. فقاعی را بر حال ما رحم آمد، در گریه شد. گفت: می دانم که شما گرسنه شده اید اما از خلاف امر خواجه قوی می ترسم. آخر گفت که امید دارم از کرم خواجه که این بی ادبی را بخشند چیزی به من داد و مرا به بازار فرستاد که طعامی بیار. من چون به بازار رسیدم، نزدیک دوکان نان فروش رفتم، در خوف بودم از طرف حضرت خواجه اگر چه از آنجا تا منزل خواجه مسافتی راه بود. زود در دوکان نان فروش در آمدم و نان گرفتم و به خوف تمام از دوکان او بیرون می آمدم که درین حال از طرف قفای من گریبان مرا کسی گرفت. نظر کردم، خواجه بودند. نان را از من گرفتند و فرمودند: با من این نقشها میسر نمی شود. طپانچه بر گردن من زدند و

فرمودند: به غیر از من کسی دیگر شمارا نمی تواند طعام داد گرسنه می باید کار کرد. به خوف و اندوه تمام به طرف یخدان رفتم و قصه را باز نمودم و باز به کار مشغول شدم و به هر طریق که بود تا نماز دیگر کار کردیم ضعف و بی طاقتی به نهایت رسید. باز آن فقاعی گفت: به بازار برو باشد که این بار توانی طعام آورد به خوف بسیار به طرف بازار روان شدم و با خود گفتم. آن ساعت که حضرت خواجه در مسجد در آیند، به نماز دیگر گزاردن در آن زمان نان بگیرم، زیرا منزل ایشان مقابل بازار بود. چون خواجه به مسجد در آمدند زود از نان فروش نان گرفتم و به راه چهار سو به طرف یخدان بتعجیل روان شدم. چون به چهار سو رسیدم، حضرت خواجه پیش راه مرا گرفتند و نان را از من گرفتند و فرمودند: با بهاء الدین این تدبیرات پیش نمی رود. به طرف یخدان رفتم و حال را گفتم. بعده با درویش اسماعیل مقرر کردیم که می باید گریخت. هر چند کوشیدیم، آن نیز میسر نشد و به واسطه آن اختیارات در صحبت شریف خواجه راه نمی یافتیم. آخر الامر پدر حضرت خواجه را شفیع ساختیم تا ما را شفاعت کردند تا به صحبت خواجه توانستیم رسید.

نقل کرد همین درویش که حضرت خواجه ما قدس الله روحه مرا با درویش اسماعیل در ماخان بهیزم آوردن فرستادند و دو درازگوش بما دادند یکی درازگوش خواجه بود. چون هیزم را بر درازگوش بار کردیم. در راه از درازگوش خواجه هیزم افتاد. اسماعیل در غضب شد و چنان که عادت عوام خلق است که در حال غضب بر خدیوند چهارپا دشنام می دهند، ازو چنان سخنی صادر شد. من او را گفتم که ای مسکین این چه سخن بود که درین محل از تو صادر گشت آن درویش در گریه شد و بر سر و روی خود بسیار طپانچه زد و قوی در بار شد. چون نزدیک ماخان رسیدیم، حضرت خواجه مسافتی راه ما را پیش آمدند و به هیئت گفتند آن هیزم ناپاک را ازین درازگوش ما بیفکن که آن هیزم سوختن را نمی شاید هیزم که کسی به جهت ما آرد و غضب کند و آن چنان ناسزا گوید سوختن آن هیزم روا نیست در آوان طلب من در بخارا بودم و خدمت سید امیر کلال علیه الرحمة و الرضوان در نسف بودند، مرا داعیه پیدا شد که به خدمت امیر

روم. از بخارا بتعجیل روان شدم چون به خدمت امیر رسیدم فرمودند: فرزند بهاء الدین خوش آمدی، قوی محل است، مدتی است که به جهت خمدان هیزم دروده شده است کسی نیست که هیزم را نزدیک خمدان آرد و حال آنکه هیزم خار مغیلان بود بر پشت برهنه آن هیزم را به خمدان می آوردم و دایم شکر می گفتم و اینجا ناسزا می گویند و غضب می کنند. چند روز آن درویش غدیوتی قبض و بار عظیم کشید و کارش تنگ شد تا پدر خواجه التماس عفو نکردند حضرت خواجه از آن درویش عفو فرمودند و او را در صحبت شریف خود راه ندادند.

نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطر الله تربته که در اوایل که من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه پیوستم و به قبول ایشان مشرف گشتم صفت محبت ایشان در من چنان اثر کرده بود که قرار و آرام از من رفته بود و لحظه بی صحبت شریف ایشان نمی توانستم بود. روزی حضرت ایشان متوجه به من شدند و فرمودند: تو مرا دوست می داری، یا من ترا؟ گفتم ای مخدوم شمارا به این فقیر چه التفات خواهد بود؟ من حضرت شمارا دوست می دارم. خواجه فرمودند: ساعتی ساکن باش تا حال ترا معلوم گردد. چون زمانی گذشت نظر کردم در وجود من از محبت حضرت ایشان هیچ باقی نماند، خواجه فرمودند: اکنون ترا معلوم شد که محبت از طرف من بوده است؟

اگر از جانب معشوق نباشد میلی * طلب عاشق بیچاره به جایی نرسد

اگر محبوب حقیقی نقاب قبول از روی (يُحِبُّهُمْ * المائدة: ۵۴) نگشودی، کرا زهره آن بودی که قدم در سرا پرده (وَيُحِبُّونَهُ) همان سوره و آیه نهادی؟

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما قدس الله روحه بر بامی بودند و جمعی از درویشان در حضرت ایشان بودند صحبتی بغایت خوش بود. حضرت خواجه توجه به اصحاب کردند و فرمودند: شما مرا پیدا کرده اید یا من شمارا؟ درویشان مجموع گفتند: ما شمارا پیدا کرده ایم. خواجه فرمودند: چون حال چنین است، مرا پیدا سازید. خواجه این سخن گفتند و از نظر اصحاب غایب شدند. هر چند اصحاب که بر آن بام بودند خواجه را طلب کردند نیافتند. همه متحیر شدند. بعده دانستند که حال چیست از

آن سخن خود استغفار کردند و گفتند: حق اینست که خدمت شما ما را پیدا کرده اید، اگر جاذبه لطف شما نبود، کرا طاقت آن بودی که در صحبت قبول شما راه یافتی؟ اصحاب چون آن عذر گفتند بعده حضرت خواجه را دیدند که بر همان موضع که پیش از آن بودند، نشسته اند. جمیع درویشان متحیر شدند و آن معنی سبب رسوخ محبت ایشان شد به حضرت خواجه.

نقل کرد همین درویش که سبب محبت من به حضرت خواجه ما قدس الله روحه این بود که من از صغانیان در صغر سنّ به طرف بلده فاخره بخارا رفته بودم و ملازمت علما می نمودم. در آن اثنا مرا داعیه پیدا شد که به زیارت بیت الله روم. چون به آن سعادت مشرف گشتم، باز ببخارا آمدم و حال آن بود که نفس من قوی طاغی شده بود و خود بین و نزدیک بود که حال دیگر شود و سر به شقاوت کشد. در چنین حال در من جاذبه پیدا شد و بی اختیار مرا به صحبت شریف خواجه رسانید. چون به آن حضرت رسیدم، درویشان بسیار در صحبت ایشان بودند. خواجه مرا نزدیک خود کشیدند و طپانچه بر گردن من زدند. حال من دیگر شد. در آن حالت ناله از من پیدا شد خواجه بانگ بر من زدند که خاموش باش چه جای ناله است که اگر این ناله از تو پیدا نمی شد. کار تو در همین يك صحبت تمام می شد و چون خاموش نکردی از حال خود برآستی از نمای و بگوی که خود را چون می بینی؟ گفتم: وجود خود را این زمان چون میرزی می بینم، پر از نجاست که به هر طرف ازو نجاست و پلیدی می رود. حضرت خواجه سوگند یاد کردند که راست می گوید. صفت و حال او چنین است. بعد از آن روی به اصحاب کردند و فرمودند: اگر به صحبت ما نمی رسید، بی ایمان از دنیا می رفت.

نقل کرد یکی از درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه که روزی مرا داعیه دریافت صحبت شریف خواجه پیدا شد از تاتکن به طرف بخارا متوجه شدم و در آن حال ضعیفه من چند درمی بمن داد که این را به حضرت خواجه می باید رسانید. هر چند ازو پرسیدم که به چه سبب می فرستی؟ سخنی نگفت. چون به بخارا رسیدم و به صحبت خواجه مشرف شدم آن درمها را در حضرت خواجه ظاهر کردم. تبسم کردند و

فرمودند: ازین چند درم بوی فرزند می آید. امید است که حق سبحانه و تعالی ترا پسری کرامت کند. بعده از برکۀ دعای خواجه الله تعالی مرا پسری داد. در آن زمان که ناقل این قصه را باین ضعیف تقریر می کرد، آن پسر او در آن مجلس حاضر بود. نقل کردند که حضرت خواجه ما قدس الله روحه بسیار می فرمودند که صحبت اولیاء الله نعمتی بغایت بزرگ است.

آنکس که بیافت دولتی یافت عظیم * آنکس که نیافت درد نیافت بس است و سبب دورماندن ازین نعمت قصورست که بر رونده راه می گذرد. در آن فرصت که این بنده ضعیف از سمرقند بیخارا رفت به دریافت صحبت شریف حضرت خواجه و وظیفه اصحاب ایشان چنان بود که به قدر امکان نماز را در صحبت حضرت خواجه در مسجد جماعت ایشان می گزاردند، خاصه نماز بامداد را. روزی آن وظیفه ازین فقیر فوت شد و به آن سعادت مشرف نشدم که نماز بامداد را در آن جماعت پر برکۀ حضرت ایشان گزارم. در بار شدم و در آن حال متوجه ایشان شدم و آن نماز بامداد را خواستم که در راه مسجد ایشان گزارم رکعت اول را نیز نتوانستم با جماعت ادا کردن. آن بار زیاده شد بعده بتعجیل روان شدم که چون حضرت خواجه از مسجد بیرون آیند، بر ایشان سلام گویم و این دولت از من فوت نشود و مترصد این معنی می بودم. چون بر حضرت ایشان سلام کردم جواب فرمودند و آهسته در گوش من گفتند که هر چگاه بر کسی قصوری می گذرد از صحبت دوستان حق تعالی و تقدس دور می ماند. از آن سخن حضرت ایشان اند. و بار من زیاده از آن شد. بر همان حال می بودم. چون نماز پیشین شد حضرت خواجه با اصحاب به منزل دوستی رفتند و این ضعیف را نزدیک خود نشانند و آنگاه فرمودند: از حضرت عزیزان علیه رحمة الرحمن پرسیده اند که مسبوق به قضاء مسبوقانه چه وقت برخیزد؟ ایشان فرموده اند: پیش از وقت صبح تا نماز جماعت ازو فوت نشود.

نقل کرد درویشی که یکباری از نسف به دریافت صحبت شریف حضرت خواجه ما قدس الله روحه آمدم حضرت ایشان در آن باغ بودند که این زمان مرقد منور

ایشان در آنجاست. در فضایل اولیاء الله بسیار سخنان گفتند و آنگاه فرمودند: خوابگاه ما اینجا خواهد بود و اشارت به موضعی کردند که مرقد مطهر ایشان حالیا بر آنجاست و این اشارت پیش از نقل حضرت ایشان به مدتی بود.

نقل کردند که هر چگاه عزیزی فوت شدی، حضرت خواجه ما قدس الله روحه این حدیث را می خوانده اند که (الموت راحة المؤمن)، درین حدیث صحیح تأویل آنست که موت وسیله راحت لقای حق است جلّ لقاؤه چنانچه در حدیث آمده است که (لا راحة للمؤمن دون لقاء الله تعالی)، یعنی مؤمن را غیر از لقای حق تعالی و تقدس راحتی نیست به جهت آنکه وصول به دولت لقای الهی جلّ انعامه در زندان دنیا با بقاء حجاب بدن ممکن نیست، به دلیل (الدنیا سجن المؤمن)، لا جرم به این راحت مشرف شدن را سابقه چشیدن موت بایست چنانکه در حدیث وارد شده است که و الموت دون اللقاء منقول است حضرت خواجه موت را بسیار یاد می کردند خصوصا در آخر حیات و می گفتند: دوستان رفتند. آن عالم بغایت خوش است و بعده طبقات خواجهگان را قدس الله ارواحهم ذکر می کردند و در همان نزدیک رحلت نمودند. در آن حدیث صحیح که عایشه رضی الله عنها طریق زندگانی و احوال حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم روایت می کند مذکور است: (یا عائشة اخوانی من اولی العزم و الرسل قد صبروا علی ما هو اشد من هذا فهضوا علی حالهم فقدموا علی ربهم فاکرم مآبهم و اجزل ثوابهم) الی قوله (وما من شیء احب الی من اللجوق باخلائی و اخوانی) قالت عائشة و الله ما استكمل بعد ذلك جمعة حتی قبضه الله تعالی عایشه روایت می کند رضی الله عنها که حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم هرگز طعام سیر نخورد. من در خواست کردم پیغمبر گفت: صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم ای عایشه! دوستان و برادران من از اولو العزم و رسولان بدرستی که بر سختی ازین کارها صبر کردند و بر آن حال خود ازین دنیا گذشتند و به حضرت پروردگار شان رسیدند. پس ثواب بزرگ و باز گشت نیک ایشان را کرامت کرد و هیچ چیز دوستر نیست به من از پیوستن با دوستان و برادران خود عایشه رضی الله عنها گفت: بعد ازین

يك هفته تمام رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم در دنیا نبود ازین عالم به جوار لطف حق تعالی و تقدس نقل فرمود.

نقل کردند از خدمت برکه الزمان قطب عزلتیان القدوس عبد الوهاب که گفت: چون حضرت خواجه ما را دفن فرمودند از طرف روی مبارک ایشان: به حکم: (القبر روضة من رياض الجنة)، دریچه از جنت در قبر منور ایشان گشاده شد و دو حور در آمدند و سلام کردند و گفتند: ما از آن شماییم، از آن وقت که حضرت کریم علی الاطلاق جلّت الطافه مارا آفریده است منتظر خدمت شماییم. حضرت خواجه فرمودند: مرا به حضرت حق سبحانه و تعالی عهدیست که تا به دیدار بی چون و بی چگونه او جلّ جلاله مشرف نگردم و جمیع آن کسانرا که به من پیوسته اند و کلمه حقّی که از من شنوده اند و بآن عمل کرده اند، شفاعت نکنم به هیچ چیز و به هیچ کس اصلاً مشغول نگردم.

نقل کرد دانشمندی که در آن وقت که حضرت خواجه ما قدس الله روحه از دار فنا به دار بقا رحلت فرمودند من در ولایت کش بودم. چون آن خبر به من رسید قوی شکسته خاطر شدم. با خود گفتم که باز به مدرسه روم. همان شام حضرت خواجه را به خواب دیدم که این آیت می خوانند: (أَفَأَيْنَ مَاتَ أَوْ قَبِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ * آل عمران: ۱۴۴) و می گویند: زید بن حارثه گفته است: چون از آن خواب بیدار گشتم اشارت حضرت خواجه را فهم کردم که به سبب روحانیت با همه فقیران که با ایشان متوجه می بوده اند، این زمان نیز عنایت خواهند فرمود اما آنچه فرمودند که زید بن حارثه گفته است آنرا معلوم نه کردم. در همان نزدیک حضرت خواجه را به خواب دیدم، فرمودند: قال زید بن حارثه: الدین واحد، و دایم آن اشارت حضرت خواجه در خاطر من می بود. این خواب دلیل حقایق حضرت ایشان است که در حیات و ممات بندگان حضرت حق را جلّ جلاله دلالت براه راست می کنند و آنچه می نمایند از کتاب و سنت و آثار صحابه رضوان الله علیهم و سیر سلف صالح است قدس الله روحه و افاض علینا من برکاته.

دُعَاءُ التَّوْحِيدِ

يَا اللَّهُ يَا إِلَهَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ يَا رَحْمَنُ يَا رَحِيمُ يَا عَفُوُّ يَا كَرِيمُ
فَاعْفُ عَنِّي وَارْحَمْنِي يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ اللَّهُمَّ
اغْفِرْ لِي وَلِأَبَائِي وَأُمَّهَاتِي وَلِأَبَائِهِمْ وَأُمَّهَاتِهِمْ زَوْجَتِي وَلِأَجْدَادِي وَجَدَاتِي وَلِأَبْنَائِي
وَبَنَاتِي وَإِخْوَانِي وَأَخَوَاتِي وَأَعْمَامِي وَعَمَّاتِي وَلِأَخْوَالِي وَخَالَاتِي وَلِأَسْتَاذِي عَبْدِ
الْحَكِيمِ الْأَرْوَاسِيِّ وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ الْأَحْيَاءِ مِنْهُمْ وَالْأَمْوَاتِ «رَحْمَةُ اللَّهِ
تَعَالَى عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ» بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

دُعَاءُ الْأَسْتِغْفَارِ

أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ الْعَظِيمَ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ وَأَتُوبُ إِلَيْهِ

جناب حسین حلمی ایشیق «رحمة الله عليه»، ناشر نشریات (حقیقت کتاب اوی) بوده، در سال ۱۳۲۹ هجری [۱۹۱۱ م.] در بلده - ایوب سلطان در شهر استانبول - تولد یافته است. (حقیقت کتاب اوی)، شصت و سه کتاب عربی، بیست و چهار کتاب فارسی و سه کتاب اردویی و چهارده کتاب ترکی را به نشر سپرده و با علاوه کتابهایی که ازین کتابهای مذکور به زبانهای فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، روسی و غیره ترجمه کرده شده است تعداد نشریات آن به یکصد و پنجاه و دو کتاب بالغ میگردد. همه این کتابها از طرف (حقیقت کتاب اوی) چاپ میگردد. جناب حسین حلمی ایشیق «رحمة الله عليه»، یک عالم کامل و مکمل و با صلاحیت اسلام می باشد و مرشد ایشان سید عبدالحکیم ارواسی که در علوم دینی عالم متبحر، در معرفتهای تصوف نیز کامل و مکمل بوده، صاحب کرامات و خوارق می باشد. رساله مآب حسین حلمی ایشیق «رحمة الله عليه» در شبی که روز ۲۵/۱۰/۲۰۰۱ (۸ شعبان ۱۴۲۲) را به روز ۲۶/۱۰/۲۰۰۱ (۹ شعبان ۱۴۲۲) وصل می کند از دنیا رحلت نموده و در بلده ایوب سلطان که زادگاهش می باشد، مدفون گردیده است.

- ١ - مكتوبات امام رباني (دفتر اول) ٦٧٢
- ٢ - مكتوبات امام رباني (دفتر دوم و سوم) ٦٠٨
- ٣ - منتخبات از مكتوبات امام رباني ٤١٦
- ٤ - منتخبات از مكتوبات معصومية و يليه مسلك مجدد الف ثاني (با ترجمه اردو) ٤٣٢
- ٥ - مبدأ و معاد و يليه تأييد اهل سنت (امام رباني) ١٥٦
- ٦ - كيميائي سعادت (امام غزالي) ٦٨٨
- ٧ - رياض الناصحين ٣٨٤
- ٨ - مكاتيب شريفه (حضرت عبدالله دهلوي) و يليه الحمد الثالث و يليهما نامهای خالد بغدادی ٢٨٨
- ٩ - در المعارف (ملفوظات حضرت عبد الله دهلوي) ١٦٠
- ١٠ - رد وهابي و يليه سيف الابرار المسلول على الفجار ١٤٤
- ١١ - الاصول الاربعة في ترديد الوهابية ١٢٨
- ١٢ - زبدة المقامات (بركات احمدية) ٤٢٤
- ١٣ - مفتاح النجاة لاحمد نامقي جامي و يليه نصايح عبد الله انصاري ١٢٨
- ١٤ - ميزان الموازين في امر الدين (در رد نصارى) ٣٠٤
- ١٥ - مقامات مظهرية و يليه هو الغني ٢٠٨
- ١٦ - مناهج العباد الى المعاد و يليه عمدة الاسلام ٣٢٠
- ١٧ - تحفه اثني عشرية (عبد العزيز دهلوي) ٨١٦
- ١٨ - المعتمد في المعتقد (رساله توريشي) ٢٨٨
- ١٩ - حقوق الاسلام و يليه مالابد منه و يليهما تذكرة الموتى والقبور ٢٧٢
- ٢٠ - مسموعات قاضى محمد زاهد از حضرت عبيد الله احرار ١٩٢
- ٢١ - ترغيب الصلاة ٢٨٨
- ٢٢ - أنيس الطالبين و عدّة السالكين ٢٠٨
- ٢٣ - شواهد النبوة ٣٠٤
- ٢٤ - عمدة المقامات ٤٩٦

الكتب العربية مع الاردوية و الفارسية مع الاردوية و الاردية

- ١ - المدارج السنية في الرد على الوهابية و يليه العقائد الصحيحة في ترديد الوهابية النجدية ١٩٢
- ٢ - عقائد نظاميه (فارسي مع اردو) مع شرح قصيدة بدء الامالي و يليه احكام سماع از كيميائي سعادت و يليهما ذكر ائمه از تذكرة الاولياء و يليهما مناقب ائمه اربعة ١٦٠
- ٣ - الخيرات الحسان (اردو) (احمد ابن حجر مكّي) ٢٢٤

اسماء الكتب العربية التي نشرتها مكتبة الحقيقة

عدد صفحاتها

اسماء الكتب

- ١ - جزء عم من القرآن الكريم ٣٢
- ٢ - حاشية شيخ زاده على تفسير الفاضى البيضاوى (الجزء الاول) ٦٠٤
- ٣ - حاشية شيخ زاده على تفسير الفاضى البيضاوى (الجزء الثانى) ٤٦٢
- ٤ - حاشية شيخ زاده على تفسير الفاضى البيضاوى (الجزء الثالث) ٦٢٤
- ٥ - حاشية شيخ زاده على تفسير الفاضى البيضاوى (الجزء الرابع) ٦٢٤
- ٦ - الايمان والاسلام ويليهِ السلفيون ١٦٠
- ٧ - نخبة اللآلى لشرح بدء الامالى ١٩٢
- ٨ - الحديقة الندبة شرح الطريقة المحمدية (الجزء الاول) ٤٣٦
- ٩ - علماء المسلمين وجهلة الوهابيين ويليهِ شواهد الحق ويليهِما العقائد النسفية ويليها تحقيق الرابطة ٢٢٤
- ١٠ - فتاوى الحرمين برجف ندوة المين ويليهِ الدررة المضيفة ١٢٨
- ١١ - هدية المهديين ويليهِ المنتبى القادبانى ويليهِما الجماعة التبليغية ٢٠٨
- ١٢ - المنقذ عن الضلال ويليهِ الحام العوام عن علم الكلام ويليهِما تحفة الارب ٢٥٦
- ١٣ - ويليها نبذة من تفسير روح البيان ٤٤٨
- ١٤ - المنتخبات من المكتوبات للامام الربانى ٣٥٢
- ١٥ - مختصر (التحفة الاثني عشرية) ٣٥٢
- ١٥ - الناهية عن طعن امير المؤمنين معاوية ويليهِ الذب عن الصحابة ويليهِما الاساليب البديعة ويليها الحجج القطعية ورسالة رد روافض ٢٨٨
- ١٦ - خلاصة التحقيق في بيان حكم التقليد والتلفيق ويليهِ الحديقة الندبة ٣٦٨
- ١٧ - المنحة الوهية في رد الوهابية ويليهِ اشد الجهاد ويليهِما الرد على محمود الأكوسى ويليها كشف النور ١٩٢
- ١٨ - البصائر لمنكري التوسل باهل المقابر ويليهِ غوث العباد ٤١٦
- ١٩ - فتنة الوهابية والصواعق الالهية وسيف الجبار والرد على سيد قطب ٢٥٦
- ٢٠ - تطهير الفؤاد ويليهِ شفاء السقام ٢٥٦
- ٢١ - الفجر الصادق في الرد على منكري التوسل والكرامات والخوارق ويليهِ ضياء الصدور ويليهِما الرد على الوهابية ١٢٨
- ٢٢ - الخيل المتين في اتباع السلف الصالحين ويليهِ العقود الدرية ويليهِما هداية الموقفين ١٣٦
- ٢٣ - خلاصة الكلام في بيان امراء البلد الحرام (من الجزء الثانى) ويليهِ ارشاد الحبارى في تحذير المسلمين من مدارس النصارى ويليهِما نبذة من الفتاوى الحديبية ٢٧٢
- ٢٤ - التوسل بالنبي وبالصالحين ويليهِ التوسل للشيخ محمد عبد القوم القادري ٣٣٦
- ٢٥ - الدرر السنينة في الرد على الوهابية ويليهِ نور اليقين في مبحث التلفيق ٢٢٤
- ٢٦ - سبيل النجاة عن بدعة اهل الزيغ والضلال ويليهِ كف الرعاع عن الحرمات ويليهِما الاعلام بقواطع الاسلام ٢٠٨
- ٢٧ - الانصاف ويليهِ عقد الجيد ويليهِما مقياس القياس والمسائل المنتخبة ٢٢٤
- ٢٨ - المسند المعتمد بناء نجاه الابد ٢٧٢
- ٢٩ - الاستاذ المودودي ويليهِ كشف الشبهة عن الجماعة التبليغية ١٢٨
- ٣٠ - كتاب الايمان (من رد المختار) ٦٥٦

- ٣١ - الفقه على المذاهب الاربعة (الجزء الاول) ٣٥٢
- ٣٢ - الفقه على المذاهب الاربعة (الجزء الثاني) ٣٣٦
- ٣٣ - الفقه على المذاهب الاربعة (الجزء الثالث) ٣٨٤
- ٣٤ - الادلة الفواعل على الزام العربية في النوايع وبله فتاوى علماء الهند
على منع الخطبة بغير العربية وبلهها الخطر والاباحة من الدر المختار ١٢٠
- ٣٥ - البريقة شرح الطريفة (الجزء الاول) ٤٨٠
- ٣٦ - البريقة شرح الطريفة وبله منهل الواردين في مسائل الحيض (الجزء الثاني) ٢٢٨
- ٣٧ - البهجة السنية في آداب الطريفة وبله ارغام المرید ٢٥٦
- ٣٨ - السعادة الابدية في ما جاء به النفسيندية وبله الحديقة الندية
في الطريفة النفسيندية وبلهها الرد على النصارى والرد على الوهابية ٣٠٤
- ٣٩ - مفتاح الفلاح وبله خطبة عيد الفطر وبلهها لزوم اتباع مذاهب الائمة ١٩٢
- ٤٠ - مفاتيح الجنان شرح شرعة الاسلام ٦٨٨
- ٤١ - الانوار المحمدية من المواهب اللدنية (الجزء الاول) ٤٤٨
- ٤٢ - حجة الله على العالمين في معجزات سيد المرسلين وبله مستلة التوسل ٢٠٨
- ٤٣ - اثبات النبوة وبله الدولة المكبة بالمادة الغيبية ٢٢٤
- ٤٤ - النعمة الكبرى على العالم في مولد سيد ولد آدم وبله نيذة من
الفتاوى الخدينية وبلهها كتاب جواهر البحار ٣٢٠
- ٤٥ - تسهيل المنافع ومهامنه الطب النبوي وبله شرح الزرقاني على المواهب اللدنية
وبلهها فوائد عثمانية وبلهها خزينة المعارف ٣٠٤
- ٤٦ - الدولة العثمانية من كتاب الفتوحات الاسلامية وبله المسلمون المعاصرون ٢٥٦
- ٤٧ - كتاب الصلاة وبله مواقيت الصلاة وبلهها اهمية الحجاب الشرعي ١٦٠
- ٤٨ - الصرف والنحو العربي وعوامل والكافية لابن الحاجب ١٧٦
- ٤٩ - الصواعق المحرقة في الرد على اهل البدع والزنادقة وبله تطهير الجنان واللسان ٤٨٠
- ٥٠ - الحقائق الاسلامية في الرد على المزامع الوهابية ١١٢
- ٥١ - نور الاسلام تأليف الشيخ عبد الكريم محمد المدرس البغدادي ١٩٢
- ٥٢ - الصراط المستقيم وبله السيف الصفيل وبلهها القول الثبت وبلهها خلاصة الكلام للنبهاني ١٢٨
- ٥٣ - الرد الجميل في رد النصارى وبله ابها الولد للغزالي ٢٢٤
- ٥٤ - طريق النجاة وبله المكتوبات المنتخبة لمحمد معصوم الفاروقي ١٧٦
- ٥٥ - الفصول الفصل شرح الفقه الاكبر للامام الاعظم ابي حنيفة ٤٤٨
- ٥٦ - حالية الاكدار والسيف البنار (لمولانا خالد البغدادي) ٩٦
- ٥٧ - اعترافات الجاسوس الانكليزي ١٩٢
- ٥٨ - غاية التحقيق وهماية التدقيق للشيخ السندی ١٢٤
- ٥٩ - المعلومات النافعة لأحمد جودت باشا ٥٢٨
- ٦٠ - مصباح الانام وبله رسالة فيما يتعلق بادلة حواز التوسل بالنبى وزيارته صلى الله عليه وسلم ٢٢٤
- ٦١ - ابتغاء الوصول حبب الله بمدح الرسول وبله البنبان المرصوص ٢٢٤
- ٦٢ - الإسلام وسائر الأديان ٣٣٦
- ٦٣ - مختصر تذكرة القرطبي للأستاذ عبد الوهاب الشعراي وبله قرعة العيون للسمرقندي ٤٨٠